

شماره پنجاه و نهم

از آن سو راهی نیست (محسن یلفانی) - چشم انداز علم
غربی و منتقدان آن (آ. جیمینسن) - یک جور جمع بندی
(ناصر پاکدامن) - پنجره اتاقم (محمود الهامی) - گپ و
دیداری با سانسورچیم (ا. دراکولیچ) - یادهایی از کودکی
و نوجوانی (سید محمد علی جمال زاده) - جتنامه (هوشنگ
گلشیری) - یا مرا ببر به خانه تان... (بهروز امدادی اصل) -
فروغ «در باغ خاطره ها» (مهستی شاهرخی) - گلنار مُرد
(شاهرخ گلستان) - خلاصه زندگینامه احسان الله خان
دوستدار (کاوس رستم نژاد) - منم آدم شدم! (ع. زنگنه) -
شعرهایی از اسماعیل خوئی، غریب، مجید نفیسی.

چشم‌انداز

۱	محسن یلفانی	از آن سو راهی نیست
۸	بهروز امدادی اصل	یا مرا ببر به خانه تان ...
۲۸	ناصر پاکدامن	یک جور جمع بندی
۳۷	کاوس رستم‌نژاد	خلاصه زندگینامه احسان‌الله خان دوستدار
۴۵	سید محمدعلی جمال‌زاده	یادهایی از کودکی و نوجوانی
	آندرو جیمیسن	چشم‌انداز علم غربی و منتقدان آن (۲)
۵۳	ترجمه سروش حبیبی	
۷۱	اسماعیل خوئی	بیدرکجا
۷۴	غریب	پنج پردک
۷۶	مجید نفیسی	نفرین
۸۱	هوشنگ گلشیری	جننامه
۹۱	محمود الهامی	پنجرة اتاقم
۹۷	ع. زنگنه	منم آدم شدم
	اسلاونکا دراکولیچ	گپ و دیداری با سانسورچیم
۱۰۸	ترجمه وازیرک درساهاکیان	
۱۱۲	مهستی شاه‌رخ	فروغ در باغ خاطره‌ها (۲)
۱۳۱	شاه‌رخ گلستان	گلنار مُرد
۱۳۵	سروش حبیبی	قاضی از دنیا رفت

از آن سو راهی نیست...

معسن یلفانی

روزی برنار هانری له وی، نویسنده فرانسوی، که فیلسوف، روزنامه‌نگار، نمایشنامه‌نویس، فیلمساز، و احتمالاً خیلی چیزهای دیگر هم هست، در يك گفتگوی رادیویی مثال جالب و آموزنده‌ای دربارهٔ زندگی می‌زد. می‌گفت زندگی را نباید مثل بزرگراه (یا اتوبانی) تصور کرد که در آن همه مسیرها و مقصدها از کیلومترها پیش به دقت و به کرات با تابلوهای بزرگ و واضح نشان داده شده‌اند و شما برای رسیدن به مقصد کاری ندارید جز این که با خیال راحت و با سرعت هرچه بیشتر برانید و فقط گاهگاهی نگاهی به تابلوها و راهنماها بیندازید. می‌گفت زندگی بیشتر به جاده‌های معمولی (یا به قول فرانسویها «جاده‌های ملی») شباهت دارد که دائم جاده‌های فرعی و اصلی دیگر یا بدان می‌پیوندند و یا از آن جدا می‌شوند، در هر چند کیلومتر وارد دهکده یا شهری می‌شوند که خارج شدن از آنها و دنبال کردن مسیر اصلی را دشوار می‌کنند؛ علایم و راهنماها بر سر چارراهها یا چندراهها، واضح و دقیق نیست؛ و خلاصه آنکه رانندگی در آنها و رسیدن به مقصد آنقدرها هم آسان نیست و حتی وقتی حواس خود را هم خوب جمع می‌کنید و نقشهٔ دقیقی هم کنار دستتان دارید، احتمال کم کردن راه و دورزدنهای اجباری فراوان است.

اگر مثال برنار هانری له وی را دربارهٔ زندگی، در قلمرو فردی آن، صادق بدانیم، در مورد زندگیهایی که از محدودهٔ امور فردی فراتر می‌روند و خود را با حیات جامعه پیوند می‌زنند و معنی و مقصود خود را از آن می‌گیرند، مصداق بیشتری می‌یابد. چرا که با گسترده‌تر کردن منظره و چشم‌انداز زندگی، طبعاً پیچیدگیها، تناقضها و بفرنجیهای اجتماعی را نیز بر آن می‌افزاییم.

معنی این حرف این است که گام زدن و یا حتی نفس کشیدن در قلمرو زندگی اجتماعی به سادگی به همین ختم نمی‌شود که از آغاز مقصود یا هدف یا طرح معینی برای جامعهٔ خود تعیین کنیم و بعد، بی‌خیال و خاطرجمع، «تخته گاز» به سوی آن برانیم. علایم و نشانه‌ها، انحرافها و مسیرهای فرعی دیگر را نادیده بگیریم، و از این نکتهٔ اساسی غافل بمانیم که جامعه، به مثابهٔ يك ارگان زنده، دچار دگرگونی و تحول دائمی است، و بسا هدفها یا مقصدهایی که ما در زمانی معین برای آن مناسب

و شایسته تشخیص داده‌ایم، اندک زمانی بعد، در پس يك پیچ یا بعد از پشت سر گذاشتن يك گردنه، دیگر زمینه و مناسبتش را از دست داده و مورد و دلیلی برای رسیدن به آن باقی نمانده است.

اما اگر برای برنار هانری له‌وی فرانسوی دشواریها و پیچیدگیهای زندگی از حد مشکلات رانندگی در جاده‌های به اصطلاح «ملی» فراتر نمی‌روند، برای ما که از جامعه‌ای آشفته و بی‌ثبات می‌آییم، گام نهادن در زندگی اجتماعی و آمیختن سرنوشت فردی با حیات جامعه، به در پیش گرفتن کوره‌راهی پردست‌انداز و پرپیچ و خم با گردنه‌ها و تنگه‌های بیشمار می‌نماید که در هریک از آنها، با کوچکترین بی‌احتیاطی، و یا حتی از سر تصادف محض، خطر سرنگونی و سقوط در کمین‌مان نشسته است.

برای کسانی که از آغاز اعلام و استقرار جمهوری اسلامی راه مخالفت با آن را در پیش گرفته و تغییر و پشت سر گذاشتن آن را هدف خود قرار داده‌اند، از سر گذراندن نوزده سال گذشته بی‌شبهت به طی کردن همین کوره‌راه پرپیچ و خم و پردست‌انداز نبوده است. تا آنجا که بسیاری از این کسان در چم و خمهای بی‌پایان این راه گم شده، یا مقصد را از دست نهاده، و یا حتی احساس کرده‌اند که به جای نزدیک شدن به سرمنزله مقصود، از آن دور شده‌اند.

انتخابات اخیر ریاست جمهوری و شرایطی را که به دنبال آن در کشور ما پدید آمده می‌توان به یکی از همین گردنه‌های سهمگین تشبیه کرد که به سلامت گذشتن از آن تمامی توانایی و شعور و شجاعت ما را به آزمایش می‌گذارد.

از يك نظر این انتخابات را می‌توان نشانه موفقیت و پیروزی رژیم دانست؛ نفس برگزاری انتخابات، به عنوان دلیل آشکاری بر مشارکت و همکاری مردم با رژیم، شمار چشمگیر رأی‌دهندگان (سی و چند میلیون، یعنی تقریباً همه واجدان شرایط)، و مهمتر از اینها، نمایش ظرفیت و توانایی رژیم در پذیرفتن و جذب و به کار گرفتن روشها و برنامه‌های جدید («استحاله» یا «تحول»): این همه را به آسانی می‌توان امتیازهایی تلقی کرد که از طریق انتخابات نصیب رژیم شد.

در مورد تفاوت و تقابل برنامه‌ها و شعارهای کاندیدای برنده (محمد خاتمی) با برنامه‌ها و سیاستهای رسمی رژیم، که کاندیدای شکست‌خورده نمایندگی‌شان را به عهده داشت نیز می‌توان این احتمال قریب به یقین را در نظر آورد که رژیم اسلامی، با مجموعه گرایشها و جناحهای موجود در آن، حتی در صورت عدم انتخاب خاتمی، به هرحال ضرورت گردش به سوی شعارها و برنامه‌های او را درمی‌یافت و آنها را کم و بیش در برنامه کار خود قرار می‌داد. به عبارت دیگر، خاتمی تنها شانس و امکان رژیم برای در پیش گرفتن مانور «استحاله» و چرخش به سوی درجه‌ای از ملائمت و گشایش نبود. سردمداران اصلی رژیم در وجود ناطق‌نوری نیز قادر به انجام دادن چنین مانویری می‌بودند. هم اکنون نیز آنها چیز زیادی از دست نداده و هیچ‌يك از اهرمهای اصلی قدرت را رها نکرده‌اند؛ و هم از فردای انتخابات در پی آن برآمده‌اند.

که پیروزی خاتمی را همراه با سیاستها و پیشنهادهایش به حساب خود واریز کنند و اعتبار و محبوبیت او را از آن رژیم قلمداد نمایند.

در واقع دگرگونیها و تحولات چندماهه بعد از انتخابات نیز در همین مسیر پیش رفته است، و جز این نیز نمی توانسته باشد. خاتمی، با همه شعارها و برنامه های ابتکاری و پرجاذبه اش از درون رژیم برآمده و طبعاً ناچار است در چارچوب تنگ و خفقان آور آن، یعنی در محدوده قانون اساسی جمهوری اسلامی از یکسو، و سلطه سرکردگان و سکانداران اصلی رژیم بر ارکان اساسی قدرت از سوی دیگر، به کار خود ادامه دهد، و در نتیجه هر کس را هم که بخواهد با او همکاری یا او را یاری کند، به درون همین چارچوب می کشاند.

اما به انتخابات اخیر و نتایج آن می توان از زاویه دیگری هم نگاه کرد. از این زاویه معنا یا نتیجه اصلی انتخابات را نه در پیروزی خاتمی، کاندیدای معترض و اصلاح طلب رژیم، که در شکست ناطق نوری، کاندیدای رسمی آن باید جستجو کرد. شکست فاحش نماینده رسمی حکومت اسلامی در انتخاباتی که خود حکومت از سر تا ته آن را ترتیب داده بود و در چارچوب مقررات و زیر نظارت و فشار آن برگزار گردید، معنایی جز این ندارد که این حکومت در میان اکثریت قاطع مردم پایگاهی ندارد و پس از قریب به دو دهه اعتبار و اقبالی کسب نکرده است. و مهمتر از این، حتی در میان نسل که در دوران استقرار و فعال مایشایی آن بار آمده و علی الاصول باید تربیت یافته و دست پرورده خود آن باشد، مطرود و منفور است. نتیجه انتخابات، که به واقع به یک رفتارندوم عمومی تبدیل شد، یک بار دیگر این حقیقت را تأیید کرد که حکومت اسلامی، اگرچه به خواستها و نیازهای قشر معین و محدودی از جامعه ما پاسخ داده و برای اندک زمانی توهم و رؤیای توده های وسیع را هم ارضا کرده است، با طبیعت عمومی و مقتضیات اساسی جامعه به هیچوجه تناسبی ندارد و ظهور برق آسا و استقرار شتابزده آن فقط بر اثر فراهم آمدن شرایط استثنایی و زودگذر در یک برهه خاص تاریخی امکان پذیر شد.

چنین تحلیلی از نتایج انتخابات اخیر شاید بیش از حد جانب گیرانه و آلوده به پیش داوری و نوعی مصادره به مطلوب به نظر آید. حال آنکه در واقع چنین نیست. برای کسانی که بدون مجذوب یا مرعوب شدن در برابر انقلاب اسلامی، پیروزی آن را در بستر عمومی شرایط تاریخی و تحولات اجتماعی بررسی می کنند، نتایج انتخابات یک واکنش طبیعی به شمار می رود که دیر یا زود بروز می کرد و نشان می دهد که جامعه ایرانی دوران خلجان و از خود بیخودی در برابر تأثیر مسخو رکننده اسلام بنیادگرا را پشت سر گذاشته و اینک در صدد یافتن راهی برای دنبال کردن مسیر طبیعی و متناسب با حیات خویش است.

در واقع اکنون که باد مهرگان بر انقلاب اسلامی وزیدن گرفته است، سره و ناسره انبوه تحلیلها و تفسیرهایی که به قصد توجیه و تبیین اصالت و حقانیت آن از چپ و راست عرضه شدند، در پیشگاه حقیقت آشکار می شود. از یاد نبرده ایم که از فردای

به قدرت رسیدن ملاهای متعصب، فراوان بودند مفسرانی که با انگیزه‌های گوناگون، شتابزده به آسمان ریسمان بافتن درباره انقلاب اسلامی پرداختند. از جمله آن را پاسخ نهایی یا بدیل يك جامعه مسلمان در برابر تمدن غربی و سلطه و نفوذ فراگیر آن دانستند؛ و برایش، به عنوان يك نیروی زنده و متحول شناسنامه تاریخی و اجتماعی صادر کردند. چنین وانمود کردند که کشور ما از سالها پیش از انقلاب، شاهد غلیان و فوران همه‌گونه جریانهای فکری و مکتبهای زائیده از اسلام سیاسی بوده است؛ از باززایی و توانایی و آمادگی اسلام سیاسی در تطبیق با شرایط امروز سخن گفتند؛ و از خلاقیت و سرزندگی آراء و افکار نظریه‌پردازان و روشنفکران مسلمان دم زدند؛ و این همه را دلیل بر گریزناپذیری و ضرورت انقلاب اسلامی وانمود کردند.

حال آن که نه چندان به دشواری می‌شد فهمید که این به اصطلاح غلیان و فوران اندیشه‌های اسلام سیاسی، بیش از آن که نشانه رشد و تعالی و نیرومندی آن باشد، حاکی از بحران و تلاشی چاره‌ناپذیر مذهب، به مثابه راه حل یا پروژه اجتماعی و سیاسی است، که در برابر پیشرفت اندیشه‌ها و الگوهای غیرمذهبی بیهوده سر به دیوار محال می‌کوبد و راه نجاتی نمی‌یابد.

تجربه دو دهه حاکمیت بلامنازع اسلام سیاسی درماندگی و ناتوانی آن را در مقابله با مسایل و مقتضیات دنیای امروز به وضوح نشان داد و آنچه را که از آغاز آشکار بود آشکارتر کرد. نگاهی به کارنامه حکومت برخاسته از این اسلام، شکست و به بن‌بست رسیدن آن را در تمامی عرصه‌های سیاسی، اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی ثابت می‌کند. و اگر حیات فکری و فرهنگی در جامعه ما در این دو دهه متوقف نشده و پویایی و سرزندگی خود را حفظ کرده، نه به یمن و برکت حکومت اسلامی، که درست به‌رغم آن، و با پایمردی و تلاش نیروهای غیرمذهبی امکان‌پذیر گردیده است. با اینهمه، یعنی به‌رغم این واقعیت که از ابتدا آشکار بود که جمهوری اسلامی به هیچ صراطی مستقیم نخواهد شد و تجربه نوزده سال گذشته نیز این واقعیت را به اشکال متعدد و در موارد بی‌شمار تأیید کرده است، همه قرائین حکایت از این دارد که مخالفان رژیم اسلامی، به دنبال برگزاری انتخابات اخیر و در برابر چشم‌انداز هرچند گنگ و مبهمی که محمد خاتمی عرضه کرده است، بر سر يك دوراهی قرار گرفته‌اند. عاملی که بویژه انتخاب راه را دشوارتر می‌کند، حضور و شرکت بیست و دو میلیون نفری است که به او رأی داده‌اند و با دریافت و پذیرش این واقعیت که رژیم اسلامی تا آینده‌ای غیرقابل پیش‌بینی همچنان فرض اصلی مسئله کشور ما باقی خواهد ماند و خواه ناخواه باید آن را تحمل کرد، به برنامه خاتمی دل بسته‌اند و راه نجات را، در برابر فشار تحمل‌ناپذیر جناحهای هار و افسارگسیخته رژیم، در موفقیت او می‌بینند؛ بخصوص که خارج از رژیم نیز نیرو یا بدیل معتبری نمی‌بینند و نمی‌شناسند تا بدان روی آورند و بدان امید ببندند.

آیا باید به این خواست عمومی، که در عین حال بیان‌کننده ظرفیت و میزان آمادگی جامعه ما برای مقابله با شرایط حاکم است، تن در داد و بدان پیوست و در

آن شريك شد، يا آن كه بايد انتخاب محمد خاتمی را، با همه وعده‌ها و امكانهای احتمالی‌اش، همچون يك رویداد فرعی و سطحی، كه در ماهیت و مسیر اصلی رژیم تغییر اساسی نخواهد داد تلقی كرد و سرسختانه به مخالفت اصولی و ریشه‌ای با آن ادامه داد؟

مسئله‌ای كه در این شكل صریح و ساده نشانه ساده‌لوحی و بیخبری ما از واقعیت درهم‌پیچیده و متناقض شرایط ایران می‌دانند و به ما ایراد می‌گیرند كه شیوه‌های رودرویی با رژیم اسلامی به این دو راه ختم نمی‌شود. لیكن ما تأکید می‌كنیم كه در بزنگاه كنونی چاره‌ای جز صراحت و قاطعیت نیست. چرا كه موضع‌گیریهای دویپهلوی و واكنشهای مبهم تنها به گسترده‌تر شدن پیش از پیش منطقه‌خاكستری حایل میان رژیم و مخالفان منجر می‌شود كه عملاً در تصرف و كنترل رژیم است و هموست كه از آن سود می‌برد و بالمال بر عمر خود می‌افزاید. دیگران، یا به اصطلاح «دگرانديشان» و غیرمذهبیها، با ورود به این منطقه‌خاكستری تنها از آبرو و اعتبار خود به سود رژیم مایه می‌گذارند و جز در حوزه منافع شخصی و ملاحظات فردی نصیبی نمی‌برند.

پرهیز از موضع‌گیریهای صریح و قاطع و در پیش گرفتن روشهای كج دار و مریز و توسل به سیاست مماشات و سازش نتیجه‌ای جز این نخواهد داشت كه عرصه همچنان در اختیار رژیم- بویژه عناصر افراطی‌تر و هارتر آن- بماند تا با اشتهای دم‌افزون خود تسمه‌های فشار را بر گردن مردم تنگتر كند. و یا نهایتاً، با جذب كامل خاتمی و برنامه‌هایش در درون خود، یعنی با كشیدن رویه‌ای از گشایش و مدارا بر استبداد و سرکوب مذهبی، جلوه‌ای دنیاپسند و موجه به خود بدهد. خطر پیش آمدن چنین وضعیتی، كه متأسفانه در حال حاضر محتمل‌ترین سناریویی است كه در برابر جامعه ما قرار دارد، بیش از آن آشكار است كه نیازی به شرح و تفصیل داشته باشد.

نیازی به یادآوری ندارد كه اگر ما از صراحت و قاطعیت در مخالفت با رژیم و لزوم تغییر آن سخن می‌گوییم، به هیچوجه منظورمان تأیید و یا توصیه روشهای قهرآمیز و خشونت‌بار برای سرنگون كردن رژیم نیست. مردم ما با پرداختن بهایی بس گزاف به نتایج خطرناك و ویرانگر این روشها پی برده‌اند و آنها را همچون بیماریهای دوران كودکی كنار نهاده‌اند.

در مقابل، از آن سوی بام هم نباید افتاد، یعنی نباید در مسالمت و سازش تا آنجا پیش رویم كه يك‌سره به مماشات و تسلیم درغلتیم. آنها كه این روزها در مدح سیاست و مدارا پُر می‌رانند و آن را كشف بزرگ بعد از انقلاب برای مبارزان اجتماعی می‌دانند، باید این نكته را هم به خاطر داشته باشند كه سیاست سازش و مدارا بدون درجه‌ای از قدرت انتخاب و ابتكار، اعتبار و تأثیر چندانی ندارد. و در شرایط پراكندگی و ضعف عملی مخالفان، تنها نیروی اخلاقی و توانایی در پذیرفتن سختیها و خطرات مقاومت است كه می‌تواند به بالا رفتن حیثیت و اعتبار آنها كمك

کند و دخالتشان را مؤثر و بامعنا سازد.

بنابراین، بر سر دوراهی سرنوشت ساز یا سرنوشت بر باددهی که اینک در برابر ما قرار دارد، چراغ راهنمای اصلی توجه و وفاداری به اصول و آرمانهایی باید باشد که در طول یک قرن گذشته مضمون و محتوای پیکار آزادی در میهن ما را تشکیل داده‌اند و تا زمانی که تحقق نیابند ما همچنان در بن‌بست استبداد سیاسی و ارتجاع مذهبی دست و پا خواهیم زد و در نتیجه حتی از شناخت و برآورد وضعیت خود ناتوان خواهیم بود.

بر سر این دوراهی باید وجدان و آگاهی عمومی جامعه را در نظر گرفت و باید به خاطر آورد که جنبش آزادیخواهانه‌ای که در برابر دیکتاتوری پهلوی برپا شد، ادامه طبیعی و برحق همین پیکار آزادی بود، که دستگاه مذهب سنتی، یعنی «روحانیت» با اتکاء بر عامل استثنایی شخصیت خمینی، راه بر آن بست و با نیرنگ و زور ثمره آن را غصب کرد.

بر سر این دوراهی باید به خاطر آورد که رژیم اسلامی در تمامیت خود و با همه جناحها و گرایشهای گوناگون درون آن که اینک در پی کسب منافع بیشتر به سر و کله هم می‌زنند، مشغول و مسبب جنایتها، فاجعه‌ها، شکستها و خسارهای عظیم و جبران‌ناپذیری است که طی دو دهه میهن ما را به جهنمی از فتنه و بلا تبدیل کرده است؛ هجوم دیوانه‌وار به همه نهادها و نیروهای آزادیخواه، کشتار و امحاء وحشیانه هزاران پاکبخته و بیگناه، کشاندن مملکت به جنگی بیهوده و جاه‌طلبانه که جز نابود کردن صدها هزار نفر از مردم و انهدام بزرگترین منابع حیاتی مملکت و ننگ و تحقیر ملی نتیجه‌ای نداشت، اتلاف درآمدهای عمومی در راه هدفهای جنون‌آمیزی چون تحمیل و صدور انقلاب اسلامی، توسل به تروریسم در داخل و خارج از کشور، سرکوب مستمر و بی‌وقفه آزادیهای فردی و اجتماعی، لجن‌مال کردن شان و حیثیت انسانی، سپردن دستگاه عدالت و آموزش و پرورش به دست کودکان و بی‌شعورترین عناصر، تحمیل جاهلانه‌ترین روشها بر زندگی روزمره و خصوصی مردم و اعمال نوعی سیاست آپارتاید در مورد افراد بی‌دین یا غیرمذهبی و حتی مذهبیانی که با نظام مخالفند، و در نتیجه بیرون راندن این افراد از دایره شهروندی و محروم کردنشان از حقوق اولیه اجتماعی.

بر سر این دوراهی، هرگز نباید از یاد برد که حتی بنا به بدیهی‌ترین و ابتدایی‌ترین اصول عدالت و انصاف همه سرکردگان و عناصر «جمهوری اسلامی»، اعم از این که در چه جناحی هستند و اینک به این یا آن دلیل در مقابل هم صف‌آرایی کرده‌اند، در این جنایتها و فاجعه‌ها دست داشته‌اند و شریک بوده‌اند و مسئولند. هیچ وجدان پاک و سالمی نمی‌تواند این کارنامه سیاه و خونبار را نادیده بگیرد و به سودای چرخش رژیم به سوی اندکی ملایمت یا گشایش آن را فراموش کند. این خواست ساده و بدیهی، نه از سر کینه‌جویی و انتقام‌طلبی، که از نیاز به رعایت و استقرار عدالت برمی‌خیزد. آنها که چندی است به شعارهای مبهم و متناقض

محمد خاتمی، یعنی استقرار جامعه مدنی و رعایت قانون، آن هم در چارچوب جمهوری اسلامی و قانون اساسی و اصل ولایت فقیه‌اش دل خوش کرده‌اند و با نامه‌های سرگشاده و مقاله‌ها و مصاحبه‌های خود به استقبال آن رفته‌اند، تنها برای نمونه، باید به یاد بیاورند که کمتر از ده سال پیش کار آدم‌کشی رژیم در قتل عام زندانیان سیاسی چنان بالا گرفت که حتی حسینعلی منتظری، جانشین خمینی را به اعتراض واداشت. در حالی که در همان زمان از آقای محمد خاتمی، که مقام وزارت ارشاد را به عهده داشت، کوچکترین واکنشی یا سخنی در باب دعوت به تساهل یا رعایت قانون مشاهده نشد.

کاملاً می‌توان فهمید که شرایطی که اینک بر مردم ایران تحمیل شده چنان سخت و طاقت‌فرساست که آنها حق دارند از هر تحول و چرخشی که اندک گشایشی در زندگی روزمره‌شان فراهم کند یا از فشار غیرقابل تحمل رژیم اسلامی بکاهد استقبال کنند. روشنفکران و صاحب‌نظران نیز حق و وظیفه دارند که این شرایط و وضعیت عمومی را در نظر داشته باشند و اقدامات یا اظهارنظرهای خود را با آن متناسب کنند. اما هم بعهدۀ اینان است که فراموش نکنند که ظرفیتهای جامعه ما به آنچه اینک عیان است و نظام اسلامی بدان مجال بروز می‌دهد، ختم نمی‌شود. از هرچه بگذریم، این واقعیت را نمی‌توانیم نادیده بگیریم که در این مملکت یک سابقۀ صدسالۀ مبارزه در راه آزادی وجود داشته که با وجود همه زبر و بالاها و ضعفها و چپ و راست زدن‌ها به صورت سنتی جان‌دار درآمده و در میان بخشهای وسیعی از جامعه جا باز کرده و به صورت نیروی قابل اتکاء و تعیین‌کننده‌ای در سرنوشت آیندۀ میهن ما درآمده است.

بر عهده فرزندگان و صاحب‌نظران و همه شیفتگان و دوستداران آزادی است که در محاسبات و برآوردهای خود این نیرو را از نظر نیندازند، و در چنبرۀ تنگناها و فشارهای حال، به امید گشایشهای اندک و امتیازهای حقیر به سازش تن ندهند و افق دورتر و چشم‌انداز بازتری را فراروی خود قرار دهند.

اگر در شرایط اواسط دهۀ پنجاه آخرین شعله‌های شور انقلابی، و اشتیاق به دگرگونیهای شدید و رؤیای فردای سراسر امید و شادی بود که فضای سیاسی را رنگ می‌زد و هم در این فضای آکنده از خوش‌بینی و امید بود که انقلاب اسلامی با سوار شدن بر بالهای رؤیا و توهم به آسانی به پیروزی رسید، امروز، در پایان قرن بیستم و در شرایطی که بشریت محروم از هرگونه برنامه یا رؤیای برابری و برادری، از بحرانی به بحرانی دیگر درمی‌غلتد و آینده جز بیم و اضطراب حاصل نویدی نیست، تنها چاره‌ای که همگان بر صحت و ضرورت آن به اتفاق نظر رسیده‌اند، استقرار آزادی و دموکراسی است، که در حقیقت تنها مقدمه‌ای است برای پرداختن به دیگر مسایل و مصایبی که در پیش پای ملتها قرار دارند. بدین ترتیب درجا زدن در بن‌بست حکومت اسلامی و یا گم شدن در کوره‌راهی که همین حکومت با نام «جامعه مدنی» عرضه می‌کند، چیزی جز چشم بستن بر ساده‌ترین و بدیهی‌ترین واقعیتهای نیست ■

نامه‌ای از تهران یا مرا ببر به خانه‌تان...

پهروز امدادی اصل

در چندماهه اخیر، دو واقعه مهم چُرت خلیها را در این ولایت پاره کرد. یکی رأی دادگاه می‌کونوس که پس‌گردنی محکمی بود برای آخوند و نظام حاکم. ما، در اینجا، آگاهیه‌های زیادی از ریز قضایا نداریم. آنچه حکومتیان به «اطلاع» مردم می‌رسانند فقط این بود که يك «دادگاه محلی» در آلمان به «عالیترین مقدرات مذهبی» ملت شهیدپرور اهانت کرده است. اما آخوند جویری بالا و پایین می‌پريد و نعره می‌زد که همه فهمیدند تا فی‌هاخالدوش دارد می‌سوزد.

واقعه دوم، انتخابات هفتمین دوره ریاست جمهوری بود. که هنوز هم بعد از گذشت چندماه خلیها را انگشت به دهان نگه داشته است.

... در آبان ۷۵ هستیم. ذکر دو سه واقعه صحنه را روشنتر می‌کند. جامعه مدرسین حوزه علمیه قم در جلسه روز میمون و مبارک چهارم آبان خود با اکثریت قاطع آراء ناطق نوری را به عنوان نامزد در انتخابات آینده ریاست جمهوری تعیین می‌کند (کیهان، ۷ آبان ۷۵). شورای مرکزی جامعه روحانیت مبارز تهران هم در جلسه شنبه نهم آبان ۷۵ آقای ناطق نوری را به عنوان نامزد این جامعه برمی‌گزیند (روزنامه ایران، ۱۰، آبان ۷۵). بنابراین تا اینجای کار تنها يك طرف یعنی راست سنتی است که می‌داند چه می‌خواهد، که را می‌خواهد و با چه کسانی هم یارگیری کرده است. بقیه گنج و سردرگم‌اند و دارند از نظر روحی خودشان را آماده می‌کنند که بپذیرند اکبر جای اکبر را بگیرد. چنین روحیه‌ای را از جواب روزنامه سلام (۱۰ آبان ۷۵) به یکی از خوانندگانش به خوبی می‌توانی ببینی: «... گفت يك کیلو گلابی می‌خواهیم و در بازار هم بیش از يك کیلو گلابی نیست، هرچند سالم نباشد خود به خود مجبوریم همان را انتخاب کنیم».

اتلاف چپ بعد از امتناع موسوی، در هفتم آبان ۷۵، تا اواخر آذر وضع روحی اسف‌انگیزی داشت و ظاهراً سرنوشت چنین مقدر کرده بود که این جناح به همان «يك کیلو گلابی ناسالم» موجود در بازار بسازد ... در دی ۷۵ برای اولین بار نگاهها

متوجه خاتمی می‌شود. البته به عنوان «خیرالموجودین» (خبرنامه تشکلهای ...، ۵، ص. ۲۹) و نه بیشتر. و بالاخره از جانب این جناح، در شهر به ایشان پیشنهادهایی می‌شود. خاتمی این پیشنهادها را یک ماهی سبک سنگین می‌کند و ظاهراً بعد از ملاقات کروی با یک شخصیت بلندپایه (به اغلب احتمال خامنه‌ای) و اطمینان از عدم مخالفت آشکار او، بالاخره روز چهارشنبه دهم بهمن ۷۵ با اظهار اینکه «پیشنهاد و اصرار محبت‌آمیز کسانی که خیرخواه نظام هستند مرا واداشت تا پس از بررسی و تأمل فراوان در این عرصه مهم ظاهر شوم» رسماً بله می‌گوید. البته طرفداران ناطق گرچه از جانب این «خیرالموجودین» جناح چپ اصلاً خطری احساس نمی‌کردند. با اینحال امیدوار بودند که هیئت ناطق و طرفداری تقریباً آشکار تمامی نظام آخوندی از او باعث شود که خاتمی به راه موسوی برود و از نامزدی امتناع کند. تا اینجا هنوز هیچکس خاتمی را جدی نمی‌گیرد. حتی طرفداران جناح چپ هم بعدها، در یادآوری این دوران به روشنی اعتراف می‌کنند که «خود ما هم حدس نمی‌زدیم» و یا «اتفاقی که افتاد ... قطب پیروز هم در خوشبینانه‌ترین حالت آن را حدس نمی‌زد» (سلام، ۱۴ تیر ۷۶). بازی خاتمی کاندیدا تا اواخر اسفند که «دیدگاهها و رئوس کلی برنامه‌ها»یش را اعلام می‌کند، در سفرها و نطقهای انتخاباتی‌اش چیز مشخصی نمی‌گوید. در این دوران بیشتر موضعگیریهای خاتمی عکس‌العمل و پاسخ به شبهه‌هایی است که جناح مقابل ایجاد می‌کند؛ ولایت فقیه، تهاجم فرهنگی، و ... اما از همان آغاز، و در همان کلی‌گوییهای اولیه چند مضمون برجسته است: زنان و مسایل آنان، قانون و حکومت قانون، جوانان و مشکلات جوانان. در اواخر اسفند متن کامل برنامه‌های خاتمی اعلام می‌شود. آنهم چیز دندان‌گیری نیست. کلیات و کلیات و کلیات در ۱۲ بند که بیشتر آن هم مربوط به امور فرهنگی است. همه چیز و هیچ چیز. توضیحات زیر هر بند فقط بر ابهام عناوین می‌افزاید و در مجموع این متن بیشتر به یک مجموعه پند و اندرز اخلاقی شباهت دارد تا یک «برنامه» سیاسی ...

... اجازه بده. قبل از آن که وارد دوره جنگ و خونریزی، یعنی یک ماهه قبل از انتخابات بشوم، با آرامش به مسئله‌ای اشاره کنم که هر بار که انتخاباتی در جمهوری اسلامی بوده به شکلی چهره نشان داده و بحثهای دامنه‌داری را برانگیخته است. انتخابات هفتمین دوره ریاست جمهوری، خاصه با نتیجه شکستی که داشت یکبار دیگر، آتش این بحث را فروزانتر و جنبه‌ها و جلوه‌های تازه‌ای از آن را آشکار کرد. حتماً حدس می‌زنی از چه چیز می‌خواهم صحبت کنم. بله. مشارکت یا عدم مشارکت. برای عده‌ای، حالا که هرگونه مخالفت سازمان‌یافته با نظام غیرممکن و «اپوزیسیون» تقریباً نابود شده است، بایستی از همین امکان حداقل استفاده کرد و با رأی سفید یا حمایت از این یا آن نامزد کمتر مقبول برای رژیم، خلاصه به شکلی مخالفت خود را نشان داد. در یک کلام، در دل «دشمن» به هر حيله رهی باید کرد. برای جمعی دیگر، وارد شدن در بازی انتخابات، مثل وارد شدن در هر بازی دیگری

که نظام تدارك می‌بیند، در واقع نوعی مشروعیت بخشیدن به نظام است و آخوندهای حاکم شمار قابل ملاحظه شرکت‌کنندگان را، قطع نظر از نیت آنها، دلیل مردمی بودن نظام و مشروعیت آن می‌دانند و در شمارش خود، فرقی میان تماشاچی و بازیگر نمی‌گذارند. همه را درهم می‌شمردند. بنابراین به اعتقاد پاره‌ای، در يك كلام، کار بد مصلحت آنست که يك سر نکنیم. در انتخابات اخیر، بر این صورت مسئله اصلی، نکاتی اضافه شد که مسئله را پیچیده‌تر می‌کرد و طبعاً بر سایه روشن پاسخهای احتمالی هم می‌افزود. مخالفان شرکت در انتخابات در برشمردن موارد متعدد نقض آشکار ساده‌ترین اصول بازی دموکراتیک هیچ مشکلی نداشتند (مثال روشنتر از روز: از دویست و سی و چند نامزد فقط چهار نفر از صافی حافظان ارتدوکسی نظام گذشتند و...) اما این بار بحث در این نقطه متوقف نشد. حرفهای دیگری هم مطرح شد که ارزش نقل کردن دارد: از يك طرف کسانی با اشاره به وضعیت مشخص جامعه به این حقیقت اشاره می‌کردند که جامعه ما اکنون در يك وضعیت انقلابی با همان تعبیر کلی که بالاییها دیگر نتوانند و پایینیها دیگر نخواهند وضع موجود را حفظ کنند، قرار ندارد. در این شرایط افت مبارزه، سیاست تحریم انتخابات زمینه قبول ندارد و طرفداران چنین موضعی، خواه و ناخواه به انزوا محکوم خواهند شد. از جانب دیگر، معدودی با قبول این حقیقت که جامعه در يك وضعیت انقلابی نیست، مسئله شرکت یا عدم شرکت در انتخابات را به کلی از نظرگاه دیگری مطرح می‌کردند. به اعتقاد اینان اشکال در نحوه نگاه ماست که مسئله را مثل يك مشکل فقهی می‌بینیم و به دنبال حکم و فتوای شرعی آن می‌گردیم که طبعاً یا حرام است و نجس (تحریم) و یا حلال است و پاک (شرکت). تحلیل يك امر اجتماعی چنین روشی را برنمی‌تابد. شرکت «اپوزیسیون» در انتخابات، از نظر اصولی غلط نیست. وقتی نیروهای مخالف نظام تا حدودی متشکل باشند، درك و تعریف روشنی از خود و رابطه خود با کل نظام داشته باشند و در جریان انتخابات آنقدر آزادی داشته باشند که با هویت مستقل حرفها و برنامه‌های خودشان را به اطلاع مردم برسانند و حتی بتوانند بخشی از خواسته‌های خود را در برنامه این یا آن نامزد بگنجانند، شرکت نکردن در انتخابات بیخردی بزرگی است... اگر ایرادی به انتخابات در نظام آخوندی هست درست در اینست که در تمام طول این دوره هیجده ساله بعد از انقلاب ورود به این بازی فقط برای معتقدین به نظام امکانپذیر بوده است. به عبارت دیگر، «دموکراسی» و «کثرت‌گرایی (پلورالیسم)» وجود داشته اما برای «خودها». بگذریم از این که «اپوزیسیون» (مخالف نظام) در ایران متشکل نیست، بگذریم از این که برنامه مستقل و تعریف روشنی از خود و رابطه‌اش با نیروهای دیگر ندارد، از اینها که بگذریم (که واقعیت دارد) ایراد اساسی در ایران این است که نظام آخوندی اصلاً نفس وجود يك «اپوزیسیون» غیرمذهبی را نمی‌پذیرد تا چه رسد به این که به او، با هویت مستقل، اجازه شرکت و تبلیغ در انتخابات را بدهد. اینها تحمل آخوند مکلایی مثل بازرگان و مکرده‌اش را ندارند تا چه رسد به «اپوزیسیون لائیک» مخالف نظام.

قضیه درست مثل موضع جمهوری اسلامی راجع به زنان است که متأسفانه باعث توهم رفقای سابق هم شده است. همان رفقای که در گذشته‌ای نه چندان دور به کمتر از روزالوکزامبورگ رضایت نمی‌دادند این روزها سخت مجذوب و مسحور شرکت گسترده زنان در فعالیتهای اجتماعی و عرصه‌های تازه‌ای شده‌اند که جمهوری اسلامی در مقابل آنان گشوده است و فایده‌ای ندارد که به اینها توصیه کنی دفترچهٔ کنکور را به دقت مطالعه کنند تا متوجه گسترده‌گی حوزه‌های ممنوعه در آموزش دانشگاهی برای زنان بشوند (تازه دفترچه‌های جدید را به دنیال تلاشهای فعالان جنبش زنان در خارج از کشور و فشار ارگانهای بین‌المللی، تغییر داده و ظاهراً اصلاح کرده‌اند). برای اینها استدلال فایده‌ای ندارد. فقط وقتی «آبجی» خودشان، زیانم لال، سنگسار شد متوجه قضایا می‌شوند. در جمهوری اسلامی زن ابتدا باید بپذیرد که جنس دوم است، نصف مرد می‌ارزد، مرد بر او «قوامیت» دارد، برای بعضی مسئولیتهای (تضامات و... اخیراً ریاست جمهوری!) مناسب نیست و... تا بعد از قبول این پایگاه والا بتواند تفنگ به دوش بگیرد و رژه برود، البته با حفظ حجاب کامل و مقنعهٔ چانه‌دار، یا در پشت جبهه هرقدر دل تنگش می‌خواهد شورت بدوزد...

اردیبهشت، ماه خون شد، آقا ناطق سرنگون شد...
... یکی از کشمکشهای هر روزهٔ قبل از انتخابات این بود که ستاد انتخاباتی ناطق، یا یکی از طرفداران او، به نحوی اشاره می‌کرد که «مقام معظم رهبری به جناب ناطق نظر دارند» و ستاد انتخاباتی خاتمی و طرفدارانش به نحوی «اثبات» می‌کردند که مقام رهبری «راجع به هیچکس نظر خاصی ندارند». این کشمکش در روزهای آخر اردیبهشت شدید شد. خامنه‌ای که مثلاً تلاش می‌کرد التفاتش به ناطق آفتابی نشود، خامنه‌ای در یکی از «بیانات مهم» خودحرفی زد که رادیو و تلویزیون هزاران بار آن بخش از «بیانات مهم» رهبر را پخش کردند: «... مردم به کسی که کمترین تمایل به آمریکا داشته باشد و یا در برابر تهاجم فرهنگی ایستادگی نداشته باشد رأی نخواهند داد». همه می‌فهمیدند که خامنه‌ای به چه کسی اشاره می‌کند. از این روشنتر، روز انتخابات وقتی تلویزیون رهبر را به هنگام رأی دادن نشان داد، دوربین طوری حرکت دست (البته دست چپ) او را نشان داد که هر کسی می‌توانست به راحتی ببیند که مقام ولایت نوشتند «ناطق نوری». درست يك روز قبل از رأی‌گیری، وقتی ایادی و عوامل اطلاعاتی و ساواک دفتر رهبری و نظرسنجیها و... همه و همه خبر از پیروزی قاطع خاتمی دادند، رهبر معظم با لحن سردی اعلام کردند که «هر کسی اکثریت آراء را به خود اختصاص داد، او رئیس جمهور قانونی است» (اطلاعات، اول خرداد ۷۶).

... این يك ماههٔ قبل از انتخابات هر لحظه‌اش همراه بود با يك حادثه، واقعه، رسوایی، تحریک، توطئه... آنقدر که من فقط به مشت‌ای از خروار، برای تصویر کردن فضای این دوره، اشاره می‌کنم. به همین خاطر نظم و ترتیب زیادی هم نمی‌تواند

داشته باشد. بگذار یکبار هم شده ما هم ادای جویس را در پیاوریم و «حرکت سیال ذهن» خود را نظاره کنیم. باری، در اردیبهشت همه نامزدها (اگر اشتباه نکنم ۲۳۸ نفر) رسماً مدارک خودشان را به وزارت کشور تسلیم کردند و هفدهم اردیبهشت، دو هفته قبل از انتخابات، شورای نگهبان از میان اینهمه، فقط صلاحیت چهار نفر را تأیید کرد: ناطق نوری، ریشه‌ری، خاتمی و زواره‌ای، که بلافاصله از جانب بعضی ردشدگان لقب «صالحین اربعه» گرفتند. در انتخابات ریاست جمهوری دوره‌های قبل ظاهراً ترتیب اعلام اسامی نامزدها بر اساس حروف الفبا بوده است، این بار این ترتیب اعلام اسامی سر و صدا به پا کرد تا بالاخره یکی از پیرکفتارهای شورای نگهبان با لحن تحقیرآمیزی توضیح داد که اسامی براساس تعداد آرای که هریک از این چهارنفر در شورای نگهبان آورده‌اند اعلام شده است (ابرار، ۲۴ اردیبهشت ۷۶).

بعد از آیات عظام، نوبت آخوندهای گنده بود که برای «رفع تحجیر» مردم اقدام کنند. با قاطعیت می‌شود گفت که اتهامات دستگاه آخوندی، یا بخش اعظم استابلیشمنت (بیخشید، چه بگذارم؟) روحانی، از ناطق طرفداری کردند. گذشته از جامعه مدرسین حوزه علمیه قم و روحانیت مبارز، آخوندهای به نام این دو تشکل و یا بیرون از آن، از رادیو، تلویزیون، مساجد، تکایا، منابر و... ناطق را به مردم توصیه کردند. اسم نمی‌برم چون تعدادشان وحشتناک است. روزنامه رسالت در چهار صفحه عکس این ماموتهای ناطق‌گرا را چاپ کرده است که برای تیمن و تبرک آن را نگه داشته‌ام. واقعاً دیدن دارد. بعد از انتخابات، خیلی از رنود، این چهار صفحه تمثال علما و عکسهای وزرا، معاونان، وکلا و کله‌گنده‌هایی را که از ناطق حمایت کرده بودند فتوکپی کرده به در و دیوار چسبانده بودند، از آنجمله بود عکس ۱۶ وزیر کابینه موسوی، مخصوصاً ولایتی، چهار مشاور رئیس جمهور و ۱۹۰ نماینده مجلس که یعنی مثلاً اینها تبلیغات قبل از انتخابات است. پیام، روشن بود: مردم به اینها پشت کردند و تودهنی زدند و اینها یعنی رهبر به اضافه هشتاد نود درصد آخوندها و اکثریت حکومتمیان عالیمقام. از دسیسه‌ها و کثافتکاریهای روزهای آخر اردیبهشت و دخالت آشکار سپاه و بسیج چیزی نمی‌نویسم. خیلی از اینها بعد از پیروزی خاتمی فاش شد ولی مردم دیگر بعد از هیجده سال تجربه، از این همه وقاحت تعجب نمی‌کنند. آنچه تازگی و تعجب داشت و در عین حال هم بسیار گویا و رسواکننده بود، این حقیقت بود که برای اولین بار، در انتخاباتی از این دست، یکی از طرفین، طرف دیگر را اگر نه «غیرخودی» که «غریبه‌دوست» و «غریبه‌نواز» معرفی کرد. روشنتر بگویم. کیهان در سرمقاله ۳۰ اردیبهشت خود، به نام «سخنی برای همین امروز» اظهار می‌کند (نقل به معنی) که در گذشته دست بالا دو سلیقه مطرح بود، در حالی که در انتخابات فعلی دو جناح مطرح‌اند که هر سر اصول با یکدیگر اختلاف دارند و یکی از جناحها «مجموعه‌ای از عناصر و گروههای با دیدگاههای متفاوت و حتی متضاد را در خود جای داده است». و در توضیح این عناصر متفاوت و متضاد می‌گوید «بخش دیگری از این مجموعه کسانی هستند که متأسفانه

مدتهاست از صف انقلاب و مردم کنار کشیده و به عناصر غمخوودی تبدیل شده‌اند». چند روز پیش از این، ۲۲ اردیبهشت ۷۶، همین روزنامه در سرمقاله دیگری فریاد برآورده بود که «غریبه‌ها به لباس خودی در آمده‌اند» و یا «این بار غریبه‌ها با هویت دیگری آمده‌اند». می‌بینی، در وای همه انتقادات راجع به تهاجم فرهنگی وو،... آنچه را در خاتمی سرزنش می‌کنند آن است که از «غیرخودیا» و یا «خودیهای غیرخودی‌شده» هم یارگیری کرده است. درست هم می‌بینند. حالا که معما حل شده به روشنی می‌بینیم که پیروزی خاتمی به یمن همین اکثریت عظیمی که به «استبلیشمنت» روحانی نه گفتند، یعنی به یمن وجود همین غیرخودیا، ممکن شد.

در آخرین جمعه اردیبهشت، ۲۶ اردیبهشت و روز تاسوعا، رفسنجانی در نمازجمعه تهران، حرف زیرکانه‌ای زد که البته رهبر معظم را خوش نیامد. او گفت که جمعه آینده، به عنوان رئیس قوه مجریه مملکت، به هیچوجه اجازه کوچکترین تقلبی در انتخابات را نخواهد داد. گفت «مخدوش کردن آرای مردم گناهی نابخشودنی است» (اطلاعات، ۲۸ اردیبهشت ۷۶). این حرف، یعنی مطرح کردن امکان تقلب و تصمیم قاطع به از میان بردن این امکان، در فضایی که همه می‌دانستند طرفداران ناطق، با استفاده از درسهای دور دوم انتخابات مجلس پنجم و به کمک سپاه و بسیج، چگونه خود را آماده پر کردن و یا تغییر دادن صندوقها کرده‌اند، ولوله‌ای برانگیخت. «امکان تقلب» حرف مفتی نبود که هم‌منطوری از دهن رفسنجانی پریده باشد. خوشبختانه چون ماه زیر ابر نمی‌ماند، مدتها بعد از پیروزی خاتمی، خیلی از تقلبهای موفق و ناموفق فاش شد... در هفته آخر اردیبهشت که نظرسنجیهای اولیه نشان داد ممکن است آرای نامزدها به هم نزدیک باشد، حکومتیان چاره‌ای اندیشیدند به این ترتیب که توسط ایادی خود و سپاه و بسیج، حدود هزار رأی ناقابل به نام ناطق در حدود سه هزار صندوق بریزند. پس اتفاقی نیست که همه کسانی که از تقلب در آراء حرف زده‌اند، میزان آرای تقلبی ناطق را حدود سه میلیون برآورد کرده‌اند. رهبر، طبق معمول، طی «بیانات مهمی» امکان تقلب را در «ام‌القرای جهان اسلام» منتفی دانستند و گفتند «البته در گوشه و کنار چیزهایی شنیده می‌شود که قدری مایه خلاف توقع است (کذا فی الاصل)... لطیفه درست کردند... حرفهای دلسوزانه رئیس جمهور محترم را حمل بر چیزهای نامناسب و ناشایسته کردند» (اطلاعات، اول خرداد ۷۶). اما این «حرفهای دلسوزانه» کار خودش را کرد. البته ۴۰۰ ستادی که کارگزاران در سراسر کشور از قبل بر پا کرده بودند (ماهنامه صبح، تیر ۷۶)، به روایتی برای تدارک دوره سوم ریاست جمهوری رفسنجانی، و به عنوان نماینده رفسنجانی در همه جا حاضر و ناظر بودند و نیز پول کلانی را که شهرداری تهران به ستاد انتخاباتی خاتمی تزریق کرد که حتی سر و صدای رهبر را در آورد و دفتر ایشان اطلاعیه‌ای دایر بر ممنوعیت تبلیغ از جانب روزنامه‌های دولتی برای يك نامزد خاص، صادر کرد، اصلاً نباید نادیده گرفت. از پولهای کلانی که طرفداران ناطق از همان ابتدا خرج می‌کردند حرفهای زیادی زده شد اما از حق نگذریم، اسلام این

طرف هم خیلی ضعیف نبود.

باری، از یکی دو هفته مانده به انتخابات، طرفین وضعیت واقعی خودشان را درک کردند. اما اگر اشتباه نکنم روز سه شنبه ۳۰ اردیبهشت ناطق در نقطه‌ای در شیراز برای اولین بار می‌گوید که تا حالا اوضاع بر وفق مراد بود اما از امروز وضعیت دارد عوض می‌شود. کارگزاران داستان را با عواملی که داشتند از ده پانزده روز پیش می‌دانستند...

تهران، شب جمعه، ساعاتی قبل از رأی‌گیری، واقعاً دیدن داشت. تا پاسی از شب گذشته، نوجوانان عکس و تراکت برای خاتمی پخش می‌کردند (اگرچه مهلت قانونی تبلیغات گذشته بود). زمین پر بود از اوراق تبلیغاتی نامزدها و از در و دیوار عکس آویزان بود. خاتمی، با همان لبخند معروف، ناطق با ریش سفید و قیافه‌ای نورانی (بلا تشبیه بلا تشبیه مثل حضرت علی اکبر اگر ۲۰ سال دیرتر شهید می‌شدند!)، ریشه‌ری با عینک سیاه و در نقش واقعی خودش: رئیس اسبق دستگاه امنیتی، و زواره‌ای با قیافه‌ای واقعاً زواردررفته و او هم در نقش واقعی خودش: کارمند بدهخت ثبت احوال. مردم کوچه و بازار، در این انتخابات هم مثل همه حوادث بزرگ سالهای اخیر بیکار ننشستند و ذوق و قریحه خودشان را له یا علیه این یا آن نامزد نشان دادند. همه از گل‌آقا نقل می‌کردند که نوشته است: «خاتمی رأی می‌آورد، ناطق انتخاب می‌شود، رفسنجانی همچنان ریاست جمهوری می‌کند، (یا روایت کوتاه‌ترش، فارسی را پاس بداریم: خاتمی بنویسیم، ناطق بخوانیم). اهل فن می‌دانستند که گل‌آقای سر به راه چنین چیزی ننوشته است و بالاخره گل‌آقا در اطلاعات ۳۱ اردیبهشت نوشت «فقط به صحت چیزهایی اعتماد کنید که خود در گل‌آقا دیده و خوانده‌اید». طرفداران ناطق ساخته بودند: «اکبر به جای اکبر، هردو کنار رهبر». و مخالفانش درست کرده بودند: «ناطق زوری». و کسانی که می‌خواهند سر به تن نظام نباشد درست کرده بودند: «محمد خاتم پیغمبران بود و محمد خاتمی، خاتم آخوندها» و... و بالاخره این دویستی که نفهمیدیم وارداتی است یا ساخت وطن:

همه‌جا باخت ناطق نوری	خاتمی شد رئیس جمهوری
لیک تحت توجهات ولی	چه علی خواجه و چه خواجه علی.

جمعه دوم خرداد با همه شر و شورش گذشت... خاتمی با چیزی حدود هفتاد درصد کل آراء انتخاب شد و میزان شرکت رأی‌دهندگان همه پیش‌بینیها را پشت سر گذاشت. این انتخابات خلاف توصیه «بزرگان» مذهبی، عکس‌العملها، تفسیرها و تعبیرهایی را برانگیخت که به اختصار به آنها اشاره می‌کنم. اول از عکس‌العملها شروع کنم. واکنشهایی که در ابتدا به صورت خودجوش و بدون تأمل قبلی، ابراز شد، خیلی بامعنی و آشکارکننده بسیاری از رازهای مگوست. خبرنگار روزنامه رسالت در سؤال از وزیر کشور از «غیرمعهده و غیرانقلابی بودن رأی‌دهندگان» به خاتمی سخن گفت (سلام، ۱۰ تیر ۷۶). روزنامه‌های جناح راست که به سختی می‌توانستند غیظ

خود را مخفی کنند در واکنش اولیه خود نوشتند که «مردم در این انتخابات از نظام و رهبری حمایت کردند». و روزنامه‌های طیف چپ بی‌تعارف پاسخ دادند که این حرف «چیزی جز پاک کردن صورت مسئله... نیست» (عصر ما، ۷۱، ۱۷ خرداد ۷۶). ادعای جناح راست درست عکس احساس عمومی مردم کوچک و بازار بود که گاهی هم صریح به زبان می‌آمد: «این انتخابات، توده‌نی محکمی بود به رهبر...»

باری، واکنشهای شدیدتر، و رسواکننده‌تر، کمی بعد ظاهر شد. یزدی، رئیس قوه قضائیه، در جمع کارکنان سازمان قضایی نیروهای مسلح حرفی زد به این مضمون که غیروحانی نباید در مسایل سیاسی دخالت کند. واکنشهایی که این نظر برانگیخت باعث شد روابط عمومی قوه قضائیه اصلاحیه‌ای منتشر کند که در آن اظهارات یزدی چنین آمده بود: «سیاست، حکومت و ولایت در شان روحانیت جامع‌الشرایط است و در زمانی که فقیه جامع‌الشرایط و رهبر نظام اسلامی وجود دارد بقیه حق دخالت در مسایل حکومتی را ندارند» (سلام، ۲۲ تیر ۷۶). حرف یزدی در واقع عکس‌العملی بود در برابر کسانی که به دنبال رأی مردم در دوم خرداد دوباره مسئلهٔ جمهوریت نظام را در مقابل اسلامیت آن مطرح و بفهمی نفهمی در آخر کار داور نهایی را مردم اعلام می‌کردند. اصلاحیهٔ روابط عمومی قوه قضائیه نتوانست زهر این حرف را بگیرد و این اظهارات همه‌جا با واکنشهای تند و تیز روبرو شد. در روزنامهٔ سلام، ۷ مرداد ۷۶، یکی از خوانندگان رسماً از وجود «آپارتاید سیاسی... که بدتر از آپارتاید نژادی است» سخن به میان آورد. هنوز این غائله فروکش نکرده بود که امام جمعهٔ ارومیه صراحتاً اعلام کرد که «در اسلام انتخابات نیست». این واکنشهای جنون‌آمیز نسبت به «انتخابات و نقش مردم» البته ریشه‌های قدیمی‌تری دارد. یادآوری کنم که مدتی پیش جمعیت مؤتلفهٔ اسلامی از مجمع تشخیص مصلحت نظام، که ترکیبش را خامنه‌ای تازگیها تغییر داده و رفسنجانی را به عنوان رئیس آن تعیین کرده است، درخواست کرد که: «... پیشنهاد می‌شود مجمع محترم با کسب اجازه از مقام معظم رهبری چنان که [۱] اجازه فرمودند دربارهٔ موضوعات زیر به بحث و بررسی نشسته و نظرات مشورتی را تقدیم ولی امر مسلمین نماید... نحوهٔ وصول نظام از جمهوری اسلامی به نظام حکومت عدل اسلامی» (شما، ۷، ۲۱ فروردین ۷۶). معنی این پیشنهاد روشن است: در خداسالاری و حکومت دینی این بازیهای انتخابات و همه‌پرسی (رفراندوم) و... چه معنی دارد؟ برای حسن ختام اضافه کنم که قبل از انتخابات هم فلاحیان وزیر اطلاعات و هم مهدوی کئی همین حرفها را زیرلبی گفتند. مثلاً فلاحیان گفته بود «گزینش فرد اصلح... مهمتر از حضور مردم در صحنه است» (وسالت، ۲۱ اردیبهشت ۷۶).

بعد از عکس‌العملها به تفسیرها و تعبیرها پردازیم که بسیار متنوع و کثیر است. آخر همه به دنبال چرای این پیروزی می‌گردند و هر يك به فراخور حال جوابی پیدا کرده یا حداقل تعبیر و تفسیری از آن ارائه می‌کنند. از بانمک‌ترینها شروع کنم: انتخاب خاتمی کار شرکتهای نفتی آمریکایی است. این شرکتها ترتیب کار را

طوری داده‌اند که دیگر دولت آمریکا بهانه‌ای برای محدودیت فعالیت آنها در ایران نداشته باشد. (بدون شرح ۱). آقای برژینسکی، ناسیونالیست افراطی و قلع‌چاق روسی، هم از انتخاب آقای خاتمی خوششان آمده و فرموده‌اند «انتخابات ایران مانند انقلاب آن زیبا و جذاب بود» (سلام، ۷ خرداد ۷۶). يك روزنامه‌نویس خوش‌قلم و مشكوك‌العمل در مجلهٔ دگراندیشی نوشت «روز دوم خرداد... آرامترین، منظم‌ترین و بقاعده‌ترین انتخابات آزاد سراسر تاریخ ایران و منطقه و چه بسا تمام کشورهای که هنوز برای رسیدن به دموکراسی نیاز به تمرین دارند برگزار شد... روز دوم خرداد تیری به قلب شب زده شد». در اواخر این انشای احساساتی به «اپوزیسیون»، که به زعم نویسنده یا بیگانه مغالته می‌کند، چنین هشدار داده است «آنها که عنوان «اپوزیسیون» بر خود نهاده‌اند و در دوران این انتخابات «تحریم» را شعار خود قرار دادند اگر به خطای خود در شناخت ظرفیتهای جامعه ایران اعتراف نکنند و هنوز هم بر این خیال باشند که اگر وزارتخارجه یا کنگره آمریکا نرم شود معجزه رخ خواهد داد بازنده بزرگ ماجراجویی خواهند بود که به این زیبایی و ظرافت، بی هیچ زمینه‌سازی سیاسی تجربه شد» (آدینه، ۱۱۹، تیر ۷۶). آقای منتظری، که هنوز منتظر است ولی امر مسلمین شود، در نامه‌ای خطاب به خاتمی نوشت: «این انتخاب، يك انتخاب عادی نبود، بلکه يك انقلاب مردمی بود در برابر وضع موجود» (۱۹ محرم الحرام ۱۴۱۸ برابر با ۵ خرداد ۷۶). يك نویسنده صاحب سبك و دگراندیش، این بار با آقای منتظری هم عقیده درآمد و در مصاحبه با بی.بی.سی. گفت «این يك انقلاب دوم بود». دو نفر از نویسندگان سرشناس که مقالات اجتماعی و ادبی فراوانی دارند هر دو در يك روز، در روزنامه اطلاعات تفسیر و تعبیر خودشان را به رشته تحریر کشیدند. یکی از این نویسندگان در مقالهٔ خود ضمن رد این نظر که «رای این اکثریت عظیم... پاسخی به يك همه‌پرسی تلویحی علیه اوضاع کنونی است» با اشاره‌ای گذرا از زبان نوه‌اش به این که «آقای خاتمی هم سید است و... هم مخالف كتك زدن و حبس کردن دخترها»، این «استقبال عجیب مردمی» را (به زبان طنز) «يك اپیدمی فراگیر» می‌داند که «به جان بیست میلیون افتاده بود که هیچکس نمی‌دانست این بیماری محبت به او [خاتمی] را از چه کسی گرفته است» (اطلاعات، ۱۳ خرداد ۷۶، ص. ۷). نویسنده دیگری که مقاله‌اش را با شعر زیبایی از حافظ آغاز کرده بود، ضمن توضیحاتی راجع به برنامه‌های خاتمی (که بیشتر درك نویسنده مقاله است و گرنه آن کلیات را همه‌جور می‌شود تفسیر کرد) در یکی دو جا گریزی به صحرای کربلای ایران زده و در پایان مقاله به «واقعیهایی» اشاره می‌کند که «فرد فرد ایرانی و دولتیان باید بر سر آن با هم به توافق برسند». مثلاً از جملهٔ واقعیتها «آتست که ایرانی مانند مرغی است که با دو بال دین و ایرانیت پرواز کرده است. هر يك از این دو بال سست شود بر زمین می‌افتد» (اطلاعات، سه شنبه ۱۳ خرداد ۷۶، ص. ۱۲). به نظر من زیباترین بخش این مقاله، به استثنای آن گریزی که زده بود، همان يك بیت شعر حافظ است که در ابتدای کار و ظاهراً خطاب به خاتمی

آورده است که: ساقیا آمدن عید مبارک بادت / وان مواعید که دادی نرود از یادت .

همین یکی دو مقاله را هم که یکی دو جا به واقعیت نقبی زده بود درست به این خاطر که نویسندگانشان صیغه مذهبی نداشتند و در گذشته از ایران و ایران دوستی حرف زده بودند ، قمه کشان حزب الله نبخشیدند و سه روز بعد گیهان در مقاله افشاگرانه‌ای این نامه‌ها را با مقاله زنده‌یاد سعیدی سیرجانی (به نام نکته) دربارهٔ جهتگیریهای دولت رفسنجانی در ۳۰ مرداد ۶۹ ، مقایسه کرد و به روزنامه اطلاعات در مورد بی‌توجهی‌اش به این «شگرد کهنه» هشدار داد . تفسیر دیگر ، که آنهم از جهتی بسیار بامزه است تفسیر محمدجواد حجتی کرمانی بود که در ستون مخصوص به خودش در روزنامه اطلاعات بیست میلیون رأی به خاتمی را چنین توجیه کرده است: «این آراء دارای دو پیام متفاوت و مثبت و منفی بود ...» مثبت: «شرکت گستردهٔ مردم و در واقع تجدید پیمان مردم بود با اسلام و قرآن و به تبع آن روحانیت و علمای دین» . این مزخرفات تَف‌داده را گفته بود که بعد اضافه کند: «اما پیام منفی ... در واقع نفی قیم‌مآبی و متولیکری است ... درست مثل عده‌ای مأموم در نماز جماعت که اگر امام جماعت اشتباه کرد و مثلاً خیال کرد رکعت دوم است و نشست و گفت الحمدلله که اشهد بخواند ... ناگهان مأمومان یکصدا می‌گویند بحول‌الله! یعنی ای امام جماعت! شما همچنان امام جماعتی اما در این مورد اشتباه کرده‌ای ... [دارد جالب می‌شود] البته اگر این بحول‌الله و بیداریاش چندین و چند بار تکرار شود و امام جماعتی هم در گوشه‌ای پیدا شود که ... مأمومان او را «کثیرالسهو» بدانند دیگر اقتدای به او جایز نیست ... به پندار من آنچه در انتخابات دوم خرداد رخ نمود دارای چنین مضمون و پیامی است . یعنی مردم برخی از برجستگان و اساتید ... برخی از امامان جماعت را کثیرالسهو فرض کرده ... به برخی دیگر از امامان جماعتی که ... بحول‌الله را از همهٔ مأمومین شنیده [بودند] ... اقتدا نموده‌اند» .

کیف کردی؟ يك تفسیر «توضیح‌المسایلی» . این آخوندها وحشتناکند . حتی وقتی می‌خواهند واقعیت را نگاه کنند باز هم با قل‌هوالله این کار را می‌کنند ...

باری ، تفسیر دیگری که باید حداقل اشاره‌ای به آن بکنم از آن نشریهٔ ارزشها (ارگان جمعیت دفاع از ارزشهای انقلاب اسلامی) است . ارزشها ، شماره ۲۱ ، ص ۴ ، در «بازشناسی علتها و زمینه‌ها» ی سی میلیون رأی ، به حضور گستردهٔ طبقهٔ متوسط جامعه در این انتخابات «در شرایط احساس امنیت کافی» و «به دلیل احساس امکان قدرت انتخاب» اشاره می‌کند . بی‌تردید طبقهٔ متوسط در این انتخابات حضوری گسترده داشت اما این واقعیت برای توضیح حضور حدود سی میلیون نفر پای صندوقهای رأی کافی نیست . اما ، تفسیر و تحلیل عصر ما (ارگان سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی) قضیه را عمیقتر می‌بیند و فقط در حد رفتار و اطوار طبقهٔ متوسط متوقف نمی‌شود . عصر ما در شمارهٔ ۷۱ خود ، ۱۷ خرداد ۷۶ ، می‌نویسد: «جامعهٔ ایرانی چه از دیدگاه ساخت و بافت اجتماعی و ترکیب نیروها و چه از حیث فکری و فرهنگی در سالهای اخیر رو به تحول داشته است و همین فرایند است که برای

نخستین بار در سطح ملی و یکپارچه و به گونه‌ای قانونمند امکان بیان و ظهور یافته است...». و در این انتخابات «اکثریت قاطعی از مردم خواستار تغییر درونی نظام بودند...» و مهمتر از همه «این انتخابات نشان داد که یک جناح خاصی با همه گروهکهای اقماری خود پایگاه ضعیفی در جامعه دارد و در واقع اقلیتی معدود هستند...»، و بالاخره می‌افزاید «مردم که احساس کرده بودند انسانیت و اصل وجودشان زیر سؤال رفته است برای اثبات موجودیت خود به پای صندوقهای رأی رفته و دست به یک قیام هویتی زدند تا نشان دهند احتیاجی به قیّم ندارند و سرنوشتشان را به دست خویش تعیین می‌کنند...» (عصر ما، ۷۳، ۱۱ تیر ۷۶). بالاخره کسانی هم هستند که گمان می‌کنند این پیروزی قاطع به لطف ائتلاف دو جریان فکری «نیرومند» در جامعه ممکن شد: یکی غیرمذهبیهای طرفدار نوسازی و «مدرنیته»، یعنی بخش بزرگی از روشنفکران «لائیک»، طبقه متوسط غیرمذهبی و اقشار ثروتمند خوگرفته به زندگی جدید و مرفه و دیگری جریانات مختلف نواندیشان مذهبی یعنی بقایای طرفداران شریعتی، طرفداران سروش و طرفداران اسلام «مترقی» که دسته‌های اخیر سودای دولت دینی منطبق با الزامات دنیای امروز را در سر می‌پرورند.

این طیف تفسیرها را که مرور می‌کنم می‌بینم هرکسی به یک جای فیل دست می‌کشد و در هر تفسیری هم کم و بیش گزیده‌هایی از حقیقت هست. از همین حرفهای آخر شروع کنم. واقعیت این است که بعد از ۱۸ سال تجربه حکومت مذهبی توهم دولت مترقی اسلامی هنوز حداقل در میان طرفداران احیای اندیشه‌های دینی باقی است اما اینها و «لائیکهای» طرفدار «مدرنیته»، جویبارهای کوچکی هستند از رود عظیم توده مردمی که خاتمی را به پیروزی رساندند. اتفاقاً این بار برای نواندیشان مذهبی قضیه یکسره خواهد شد. اگر مرا متهم به هکل‌گرفتگی نکنی می‌گویم. اسطوره دولت دینی وقتی ناپود خواهد شد که آخرین نماینده با پشتوانه مردمی‌اش، به میدان بیاید و ناتوانی‌اش در عمل مشخص شود. فواره چون بلند شود سرنگون شود. خواهی دید غیبکو نیستم اما این بخت بلند خاتمی و اقبال مردم، آغاز پایان کار نظام آخوندی است. یک وقتی گرامشی در تحلیل رفتار توده مردم گفته بود که در مرحله اول، اکثریت مردم تحول را در چهارچوب نظام هم ممکن و هم مطلوب می‌دانند اما چرخ تحول که به راه افتاد، بزودی چهارچوبهای نظام را تنگ می‌یابد و دیری نمی‌گذرد که از آن فراتر می‌رود. بی‌تردید انتخاب خاتمی، پیروزی طرفداران آشکار و پنهان خط استحاله بود، استحاله در جهت و به معنایی که همه از آن می‌فهمند: نظامهای ایدئولوژیک چون مخالفان را یکسره ناپود می‌کنند و بین خود و مردم حائلی باقی نمی‌گذارند، باعث می‌شوند تضادهای جامعه مستقیماً به گروه حاکم منتقل شود. با نابودی «اپوزیسیون»، برای هرگونه تغییر و تحول، فقط می‌توان به استحاله حاکمیت و خود نظام و در یک کلام به «تغییر از بالا» امید بست. تغییرات ریشه‌ای در کادر رهبری و نظرگاههای رهبران اتحاد شوروی و اقمار آن از مصادیق بارز استحاله است.

این انتخاب تبلور تلاشی بود برای یافتن نوعی راه حل برای آمیزه‌ای از دو رشته تضاد، یکی تضاد مردم با نظام، و دیگری تضادهای درونی نظام. تفسیرهایی که به اختصار برشمردم چون به یکی از این تضادها عنایت داشت، پدیده انتخابات و حاصلش را در کلیت آن نمی‌دیدند. مردم، آنهم توده مردم، یعنی خلایق، نه فقط طبقه متوسط، از یکطرف به عزیززدانه روحانیت، به منتخب مراکز بزرگ دینی و فقهی، به دست‌پورده رهبر نه گفتند، این «نه بزرگ» را با نعل وارونه زدن و با هیچ چیز دیگری حتی با پرویی آخوندی نمی‌توان به «آری»، آنهم به رهبر و نظام و انقلاب، تعبیر کرد. از طرف دیگر در میان این انبوه بیست میلیونی بخش بزرگی از عمده‌اکره همین نظام، از بازوی مسلح همین دستگاه را می‌بینی که با امید به باز شدن گره‌های کور زندگی‌شان، برخلاف دستور صریح «آقا» به این سید رأی می‌دهند و، توهم نداشته باشیم، اصلاً هم در پی سست کردن پایه‌های نظام نیستند و فقط می‌خواهند دعوا، در درون خانواده و از بالا حل و فصل شود. شاهد صادق این مدعا اینکه طبق اخبار متواتر و موثق، حدود ۷۲ درصد از سپاه پاسداران، یعنی مهمترین ابزار سرکوب نظام، به خاتمی رأی داده‌اند و معنی این رأی کاملاً روشن است: بخشی از نظام، آنهم بخشی قدرتمند، در وجود خاتمی راهی برای حل یا تخفیف تضادهای درون نظام می‌بینند غافل از این که استحاله و تغییر از بالا گاه به تغییرات عظیم انفجاری و غیرقابل کنترل می‌انجامد. باز هم ارتحال اتحاد شوروی مصداق روشن چنین انفجار و ریزی است.

خلاصه کنم. کلید اصلی درک رفتار توده مردم را در دوم خرداد و معیار اصلی ارزیابی توش و توان خاتمی در حل و فصل مشکلات و تسریع استحاله درونی دستگاه را در بررسی و واریسی عمیقتر تناقض ذاتی و ماهوی نظام ولایت فقیه باید جستجو کرد. نظامی که خیال آشتی زمین و آسمان را در سر می‌پرورد و می‌خواهد یک جامعه نسبتاً رشدیافته اساساً عرفی را با اصول ثابت فقه جواهری و تحت نظارت و قیمومیت مطلقه فقیه اداره کند. اصرار بر این خیال خام به همان چیزی می‌انجامد که در دوم خرداد شاهدش بودیم. اکثریت عظیم خلایق، نه یک قشر و طبقه خاص، عصیان می‌کنند. به همان شکلی که می‌شود و می‌توانند. در غیاب نیروها و احزاب متشکلی که کمکشان کند و اگر نه راه، که جهت و چشم‌انداز را نشانشان دهد. زیر نگاه سنگین ولی فقیه و روحانیت. اما خلاف میل و اراده «آقا» و «آقایان». در یک کلام، حاصل عمر خمینی، استقرار حکومت مطلقه فقیه در ایران بود اما ولایت فقیه، تحقق‌ناپذیری‌اش را اثبات کرد و در دوم خرداد، بیست میلیون ایرانی بر این حقیقت صحه گذاشتند. اصلاً اتفاقی نیست که چه در جریان انتخابات و چه مخصوصاً حالا، بعد از روی کار آمدن خاتمی بحث اصلی، همه‌جا و نزد همه کس بحث ولایت فقیه است. همه نگاهها، متوجه این تناقض اصلی است که اگر بماند و نباید همه تضادها و مشکلات هم می‌مانند و می‌پایند و اگر برود، نظام هم با آن به زباله‌دان تاریخ خواهد رفت. این یکی «استحاله‌بردار» نیست و «استحاله‌گرایان» این

حقیقت را خوش ندارند .

... بعد از انتخاب خاتمی، رضایی در مصاحبه‌ای از موضعی رفیع و بر ما مفلانید، با اکراه به خاتمی نمره قبولی داد و گفت «رفتار برادر عزیز خاتمی از همان ابتدای به صحنه آمدن تا امروز بسیار خوب بوده است» (اطلاعات، ۲ تیر ۷۶). اما ظاهراً سببه آن هفتاد و دو درصدی که از سپاه به خاتمی رأی دادند پرزورتر از رضایی از آب درآمد و بی‌سر و صدا او را از فرماندهی سپاه پاسداران برداشتند و فعلاً مصلحت وقت چنین دیده شده که دم در اتاق رفسنجانی، یعنی رئیس شورای تشخیص مصلحت، پاس بدهد. حزب الله هم در «ارگان تنوریک»ش اطلاعیه‌ای داد که طبق معمول با همان هم‌گالوبون شروع می‌شد. در این اطلاعیه همانطور که انتظار می‌رفت گفته شد که «امت حزب الله... با حضور سی میلیونی مشت محکمی بر دهان دشمنان خارجی و در رأس آن آمریکای جهانخوار گوید» و بدون اینکه اسمی از خاتمی بیاورد در بند ۳ اطلاعیه آمده بود که «ما تکلیف خود می‌دانیم که در راه دفاع از آرمانهای انقلاب و در سیر هدایت ولایت، رئیس جمهور منتخب را در راه مبارزه با دشمنان انقلاب یاریگر باشیم» (شلمچه، شماره ۱۰، نیمه دوم خرداد ۷۶). این دوره، از دوم خرداد تا چهارده مرداد ۷۶، برای پیروزمندان دوره آمادگی برای به دست گرفتن قدرت و سبک سنگین کردن انواع مصالحه با انواع طیفها و تقسیم شیرینی میان متحدین و مؤتلفین و برای مجلس و جناح راست دوره دندان قروچه کردن و خط و نشان کشیدن بود.

باری، اولین انتصاب مهم و در عین حال غیرمنتظره خاتمی در همان ۱۲ مرداد، ابقای حبیبی در مقام معاون اول رئیس جمهور بود که خلیلهای را خوش نیامد... بالاخره در ۲۱ مرداد ۷۶، خاتمی کابینه‌اش را معرفی کرد: ۲۲ وزیر با ۱۷ چهره تازه. پنج وزیر قبلی ابقاء شدند (سه نفر در همان جای قبلی و دو نفر در وزارتخانه‌های جدید). در نگاه اول اینطور به نظر می‌آمد که از جناح راست هیچکس در کابینه نیست اما تأمل بیشتر در سوابق این ۲۲ نفر نشان می‌داد که حداقل چهار نفر از وزرا (دفاع، جهاد، دادگستری و اطلاعات) نظر به راست دارند. معرفی تك تك این وزرا در حوصله این کاغذ نیست اما به مهمترین و جنجالی‌ترینها اشاره بکنم. درزی نجف‌آبادی جای فلاحیان (متهم تحت تعقیب دادگاه میکونوس) را گرفته است. آخوند لاغرمردنی باهوشی است که در سوابق انقلابی‌اش همین پس که بدانی همو بود که در مجلس سوم، مرحوم بازرگان را کتک زد. خرازی که جای ولایتی را گرفته است قبلاً نماینده ایران در سازمان ملل بوده و مخالفانش می‌گویند «برای نظام جمهوری اسلامی زبیده نیست کسی که سالها در آمریکا، چه در دوران تحصیل و چه در دوران کاری، حضور داشته عهده‌دار مسئولیت سیاست خارجی شود» (رسالت، ۲۱ مرداد ۷۶). برای وزارت ارشاد مهاجرانی معرفی شده است که احتمالاً جنجال‌برانگیزترین انتخاب خاتمی است. در کل، جناح راست کابینه جدید را یکسویه و متشکل از

کارگزاران و روحانیون مبارز (ائتلاف جناح چپ) ارزیابی کرد و گله کرد که در این انتخاب به مجلس «بی‌اعتنایی محض» شده و حتی یک وزیر از «جناح فقاقت» انتخاب نشده است (رسالت، ۲۱ مرداد ۷۶). مجلس، از سه شنبه ۲۸ تا پنجشنبه ۳۰ مرداد صلاحیت وزیران را مورد بررسی قرار داد. مردم با شور و شوق بسیار مذاکرات مجلس را در جریان رأی اعتماد به وزرا تعقیب می‌کردند. مدتها بود چنین توجه گسترده‌ای را ندیده بودم. دفاع وزرا و مخصوصاً یکی دو نفر از آنها، مثل نوری و خاصه مهاجرانی، به یک «شو»ی داغ تلویزیونی تبدیل شد. موقعی که تلویزیون جریان رأی اعتماد مجلس را پخش می‌کرد، درست مثل زمانهای سابق که تلویزیون مراد برقی داشت، خیابانها خلوت شده بود و اهل کسب و کار، برای علاقمندانی که به موقع موفق به دیدن این برنامه جالب نشده بودند، نوار ویدئویی دفاعیات وزرا را تهیه و به قیمت‌های جالب می‌فروختند. «آمریکا نابود است، نوار مهاجرانی موجود است». بد نیست متن دفاعیات وزرا و مخصوصاً نوری و مهاجرانی را بخوانی. دفاع مهاجرانی آخوندی و درخور فهم نمایندگان محترم بود و شباهتهایی هم به قصه‌گوییهای مرحوم بازرگان داشت. جملاتی از صحبت‌های مهاجرانی را می‌آورم... «در فرهنگ ما، حافظ نماد فرهنگ تسامح و تساهل بود» و «چگونه ممکن است حافظ را عده‌ای تکفیر کنند و بعداً مرحوم آیت‌الله حاج میرزا جواد ملکی تبریزی غزل حافظ را در قنوت خودش در دوره ما بخواند. برخیز ساقیا قدحی پر شراب کن/ دور فلک درنگ ندارد شتاب کن». بعد از این حرفها، مهاجرانی سراغ فردوسی رفت و گفت که در کتابش ثابت کرده است که برخلاف چهره ضداسلامی که تولدکه امستشرق آلمانی، نویسنده حماسه ملی ایران از فردوسی ارائه کرده، حکمت فردوسی و جهان‌بینی او الهی و شیعی بوده است. بعد از آن، مهاجرانی به تلاشهایش برای نجات نیما «شاعری که پدر شعر معاصر و نوی فارسی است» اشاره کرد و گفت «عده‌ای مدام کوشیدند که وی را در جبهه معاند با دین قرار بدهند، بنده با نوشتن نقد «افسانه نیما» تلاش کردم معنویت که در افسانه نیما است را تبیین بکنم تا شخصی که مؤثر در ادبیات معاصر است در جبهه غیردینی قرار نگیرد». او در حرفهایش با اشاره به اینکه ما مسئولیتی در کاوش در درون ذهن و زندگی کسی نداریم این مصرع را خواند که «گفت محتسب را درون خانه چه کار؟» و بعد هم به مسئله آزادی هنرمند و نویسنده و سینماگر پرداخت و در نهایت با این کلام سخن را به پایان برد که «طبیعی است که این آزادی را ما در چهارچوب قانون اساسی و قرائت دینی که داریم محقق خواهیم کرد» (اطلاعات، پنجشنبه ۳۰ مرداد ۷۶، ص. ۱۰). سخنان مهاجرانی، از مصادیق بارز تلاش «نواندیشان مذهبی» برای تصاحب برجستگان دنیای عرفی است. البته مهاجرانی اولین کسی نیست که کشف کرده است حافظ و فردوسی و نیما مؤمن و معتقد و خفته کرده بوده‌اند. در ایران امروز در میان رگه‌هایی از حاکمیت این جریان نیرومندی است که هر کجا بتواند، با چسباندن یک کلمه اسلامی، تلاش دارد تا این یا آن جریان فرهنگی و این یا آن تولید هنری را از آن خود کند. و «مع‌الاسف»

هستند کسانی و جریاناتی که به راحتی زیر عبا می‌روند تا در پناه قدرت احساس امنیت کنند.

حاشیه نروم. چند ماهی است که به دنبال «بیانات مهم» رهبری در دیدار مسئولان قضایی کشور با ایشان، در هفتم تیر ۷۶، از کجا آورده‌ای؟ تازه‌ای را عکس کرده‌اند. شاید هم این مقدمه‌ای بوده برای بلاهایی که دارند سر اطرافیان شهردار، و به زودی خود او، درمی‌آورند. این راز پوشیده‌ای نیست که شهردار تهران، کرباسچی، از مهره‌های بسیار مؤثر در انتخابات اخیر و نیز دور اول انتخابات مجلس پنجم بود. حالا که جناح راست نمی‌تواند غیظش را سر رفسنجانی خالی کند و دستش به بی‌بی نمی‌رسد یاران شهردار را دراز کرده است. تا بحال شهرداران مناطق ۲۰، ۵ و ۱ را محاکمه و محکوم کرده‌اند. در تهران سخت شایع بود که برای اقرار گرفتن از این شهرداران، آنها را در سردخانه انداخته‌اند تا در آن هوای سرد فرصت به یاد آوردن گناهانشان و احتمالاً تزکیه نفس داشته باشند. این هم از نوآوریهای اسلامی است. زمان شاه آنقدر آدم را گرم می‌کردند که به قول آن سرکار علیه «یخهای مغزمان آب می‌شد». در این کارزار جدید مبارزه با ثروتهای بادآورده، پاچه غرضی (استاندار سابق خوزستان، وزیر اسبق نفت، و وزیر پست و تلگراف رفسنجانی، و از لاتهای گردن کلفت کابینه او) را هم گرفته‌اند. ماهنامه صبح (که مدیر آن قبلاً در کیهان پاچه می‌گرفت) گزارشی از ریخت و پاشهای میلیاردری غرضی را در وزارت پست و تلگراف منتشر کرد. به دنبال شکایت غرضی، کار به دادگاه کشید و غائله هنوز هم تمام نشده است. همانطور که می‌بینی وزرای دست راست و چپ رفسنجانی در معرض انواع گرفتاریها قرار دارند اما خود «سردار» وضعیتش توپ توپ است و ظاهراً هم در غم یاران قدیم نیست. رفسنجانی در رأس شورای تشخیص مصلحت نظام خواب این را می‌بیند که با تقویت این نهاد من‌درآوردی یک جویری از بالای سر رئیس جمهور، سرنخ همه امور را در دست داشته باشد و خلاصه دولت در دولت تشکیل دهد اگر هم لازم شد و شرایط ایجاب کرد برای نجات «ایران» یا «اسلام» (بسته به جهت باد) پاسدار مستقر در شورا (یعنی رضایی دبیر شورا) را به خیابان بفرستد و حتی در شرایط بحرانی خودش بجای تعلین چکمه به پا کند. از این وروجک بعید نیست. آن تصویر مثبتی که از «سردار» کشیده‌اند یعنی یک سیاستمدار هشیار و آگاه به ضرورت‌های زمان و زمانه، تصویر صادقی نیست. بیشتر به گربه مرتضی‌علی می‌ماند که هرچور بالا پرتابش کنی چهار دست و پا به زمین می‌آید. بدبخت ملتی که چنین «سردار»ی دارد.

در ایران خاتمی چه می‌گذرد؟ آیا تفاوت‌های معنی‌داری در حال و هوای جامعه نسبت به گذشته دیده می‌شود یا نه؟ گمان کنم هنوز خیلی زود باشد که از «ایران خاتمی» بشود صحبت کرد چرا که نیمه دوم مرداد و شهریور تقریباً به استقرار گروه تازه و انتصاب این و آن و به اصطلاح «انتقال قدرت» گذشت و یکماه اول پاییز هم

زمان چندان درازی نیست. گرچه به شتاب باید اضافه کنم که مردم آنقدر مشتاقانه و بیصبرانه منتظر تغییر و تحول اند که شنیدم، آنهم به تواتر، که حتی فردای اعلام نتایج انتخابات در بخشهایی از تهران جوانان و نوجوانان، در کوچه و خیابان به رقص و پایکوبی پرداخته و نیز تعدادی از زنان کشف حجاب کرده و بدون مانتو و روسری بیرون آمده بودند و یا مدیران مدارس و دبیرستانها، در روزهای اول بعد از انتخابات به سختی می‌توانسته‌اند دانش‌آموزانی را که مرز شیرین پیروزی را در دهان داشتند، کنترل کنند و حتی حالا، بعد از گذشت چندماه، روزنامه‌های طرفدار خاتمی دائماً به مردم هشدار می‌دهند که «از خاتمی بد دفاع نکنیم، و از خاتمی انتظار معجزه نداشته باشیم». در عکس‌العمل به همین انتظار سوزان است که خامنه‌ای فریاد برمی‌دارد: «بعضی آدمهای بیخبر یا مغرض سعی می‌کنند وانمود کنند که دوره امام تمام شده. خیر! آدمها عوض می‌شوند، اما خط و راه انقلاب همان است».

به روشنی می‌بینی که رهبر در «بیانات مهم» خودشان دارند جواب يك عده‌ای را می‌دهند که وجود دارند و جن و پری هم نیستند. باری، هنوز نشانه‌های روشنی در دست نیست که که براساس آن بتوان روابط جدید قدرت را در جامعه به دقت ترسیم کرد. تا اینجا فقط از پاره‌ای جهتگیریهای دولت جدید، آنهم با احتیاط می‌شود حرف زد. در ایران امروز، بازار بحث و جدل سیاسی داغ داغ است. همه از توانستن یا نتوانستن خاتمی، از موضع رهبر، از آینده «اپوزیسیون»، از... پرشور بحث می‌کنند. چند نمونه کوتاه: خبیلیها می‌گویند اگر چهره واقعی خاتمی مشخص نیست اما «اپوزیسیون» جدیدی در ایران از زیر ابر بیرون آمده است: ۲۰ میلیون آدم مخالف. برای من هنوز خیلی سخت است که از تولد يك «اپوزیسیون» تازه حرف بزنم. در همین کلمه فرنگی «اپوزیسیون» يك بار معنایی خاصی هست که خبر از آگاهی و تشکّل می‌دهد. گمان می‌کنم جمع مخالفان بی‌شکل هرچقدر هم که تعدادشان زیاد باشد، «اپوزیسیون» نیست. این مخالفان پراکنده و غیرمتشکل همواره بوده‌اند. فقط این بار، با درس‌آموزی از تجربه انتخابات مجلس پنجم متوجه شدند که با توجه به تعادل قوای چنانچه‌ای مختلف حاکمیت، حرفشان و رأی‌شان می‌تواند کفه را به سود این یا آن طرف سنگین کند و درست همین کار را هم کردند. در انتخابات مجلس پنجم، رهبر و جناح راست در دور دوم انتخابات جلو جریان را گرفتند و این بار، با توجه به تمام ظرایف و دقایق حدیثی که برایت نقل کردم، علیرغم تمام تشبّثات، گردش کار به گونه‌ای بود که حرف مردم شنیده و رأی مردم آشکار شد. شاید اگر انتخابات به دور دوم کشیده می‌شد برای «مشکل خاتمی» هم يك راه حل آخوندی پیدا می‌کردند اما کار در همان دور اول یکسره شد. بنابراین حداکثر حرفی که می‌توان زد شاید این باشد که شرایط برای تولد يك «اپوزیسیون» تازه مساعدتر شده است. کاملاً قبول دارم که توده ناراضی، به صورت خودجوش، عصیان هم می‌کند اما به وجود آمدن يك جریان مخالف خودجوش نیست، کار کوشنده و آرام سازماندهی و بسی مهمتر از آن، کار پیچیده تدوین يك گفتار مخالف که با تحلیل درست اوضاع

کنونی سمت و سوی حرکت مخالفان را نشان دهد شرط اصلی و غیرقابل حذف پیدایی این جریان جدید است. بحث داغ دیگر این است که به اعتقاد عده‌ای با انتخاب خاتمی جامعه ما وارد يك مرحله زندگی همراه با «دموکراسی» شده است. اینان جنگ شدید میان جناحهای مختلف حاکمیت و وجود دعوا را نشانه وجود دموکراسی می‌گیرند و بی‌تردید وضعیت خاصی که بر روابط قدرت میان جناحها حاکم است و چندپارگی و چنددستگی حاکمان بی آنکه یکی بتواند به نفع خود کار را یکسره کند، و آشفتگی حاصل از این وضع، باریکه آزادیها و امکان تحرك و عمل دگراندیشان را افزایش داده است. اما اشتباه نکنیم، نفس وجود دعوا، نشانه دموکراسی نیست. اینجا دعوا فقط میان «خودها» مجاز است و یادمان باشد که بخش بزرگی از این خودها، یعنی ائتلاف نیروهای خط امام، وقتی در قدرت بودند به هیچوجه «غیرخودی» را تحمل نمی‌کردند. امروز بعد از گذشت چند سال، هنوز کوچکترین اطلاعی از تغییرات احتمالی در رفتار و اطوار سیاسی نیروهای ائتلافی که در انتخابات پیروز شده‌اند نداریم. آقای موسوی خوئینی‌ها که به آیت‌الله سرخ معروف بود، چقدر هنوز سرخ است؟ محتشمی هنوز هم فکر می‌کند که «اینجا يك نظام مقتدر است. دولت باید حاکمیت در کل کشور داشته باشد. هرکس بخواهد مخالفت کند باید برود کنار. مدیریت سیاسی کشور باید یکپارچه باشد» (از بیانات محتشمی وقتی وزیر کشور موسوی بود، در ۱۲ شهریور ۶۷، سحر، ۳، اردیبهشت ۷۶). سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی، بهزاد نبوی‌ها و... چقدر نسبت به گذشته، که در قدرت بودند، تغییر کرده‌اند و «عاقلتر» و «معتدلتر» شده‌اند؟ هنوز هیچ چیزی روشن نیست. برنامه خاتمی لحاف چل‌تکه است. از این نسخه التقاطی چیزی نمی‌شود فهمید. باید صبر کرد و دید در عمل، اقتصاد دولتی دوباره برقرار می‌شود یا روند خصوصی‌سازی تأیید و تحکیم. اصلاً اتفاقی نیست که در این چند هفته دولت خاتمی بیشتر در دو حوزه فعال بوده است: فرهنگ و سیاست خارجی. در حوزه فرهنگ خود دست‌اندرکاران وزارت ارشاد، حالا که دیده‌اند باد از این طرف می‌آید، به استقبال رفته‌اند. دوست هنرمندی می‌گفت «بعد از انتخاب خاتمی، و هنوز رفسنجانی سر کار بود، از وزارت ارشاد به من زنگ زدند و گفتند فلانی چرا برای جواب «بررسی» کتابت مراجعه نمی‌کنی؟ در حالی که چند سالی می‌شد که نوشته من در بند دستگاه سانسور گرفتار بود و سانسورچیان به مراجعات مکرر من وقعی نگذاشته بودند». باری، در زمینه کتاب، سینما، تئاتر و... دهنه‌ها شل‌تر شده است و البته در همه جا، همراه با این «تساهل» و «تسامح» یادآوری می‌کنند که ببینید، این «آزادی»، حاصل اسلام مترقی و غیرمتحجر است. بیچاره محتسب نمی‌داند که برای من، ضمن آن که فرق هویج و باتون را می‌فهمم، بحث این نوع اسلام و رنگش اساسی نیست. بحث اصلی جامعه ما، برخلاف بدفهمی خلیها، بحث در رنگهای مختلف اسلام نیست بلکه در جایگاه اسلام و نقش مذهب، از هر رنگ و نوعش، در جامعه است. روشنتر بگویم، نفس من ایرانی را نوع رابطه‌ای که مذهب با من دارد

بریده است نه رنگ خاص این یا آن نوع مذهب. در دسر من این است که مذهب، بجای آن که رابطه شخصی من با خدایم باشد، به دستورالعمل اجباری رفتار من در زندگی تبدیل شده است. آنهم در همه جای زندگی از بیت الخلا گرفته تا اداره و مدرسه و حتی پای صندوق رأی.

تغییر در حوزه فرهنگ محسوس است. در گذشته نزدیک، کار ممیزی کتاب و فیلم و تاثیر بیشتر به «تفتیش خشتک» نزدیک بود تا «تفتیش عقاید». امروز، نگاه، نگاه سمحه و سهله است اما باز هم در همه جای تو، و مخصوصاً در عقایدت، نگاه می کنند که مبدا در مبانی اسلام اخلاص کرده باشی. رئیس جمهور منتخب هم در جریان رأی اعتماد مجلس به وزرا گفته است: «در نظام اسلامی آزادی اندیشه و بیان محدود و مشروط است به عدم اخلاص به مبانی اسلام و عدم مخالفت با حقوق عمومی» (اطلاعات، ۲۰ مرداد ۷۶). در ایران امروز هنوز دستگاه ممیزی سه «میم» معروف را از پیشانی اهل قلم پاک نکرده است. توضیحاً عرض کنم که در این ولایت همه می دانند که جرم عادی و طبیعی اهل قلم (و قلم مو و فیلم و...) این است که مفسد و منحرف و مأمورند. باید به معجزه اعتقاد داشته باشیم اگر فکر کنیم این نگاه مسلط در وزارت ارشاد جمهوری اسلامی، یکشبه جای خود را به «اصل برائت» خواهد داد. طرفداران استقرار حکومت قانون و جامعه مدنی و... نباید خیلی عجله داشته باشند.

حوزه دیگری که دولت خاتمی در آن فعال بوده، حوزه سیاست خارجی است. در این حوزه، اگر خواسته باشم به زبان خودشان حرف بزنم، دولت جدید از «انفتاح سیاسی» دم می زند، اربابان جدید وزارت خارجه که به خوبی از انزوای نظام آخوندی، خاصه بعد از دادگاه میکونوس و رفتن سفرای کشورهای اروپایی، آگاهند می خواهند با استفاده از این بیست میلیون رأی خاتمی و بعضی موضعگیریهای کلی او، این تصویر را به جهانیان القاء کنند که دولت با مشروعیت مردمی خاتمی در صحنه بین المللی رفتاری معقول و بقاعده خواهد داشت. خاتمی همان اوایل کار در دیدار با خانواده های لبنانی حرفی زد که به چنین تصویری کمک می کرد. او گفت ما با صلح در همه جای جهان موافقیم. حتماً متوجه هستی که این حرف با توجه به موضعگیری رسمی نظام در مقابل مذاکرات صلح خاورمیانه، آنهم با خانواده های لبنانی، معنای خاصی پیدا می کند. علاوه بر آن، اشتیاق شدید صاحبکاران اقتصادی اروپایی در بستن قراردادهای کلان با ایران، بر رُعمای وزارت خارجه پوشیده نیست. در راستای تحقق این تفکر است که در هفته های گذشته طرفین چشمک هایی به هم زده اند. اما در شرایط خاص کنونی که با نزدیکی اسرائیل و ترکیه، و احتمال ایجاد محور بغداد، دمشق، تهران و داستان (ساختگی یا واقعی؟) تلاش ایران برای دستیابی به سلاح هسته ای و... معادلات استراتژیک منطقه به هم ریخته و وضعیت بسیار بفرنجی به وجود آمده است. طراحان انفتاح سیاسی به خوبی می دانند که اگر مرتکب کوچکترین اشتباهی بشوند رهبر و مجلس و جناح راست بیچاره شان خواهند کرد. از این رو در

عمل، سیاست خارجی جدید ناپیکیر و پرتضاد از آب در آمده و به همین خاطر هم به نتایج دلخواه، یعنی ارائه چهره جدیدی از نظام اسلامی منجر نشده است. در حوزه‌های دیگر، خاصه اقتصاد و امور معیشتی هنوز هیچ چیز روشن نیست و علاوه بر آن، در این هفته‌های اخیر انتصابات تازه و گماشتن مدیران جدید، با مقاومتها و عکس‌العملهای حساب‌شده‌ای از جانب جناح راست و مجلس روبرو شده است. چیزی که نشان می‌دهد، جناح راست، به دنبال ضربه شدید دوم خرداد، دارد آرام آرام به هوش می‌آید و هشیارانه‌تر و حساب‌شده‌تر چوب لای چرخ دولت خاتمی می‌گذارد.

در این اوضاع، دگراندیشان با دولت جدید چگونه برخورد می‌کنند؟ گروهی که به افسانه پایه توده‌ای نظام و ضدامپریالیست بودنش اعتقاد دارند (یا بهتر است بگوییم به نفقشان است اعتقاد داشته باشند) و گاهی هم فیلسوفانه اظهارنظر می‌کنند که، در وجود تك تك ما يك خمینی هست (سخنی که با قرائت دیگری از آن، می‌تواند کاملاً درست باشد) عقیده دارند که محکم بودن پایه‌های دستگاه از آنجاست که این نظام تحقق آن چیزی است که قرن‌ها در وجود «ما»ی مسلمان بود و در حقیقت تبلور واقعیت وجودی «ما»ست، این گروه، که این روزها کبکش خروس می‌خواند شدیداً از بیست میلیون رأی رئیس جمهور منتخب ذوق زده است و بی آنکه خودش بداند، دچار «خاتمی‌گرفتگی» شدید شده است. مقالات برخی از ماهنامه‌های دگراندیش در ستایش خاتمی و در تفسیر رأی مردم و تبریک و تهنیت‌های چاکرانه بعضی از روشنفکران ریش و سیبل‌دار مثلاً لائیک، بی‌اختیار این پرسش را در ذهن آدمیزاد زنده می‌کند که آیا واقعاً هیچ خط فاصلی این طلبه دانشگاه دیده منتخب را با اینها از هم جدا نمی‌کند. این مستحیل شدن و رنگ باختن چه معنایی دارد؟ نکند نظریه استحاله، از اینطرف درست از آب درآمده باشد؟ اگر این جریان واقعاً نیرویی بود و دیدگاه مستقل خاص خودش را داشت، باز هم رفتار سیاسی‌اش، همینگونه بود؟ اینجاست که روشن می‌شود فرق «دگراندیش» با «هم‌اندیش» در گفتار سیاسی متفاوت است و اگر چنین گفتاری تدوین نشده باشد به ناچار دگراندیش جذب گفتار مسلط خواهد شد. گروه دیگری از «دگراندیشان» بی توجیه به بحران کنونی و بی التفات به معنا و مفهوم رأی مردم در دوم خرداد، نوك تیز حمله خود را متوجه خاتمی و یارانش کرده‌اند. گویی پیشانی‌نوشت جریان چپ و دگراندیش در ایران بعد از انقلاب آن است که همواره به جای نشانه رفتن قدرت اصلی در حاکمیت، به کناریها پردازد. یادم نرفته است که در سالهای اول بعد از انقلاب شعار بعضی سازمانهای سیاسی، ضمن اینکه با این شروع می‌شد که «هر دو جناح حاکم دشمن زحمتکشان» اما نوك تیز حمله را به جای خمینی و روحانیت حاکم، متوجه «لیبرالها»، به همان معنایی که آخوند از این کلمه می‌فهمید، کرده بودند. الان هم که قدرت اصلی هنوز در دست رهبر و روحانیت مبارز و جناح راست است، هدف اصلی و اولیه را خاتمی دانستن، از ادامه همان بدفهمی حکایت می‌کند. با شتاب اضافه کم

که اشاره به این «چپ دیدن» به هیچوجه به معنای داشتن توهم و یا دامن زدن به امیدهای واهی درباره خاتمی و یارانش نیست. این ماه نمی تواند مدت زیادی پشت ابر پنهان بماند و شتابی که در حرکات جامعه دیده می شود، چنین اجازه ای را به خاتمی نخواهد داد. گمان من این است که این بار هم درست همان منطقی نقاب از چهره ها برمی دارد که زمان شاه عمل کرد؛ اگر واقعاً و به راستی دهانبندها را شل کنند، بعد از این خفقان و سرکوب هیجده ساله، تنها فریادی که بلند خواهد شد «مرگ بر آخوند» و افشای جنایات او خواهد بود. گردهماییها و مجالسی که یا به ابتکار دستگاه و یا با اجازه ضمنی آنها در این روزها تشکیل شده، همگی چنین سرنوشتی داشته اند و اگر هم واقعاً و به راستی تغییری در کار نباشد، فرق این سید با آن دوتای قبلی چیست؟ به هر حال، خاتمی روزهای سختی در پیش خواهد داشت. تلفیق جامعه دینی و جامعه مدنی، یعنی از برده مطیع ولی فقیه، «شهروند» ساختن، یعنی آدمی درست کردن که «از صفارت خود بیرون آمده باشد» به معجزه احتیاج دارد. فرزانه بزرگ و روشن اندیش کسروی یک جایی گفته بود که ملت ایران یک حکومت به آخوند بدهکار است. خاتمی ختم این بدهکاری دوران مشروطه است و یا قسط آخر آن؟ هیچ غیبگویی قادر به پاسخ نیست. خودش باید «استریپ تیز» کند. جامعه ما بحران عمیقی را تجربه می کند که در آن، به قول گرامشی، کهنه به آسانی تن به مرگ نمی دهد و نو به راحتی متولد نمی شود. آیا خاتمی تسریع کننده این مرگ و مامای این تولد تازه می تواند باشد؟ جواب را باید در نامه بعدی من پیدا کنی. باور کن بیش از تو مشتاقم بدانم در نامه بعدی چه خواهم نوشت.

اما، ای عزیز، نامه بعدی، در کار نیست و این به قول معروف آخرین ترانه من است. چرا؟ برای اینکه خسته شده ام. هر بار که درد دلی را قلمی می کنم باید مدتها دنبال این و آن بگردم. مسافر مطمئن و یا ... که راهی خارج است پیدا کنم. ساعتها و راجی کنم که این کاغذ درد دلهای من است که دارم قاچاقی خارج می کنم نه ارز و مواد مخدر. بعد هم شرافتمندانه گرفتاریهای احتمالی این «فکرهای قاچاقی» را توضیح بدهم و راه چاره کار را در صورتی که مشکلی پیش بیاید نشان بدهم تا شاید، صاحب دل و جرأت داری پیدا شود که بی آنکه فریبی در کار باشد، این بطری را به رودهای جاری آنسوی مرز بسپارد و ... راستش خسته شده ام. پیری است و هزار عیب. می خواهم مثل ملت ایران، انقلاب کنم. بنابراین یا خاتمی اینجا را درست خواهد کرد و در آن صورت همه با هم می رویم کافه نادری و کافه گلاس می خوریم و هرچه دل تشنگان می خواهد می گویم و یا در این وضعیت کودتاخیز، یک قلچماقی می آید و بساط خاتمی را جمع می کند و ما هم اگر از دم تیغ نگذریم، خراب می شویم سر شماها. بنابراین، قرار ما، براساس همان ترانه دلپذیر قدیمی این باشد:

یا مرا ببر به خانه تان یا بیا به خانه ما ■

تهران - آبان ۷۶

یک جور جمع بندی

ناصر پاکدامن

همه دائم از ایران و تغییر و تحولات جدیدش حرف می‌زنند آنهم با یکجور تشنگی و گاهی هم شیفتگی. اوضاع خیلی شلوغ و پلوغ است. ایران تب دارد. یک چیز دارد تکان می‌خورد و عوض می‌شود. در ایران مردم، روزنامه‌ها، دولت، همه از دو تاریخ خیلی حرف می‌زنند. اولیش را حدس می‌زنید: روز انتخاب خاتمی. همه جا می‌گویند «حماسه دوم خرداد». ناطق نوری هم گاهی از دستش در می‌رود همین «کلیشه» را استفاده می‌کند. این «حماسه دوم خرداد» شده یک گرز. گریزی که دست طرفدارهای خاتمی است و هر کس را که می‌خواهند بگویند می‌زنند توی کله‌اش که «تو معنی پیام مردم و حماسه دوم خرداد را نفهمیده‌ای!». شورش را درآورده‌اند. آنقدر که پرورش، یکی از رهبران اصلی «جناح راست» دادش درآمد که پیام دوم خرداد این نیست که هر کدام از وزرا هر کاری خواست بکند و اگر هم کسی اعتراض کرد بگویند که پیام دوم خرداد را نگرفته‌ای!

اما تاریخ دومی که مردم بیشتر از آن حرف می‌زنند، هشتم آذر است. یا آنطور که خیلیها می‌گویند «حماسه هشتم آذر». یعنی روز پیروزی تیم فوتبال ایران بر تیم فوتبال استرالیا. به دنبال این پیروزی که به معنای گرفتن جواز ورود به مسابقات جهانی فوتبال بود، مردم، همه جا، در سراسر کشور، ریختند توی کوچه و خیابان و پیر و جوان، زن و مرد شروع کردند به رقص و دست‌افشانی و پایکوبی. آنهم تا نیمه‌های شب. هیچ نیرویی هم جلودارشان نبود. یکی می‌گفت که خودم دیدم که چند تا دختر جوان، بدون روسری و مانتو، روی سقف یک پاترول، مقابل پارک قیصریه، می‌رقصیدند. همه یکجوری قر می‌دادند. آن یکی می‌گفت طرفهای میدان ولیعصر، مردم آخوندی را دوره کرده بودند و دم گرفته بودند که «آخوند باید برقصه». و ظاهراً هم تا نرقصیده ولش نکرده‌اند. حماسه ۸ آذر یکبار دیگر، در یک فاصله چند ماهه، نشان داد که اگر همه مردم دست به کاری بزنند، حکومت هیچ غلطی نمی‌تواند بکند. ۸ آذر یکجوری، ادامه همان دوم خرداد بود...

روز دوم خرداد مردم محکم زدند توی سر ولی فقیه. آنهم نود درصد مردم. که خیلی‌هاشان هم مؤمن و معتقدند. این قدم اول بود و این قدم به مردم دل و جرأت داد. فهمیدند که می‌توانند در سرنوشتشان مؤثر باشند. و حالا دیگر همه در انتظار نتایج این انتخاب هستند. منتظرند که دوره‌ای تمام شود و دوره‌ای دیگر شروع بشود.

اما این انتظار، انتظاری منفعلانه نیست. احساس برخی اینست که مردم دارند قدم دوم را هم برمی دارند. آن شلوغ و پلوغی و آن تکان، نشانه های این قدم دوم است. مثل اینکه مردم دارند فضا سازی می کنند. اگر قرار است تودهنی دوم خرداد چیزی را عوض کند بایستی يك مقدماتی را فراهم کرد. آنهم در شرایطی که هم همه اهرمهای قدرت نظامی و انتظامی (بسیج و سپاه و ارتش و وو) و هم قدرت تبلیغاتی و رادیو و تلویزیون دست ولی فقیه و آخوندهای فسیل شده است. برای همین هم مثل اینکه مردم دارند یواش یواش زمینه سازی می کنند: این بحثهای پرشور، این زبانهای یواش یواش گشاده تر از پیش، این و آن تظاهرات بیسابقه، همه دارند این قضا را می سازند. این یکی دو ماهه قبل از عید امسال اتفاقاتی پیش آمد که يك سال پیش اصلاً قابل تصور نبود. حتی شش ماه پیش هم کسی فکرش را نمی کرد. اما برای اینکه اهمیت و تازگی این اتفاقات را متوجه شویم باید همه چیزهایی را که در این هفده هیجده ساله بعد از انقلاب، از ایران برایمان نقل کرده اند به یاد داشته باشیم. در این هیجده سال، دائم می شنیدیم که حتی بعد از داستان اشغال سفارت آمریکا، صدها مرتبه پرچم آمریکا را در مراسم رسمی آتش زدند و اگر چه در این مدت، خیلی شعارها و آدمها عوض شدند اما شعار «مرگ بر آمریکا یادتان نرود» منتظری، حتی با رفتن خودش، عوض نشد. در يك چنین مملکتی، مردم از کشتی گیرهای آمریکایی چنان استقبال کردند که لفظ «پرشکوه» برایش کم است. همه می فهمیدند که این کار باب میل حکومت نیست اما دانسته و از روی قصد می کردند و پاسدارها مانده بودند که چه کنند. وقتی که فردین قهرمان سابق کشتی و هنرپیشه معروف دوران پیش از انقلاب، برای تماشای مسابقات وارد سالن شد، آنقدر برایش کف زدند و ابراز احساسات کردند که بالاخره پاسدارها برای ختم این دهن کجی رسمی، به زور او را وادار کردند که سالن را ترک کند. مردم از ناطق نوری هم که مثلاً همرنگ جماعت شده و به ورزشگاه آمده بود با این شعار استقبال کردند که «خاتمی، خاتمی، حمایت می کنیم»! این دهن کجیها چه اهمیتی دارد؟ آنچه تا حالا از ایران شنیده بودیم این بود که آنجا به مردم می گویند «شما ولی دارید، رهبر دارید، آقا بالاسر دارید. اطاعت از آخوند وظیفه شرعی شماست. آخوند صلاح و مصلحت شما را بهتر می داند و تکلیف شرعی دارید که به حرفش گوش کنید». و حالا نه فقط میلیونها آدم در يك مسئله مهم، مثل انتخاب رئیس جمهور، حرفش را گوش نمی کنند بلکه کارهایی می کنند که عدم مشروعیت روحانیت جنبه پیرونی پیدا می کند. دیگر حرف و سخن روحانیت مقدس نیست. مردم با این کارهاشان دارند پا روی محرمات می گذارند. چیزی که تازگی دارد و باعث می شود که همه چیز از روی آسمان بیاید روی زمین. زمینی بشود.

بعضی فکر می کنند کارهایی مثل مصاحبه خاتمی با آن شبکه تلویزیون آمریکایی و مثلاً پیامش به مردم آمریکا یکجوری مردم را به این کارها تشویق کرده. اما ظاهراً قضیه برعکس است. در این مدت هیجده سال، يك خط قرمزی کشیده بودند دور يك

چیزهایی. اصلاً از يك چیزهایی نمی‌شد حرف زد، چرا که مقدس بودند؛ روحانیت، ولایت فقیه، رابطه با آمریکای جهان‌خوار و... اتفاقی که حالا افتاده این است که مردم پایشان را ازین خط گذاشته‌اند بیرون. و همین حرکت مردم است که فضایی درست کرده که خاتمی جرأت می‌کند برای «مردم» آمریکا پیام بفرستد و یا با آن شبکه تلویزیونی آمریکایی مصاحبه کند. البته اینهم هست که به محض اینکه رهبر از آن مصاحبه روترش کرد، خاتمی جا زد و مجبور شد در نطق سر مرقد آقا آنچه را با پا جلو کشیده بود با دست پس بزند. در هر حال، مردم جری شده‌اند، به نیروی خودشان باور کرده‌اند و حالا علناً کارهایی می‌کنند که مخالف میل و اراده و توصیه و تصمیم آخوند جماعت است. ازین روشنتر چه می‌خواهید که يك عده دانشجو، با اجازه رسمی وزارت کشور، آمدند جلوی دانشگاه و داد زدند که در جمهوری اسلامی طالبان حکومت می‌کنند.

می‌دانید که قبل از عید، می‌بایست انتخابات میان‌دوره‌ای در چند حوزه انتخاباتی و از جمله تهران انجام شود. تعداد کسانی که بایستی انتخاب شوند چند نفری بیشتر نبودند اما اهمیت قضیه این بود که اولین انتخاباتی بود که پس از انتخاب خاتمی و زیر نظر وزیر کشور او، نوری، انجام می‌شد. شورای نگهبان، مثل اینکه نمی‌فهمید در مملکت چه می‌گذرد صلاحیت تعدادی از نامزدهای «جناح چپ» و «خط امامی» را رد کرد. آدمهایی مثل بهزاد نبوی، اصغرزاده، اعظم طالقانی. البته رد شدن صلاحیت نامزدی‌هایی چون صباغیان و ابراهیم یزدی را همه انتظار داشتند، اما دیگر کسی انتظار نداشت که «خط امامیها» هم «بی‌صلاحیت» اعلام شوند! «دفتر تحکیم وحدت» که در واقع «گرز دانشجویی» خط امامیهاست از وزارت کشور برای ۱۱ اسفند اجازه گرفت که جلوی دانشگاه برای اعتراض به تصمیم شورای نگهبان تجمع داشته باشد. وزارت کشور هم اجازه را صادر کرد. خوشمزه اینکه دانشجویان حزب‌اللهی هم برای همان ساعت و همان روز و در همانجا تقاضای تجمع کردند که خوب، اجازه ندادند. این تجمع همانطور که انتظارش می‌رفت به خشونت کشیده شد. حزب‌الله سعی کرد جمع را به هم بزند. خیلیها کتک خوردند و نیروی انتظامی هم کسانی را که در خیابانهای اطراف دانشگاه به تماشا ایستاده بودند که ببینند قضیه به کجا می‌انجامد محکمتر از حزب‌اللهی‌ها کتک زد آنها به این بهانه که محل تجمع مجاز جلوی دانشگاه بوده است! اگر شعارها را می‌شنیدید به گوشه‌ایتان شك می‌کردید: «حکومت تحجر، اسلام طالبان است»، «اسلام طالبانی، اسلام آمریکایی است»، «مرگ بر انحصار، مرگ بر استبداد، مرگ بر جیره‌خوار...». طرف مقابل هم شعار همیشگی خودش را سر می‌داد: «مرگ بر منافق»، «مرگ بر ضد ولایت فقیه»، و گاهی هم با اشاره به علاقه خاتمی به امور فرهنگی فریاد می‌زد: «ما شهبانو نمی‌خواهیم!» مدتها خیابان انقلاب، از این صحنه‌ها ندیده بود. البته بعداً هر دو طرف دبه کردند. «دفتر تحکیم» گفته بود که اولاً «تظاهرات بعد از تجمع» به ما مربوط نیست ثانیاً ما نگفته‌ایم «حکومت تحجر» و گفته‌ایم «خشونت و تحجر...».

حزب الله هم که اصلاً گفت ما نبوده ایم. می گفتند شعارهای بعد از تظاهرات خیلی غلیظ تر از اینها بوده است به طوری که خود برگزارکننده ها هم وحشت کرده بودند. چند ماه پیش اصلاً نمی شد تصور کرد که بخشی از حاکمیت اجازه بدهد تظاهراتی صورت بگیرد که بخشی از نظم مسلط، آنهم مقدس ترین بخش آن را به مؤاخذه و محاکمه بکشد. پیش از اینهم تظاهرات دانشجویی داشته ایم اما نه با این کیفیت و وضعیت. البته این «دفتر تحکیم وحدت» واقعاً همه دانشجویان را نمایندگی نمی کند. اینها همان دانشجویان طرفدار موسوی و خط امامی هستند که قبلاً هم نمی گذاشتند کسی در دانشگاه نُطق بکشد. تعدادشان در کل دانشجویان زیاد نیست و نمی شود گفت که افکار عمومی دانشجویان را نمایندگی می کنند. اینها همانهایی هستند که طی سالها، نقش چماق حکومت اسلامی را در همین دانشگاهها بازی کرده اند. در دولت رفسنجانی شروع کردند به افشاگری درباره خیانت های آشکار به آمل راستین انقلاب اسلامی و همین برایشان باعث دردسر شد و آنها را با «بیمه ری» و حتی سرکوب حکومتیان آشنا کرد. اینها هم رفتند و «آزادیخواه» شدند! فعلاً دانشگاه را قرق کرده اند برای اینکه فقط اینها هستند که اجازه فعالیت دارند اما معلوم نیست که اگر روزی فعالیت دانشجویی برای همه دانشجویان آزاد باشد اینها چه محلی از اعراب پیدا خواهند کرد.

به جز ۱۱ اسفند، درگیریها و تظاهرات دیگری هم بوده، مثلاً آن تلاطماتی که سخنرانی منتظری برانگیخت. فقیه عالیقدر با آن سخنرانی تبدیل شد به «شیخ ولایت ستیز». می دانید که آنجا منتظری نه تنها علناً گفت که خامنه ای صلاحیت مرجعیت را ندارد بلکه از آستین قبایش، آیه ای درآورد و گفت که مطابق این آیه هر مسلمانی ولی است و به این ترتیب دیگر به ولی فقیه حاجتی نیست. غیر ازین، دانشجویها برای خواستهای رفاهی خود دائماً در و شیشه خوابگاهها و رستورانهایشان را می شکنند و تجمع و تحصن می کنند. امسال ناگهان ۱۶ آذر «روز دانشجوی» به یادها آمد و به این یا آن مناسب بار دیگر فریاد «شیش شیش شیشه شکست» در راهروهای دانشگاهها و خوابگاهها پیچید. مثل اینکه سالهای چهل و پنجاه باز می کردند.

اما ۱۱ اسفند چیز دیگری بود. تازه این فقط دانشجویان نیستند، از هر طرف سر خیلی چیزها قشونکشی و تظاهرات می کنند. در اصفهان سر فیلم «آدم برفی»، حزب اللهی ها ریختند توی سینما و تماشاچیها را کتک زدند و به دفتر چند روزنامه «مخالف» خود حمله کردند. این درگیریها حتی به يك مدرسه طلبه ای هم کشید. طلاب علوم دینی هم از ملاطفت های هم الغالبین بهره مند شدند. آنقدر شد که داد امام جمعه اصفهان هم درآمد. طرفدارهای خاتمی و دولت هم تقریباً هر روز تظاهرات می کنند. فعلاً کسی را که از هر طرف زیر ضرب برده اند یزدی، رئیس قوه قضائیه، است. آدم کله خور و عصبانی مزاجی است. آن جناح هم بل گرفته اند. هر بار که حرف می زند خراب می کند و اوضاع بدتر می شود. «زدن» یزدی مقدمه زدن آنها

دیگر است.

از تغییرات مهم دیگر وجود روزنامه‌ها و مجله‌هایی است که کم و بیش اوضاع را منعکس می‌کنند. پیشترها دو جور روزنامه بیشتر دیده نمی‌شد: یکجور مثل رسالت بود که نظر به اصطلاح «دست راستیها» و بازاریهایی بود که دولت را داشتند و یکی هم سلام که دست «خط امامیها» و طرفداران موسوی نخست وزیر بود. هر دو جورش هم دولتی بود اما با دو سلیقه. حالا روزنامه‌هایی پیدا شده که يك کمی با دولت و حکومت فاصله دارند. و مهمتر از همه، در همه مطبوعات، تقریباً هر اتفاقی که می‌افتد یکجوری منعکس می‌شود. تعداد روزنامه‌ها هم خیلی بیشتر از قبل شده است. با هر کس حرف بزنی نظرش تقریباً این است که بحثهای روزنامه‌ها به کلی با قبل فرق کرده است. حالا از چیزهایی در روزنامه‌ها بحث می‌شود که قبلاً بالای خط قرمز بود مثل ولایت فقیه یا پلورالیسم دینی. البته همه روزنامه‌ها حفظ ظاهر را می‌کنند و سعی می‌کنند که بحث میان آدمهایی راه بیندازند که در مسلمانی‌شان شکی نباشد مثل حجت‌الاسلام کدیور (در بحث با سروش درباره پلورالیسم دینی)، آیت‌الله معرفت یا محمدجواد حجتی کرمانی. نکته آخر هم اینکه مردم حسابی روزنامه‌خوان شده‌اند. اگر دیر برسید روزنامه تمام می‌شود. می‌خوانند با علاقه هم می‌خوانند.

البته «بحثها هم فرق کرده». بعد از آن حرکت منتظری، که روزنامه‌ها نامه‌اش را تمام و کمال چاپ کردند، بحث بر سر صلاحیت خامنه‌ای بیشتر و شدیدتر شد. بالاخره هم با دخالت رفسنجانی و دفاع او بحث فروکش کرد اما دیگر کار از کار گذشته. این بحث دوباره مطرح خواهد شد و در هر حال دیگر بعید است بتوانند برای رهبر مسلمین جهان اعاده حیثیت و اعتباری بکنند. بعضی روزنامه‌ها در ایران به جای «حضرت آیت‌الله» یا «رهبر مسلمین جهان» نوشته بودند آقای خامنه‌ای. کار به بازخواست دفتر خامنه‌ای کشید و جلوی این کار را گرفتند و این روزنامه‌ها هم تا آنجا عقب نشستند که بنویسند «مقام رهبری»، همین. نه «معظم»، نه «رهبر انقلاب» و نه «ولی امر مسلمین». خامنه‌ای پشمن ریخته. تا آنجا که فلان «حجت‌الاسلام» از سبزواری اعلامیه می‌دهد که آقای خامنه‌ای شایستگی و صلاحیت مرجعیت تقلید را دارند! یعنی آدم باید خیلی بدبخت باشد که به این نوع «گواهی حسن اخلاق» محتاج شده باشد! مشروعیت مذهبی خامنه‌ای به عنوان ولی امر مسلمین از همان اول زیر سؤال بود! اما حالا مشروعیت سیاسی و رهبریتش هم رفته زیر سؤال، آنهم خصوصاً بعد از دوم خرداد.

بحث تازه دیگر درباره «جامعه مدنی» است و این شده يك دستاویز و هر کس هر چه می‌خواهد بگوید زیر عنوان «جامعه مدنی» می‌گوید. خود خاتمی هم هر بار که در این باره حرف زده حرفش را عوض کرده. مثل اینکه معنی جامعه مدنی به وضعیت سیاسی‌اش بستگی دارد. وقتی چیزی بهش نمی‌گویند «جامعه مدنی» را تقریباً غیرمذهبی تعریف می‌کند و وقتی دعوايش می‌کنند می‌رود سراغ «مدینه النبی» و جامعه صدراسلام در مدینه. این سرگشتگی خاتمی از تثبیت نشدن وضعیت خودش

هم در می‌آید. هیچ چیز قطعی نیست. حتی معنی جامعه مدنی برای آقای خاتمی! کم و کیف این بحثها چگونه است؟ کمیتش که همه جا را گرفته. اما از سطح و عمقش صحبتی نکنیم. این قضیه حاشیه‌ای است. آنچه تازگی دارد و همه را متعجب کرده، این زبانهای باز شده است. این احساس که می‌شود و باید سؤال کرد. و این یعنی تغییر فضا. البته حکومت خوشش نمی‌آید. یزدی، رئیس قوه قضائیه، که اصلاً «دیپلمات» نیست در پاسخ این پرسش خبرنگار سلام که آیا درست است شهرداریهای بعضی مناطق تهران را شکنجه کرده‌اند تا اعتراف کنند، گفته بود که از کجا می‌گویید و به چه دلیل می‌گویید. یک هفته مهلت داری که دلایل خودت را بیاوری وگرنه تحت تعقیب قرار می‌گیری و پای میز محاکمه خواهی رفت.

می‌بینیم که بحثها عوض شده است. لحنها هم همینطور. اما تغییرات محسوس و ملموس دیگری هم هست که انعکاس آنها را در روزنامه‌های خارجی هم می‌بینیم. تغییرات در دستگاه اداری دولت را هم باید ذکر کرد. تقریباً تمام مقامات وزارت کشور تا سطح معاون فرماندار تغییر کرده‌اند. این تغییرات آنقدر زیاد بود که «راستشها» را به اعتراضی شدید برانگیخت. وزارت کشور دست نوری است و در کابینه خاتمی، نوری و مهاجرانی از همه پررنگ‌ترند. پس از خاتمی، روزنامه‌ها از نوری و مهاجرانی حرف می‌زنند. در وزارت ارشاد تغییرات بسیاری داده‌اند. آدمهایی را عوض کرده‌اند که سالها فرهنگ و هنر مملکت را کنترل می‌کردند. مثلاً آن نایبانی که مأمور سانسور فیلمها بود. لاجوردی رئیس زندان اوین را هم عوض کردند. نتیجه واقعی این تغییر معلوم نیست اما تأثیر آن در افکار عمومی زیاد بود. هیئت منصفه دادگاه مطبوعات هم عوض شد. در نتیجه مهندس سبحانی، مدیر ایران فردا را محکوم نکردند حتی وقتی مقامات قضایی به این عدم محکومیت ایراد حقوقی گرفتند باز هم هیئت منصفه نظر خود را تغییری نداد.

تغییر مهم و محسوس دیگر تشکیل یا نطفه بستن بعضی از تجمعهای صنفی است. البته هنوز در این زمینه، همه چیز در دست خودیهاست. انجمن صنفی روزنامه‌نگاران درست شده. ابتکار اصلی با روزنامه‌نگاران «اسلامی» است و اعضای فعال هم روزنامه‌نویسان اسلامی هستند اما مهم اینست که در دعوای میان رئیس قوه قضائیه و خبرنگار سلام، همه اینها دخالت کردند و به یزدی گفتند آن سؤال خبرنگار سلام سؤال همه ماست و اگر قرار است او را محاکمه کنید، ما همه را باید محاکمه کنید. اینها حرفشان را نخوردند و رك و راست گفتند که حرفهای یزدی ضدآزادی است. تلاش دیگری که شد انتخابات هیئت مدیره قانون وکلا بود. آدمهایی داوطلب نمایندگی بودند و امکان انتخاب شدن داشتند اما حکومت نمی‌پسندید. یکهو دادگاه انتظامی قضات دخالت کرد که صلاحیت کاندیداها را من باید تصویب کنم. و البته صلاحیت آدمهایی مثل شیرین عبادی و محمود کاشانی را تأیید نکرد. فعالیت برای احیای کانون نویسندگان هم دوباره از سر گرفته شده هرچند هنوز در روزنامه‌ها خبر و اثری نگذاشته است.

خیلیها تقاضای مجوز تشکیل حزب کرده‌اند. خیلیها هم تلاش می‌کنند از وزارت کشور برای تشکیلات موجودشان جواز بگیرند. دولت خاتمی چراغ سبز را داده است و دلیلش هم بر همه معلوم است: آن خیل پراکنده‌ای که به خاتمی رأی دادند اگر در یک جاهایی جمع شوند در موقع لزوم بهتر و آسانتر می‌توانند به یاری بیایند.

چه می‌شود؟ تعادل تازه‌ای پیدا شده؟ فعلاً که تعادلی در کار نیست. حضرات به هم می‌پیچند و همین یک خلاء قدرت به وجود آورده است. حکومتها و آنهم دو جناح عمده‌اش، سخت دچار تزلزل و نگرانی شده‌اند. در میان «دست راستها» هم اختلاف نظر پیدا شده. دسته‌ای مثل ناطق نوری، جنتی و تا حدودی خود خامنه‌ای، متوجه شده‌اند که باید تاکتیکهایشان را عوض کنند و دیگر نمی‌شود مثل گذشته حکومت کرد. این مسئله چنان واضح است که حتی آیت‌الله جنتی، امام جمعه موقت تهران و سخنگوی شورای نگهبان که همیشه می‌گفت اگر قانون با ارزشهای اسلامی در تضاد باشد بایستی اسلام و ارزشهای اسلامی را معتبر دانست، در دفاع از تصمیم شورای نگهبان دایره بر رد صلاحیت نمایندگی تعدادی از نمایندگان جناح «چپ»، به قانون انتخابات و قانونی بودن تصمیم شورای نگهبان استناد کرد، آنهم در دفاعی کاملاً محتاطانه و همراه با عقب‌نشینی مظفرانه! مثل اینکه این دسته از راستها فهمیده‌اند که در دیگر بر پاشنه دیگری می‌چرخد و باید جور دیگری در مقابل مردم ظاهر شد.

اما یک دسته دیگر از همین راستها، بخشی از هیئت مؤتلفه اسلامی، انصار حزب‌الله و و و هنوز طرفدار سرکوب شدید و اجرای اسلام واقعی به هر قیمتی هستند. و همین دو دستگی و اختلاف باعث شده که بعضی از راستها به نعل و به میخ هم بزنند. اینجا سرکوب و آنجا خوشرویی و ملایمت.

در آن طرف، یعنی طرف خاتمی، هم این حالی به حال شدن هست. واقعیت اینست که مردم هنوز به خاتمی نظر خوشی دارند. بعد از آن مصاحبه با شبکه تلویزیون آمریکایی، همه از سیاست و کیاست خاتمی حرف می‌زدند. لبخندش هم هنوز از خیلیها دل می‌برد: خاتمی موفق شده چهره ملایمتری از حکومت اسلامی عرضه کند. خاتمی درست متوجه است و علناً هم می‌گوید که نظام را نمی‌شود فقط با زور نگهداشت. نظام باید سلطه خودش را از طریق جامعه مدنی اعمال کند. پس باید باریکه‌ای باشد که دیگران هم حرف بزنند. اما همه این حرفها و سخنها باید در درون نظام باشد، همه آزادند تا اسلام خودشان را مطرح کنند. تغییر و تحولات اخیر و حمایت مردم خاتمی را دلگرم کرده است. اما توصیه دوستانش چنین است: «نه آنقدر تند برو که بروی پهلوی بنی‌صدر و نه آنقدر آهسته که در ولایت ذوب شوی». البته طرفداران خاتمی آنقدر خرد نیستند که نفهمند این ماه غسل نمی‌تواند خیلی طولانی باشد و اگر تغییر جدی به وجود نیاید مردم قهر می‌کنند. یکی ازین «نواندیشهای مذهبی» که جرأت کرده بود برای مرگ شیخ محمود حلبی، بنیانگذار حجتیه، چیزی بنویسد، در یک جمع دانشجویی حرفی زده بود که همه جا نقل می‌شد: اگر مردم خیری ازین حکومت نبینند راه حل مسائلشان را خارج از نظام

جستجو می‌کنند. اوضاع وخیم اقتصادی یا به قول خاتمی اقتصاد خراب و بیمار، احتمال تحقق این پیش‌بینی را بیشتر کرده است. این و آن می‌گویند که روحیهٔ مردم بالا است. حالت مردم همه جا حالت تهاجمی است. مثل روزهای اول انقلاب. مردم فهمیده‌اند که زور دارند. به خودشان باور کرده‌اند. هرچه این اوضاع بیشتر طول بکشد سرکوش مشکل‌تر می‌شود. این فکرها و این رفتارها و این نهادهای تازه مثل آن غول در بطری هستند که همین که در آمد دیگر به آسانی نمی‌شود دوباره آن را به داخل بطری برگرداند. خلاء قدرت به وجود آمده است. چه کسی و چه کسانی و چگونه این خلاء را پر می‌کنند معلوم نیست. وضعیت خیلی شکننده است.

اینست حرفها، صداها، نچواها و پیامهایی که از ایران می‌رسد. گاهی بر لب مسافری، گاهی نوشتهٔ شاهدهی، گاهی رازگشایی رازداری و گاهی هم حاصل امید عبث تلخکامی و یا محصول حساب و محاسبهٔ واقع‌بین دنیاداری.

در مخرج مشترك همهٔ آنها دگرگونی و تغییر را می‌یابیم؛ چیزی یا چیزهایی تغییر پذیرفته است و یا در حال تغییر است. اگر این «روند تغییر» را بپذیریم باید هم از علل آن صحبت کنیم و هم از دامنهٔ آن و هم از پیامد یا پیامدهای آن.

علل تغییر را باید در همان جهتی جست‌وجو کرد که همهٔ نظامهای فرورفته در بحران را به «اصلاحات از بالا» و «عقب‌نشینی» و بازبینی در سیاستها می‌خواند و می‌راند. در ایران هم بخشی از حاکمان در برابر خطر انفجاری قریب‌الوقوع و در میان انزوایی بیش از پیش گسترده، راه چاره را در فاصله‌گیری با گذشته و تجدیدنظر در روال موجود کارها و رفتارها دیدند. آنان که تا دیروز یکپارچه قلع و قمع «غیرخودها» را دنبال می‌کردند و آرام و مصمم ملک و مملکت را چون گوشت قربانی میان خود تقسیم می‌کردند اکنون دیگر از همدلی و همراهی پرهیز می‌کنند و هر بار نه از مشترکات که از تمایزات خود سخن می‌گویند و از سیئات اعمال دیگران پرده برمی‌دارند. این پرده‌دریها که در آغاز چون جنگ زرگری می‌نمود کم‌کم شدت و حدت بی‌سابقه‌ای یافت و با شک و تردید در سیاستها و انتخابهای اصلی نظام همراه شد: آیا نمایندگی انحصاری سخن و گفتار مذهبی در اختیار روحانیت است؟ ولایت فقیه به چه معنی است؟ امام را بزرگ و والا بدانیم یا خط امام را؟

فاصلهٔ میان خودیها زیاد و زیادت‌تر شده است. زیادت‌تر هم می‌شود. آیا ناظرانهدام قطعی یکپارچگی و وحدت خودیها هستیم و دیگر اختلافات ایشان به نقطه‌ای غیرقابل بازگشت رسیده است؟

اما آنچه خودیها را همچنان به هم می‌پیوندد میراث گذشته است: جمهوری اسلامی از آن همهٔ ایشان است؛ همهٔ ما در آن افتخار کشتن و بردن و خوردن شریکیم و تیغ بر کف در دفاع آنچه کرده‌ایم ایستاده‌ایم. حکومت خاتمی روایت جدیدی است از خلقگرایی رایج در جهان سوم.

خلقگرایی خمینی لعاب مذهبی پررنگی داشت. همه چیز به زور آیه و حدیث و فقه جعفری حل و فصل می‌شد. در خاتمی‌گری آن لعاب مذهبی رقیق شده است. گفتار او اینجا و آنجا و بفهمی نفهمی از گفتار شریعتمداران فاصله می‌گیرد و به سخنان کفار هم گوشه چشمی می‌اندازد. در خمینیگری مضامین «غریزگی» و ضد امپریالیستی و امثال آن از غیرمذهبیان به عاریت گرفته می‌شد و اینجا «جامعه مدنی» و «حقوق بشر» و و و هم اضافه می‌شود. خمینگری صلاح و نجاج خلق و چه بسا جهان و جهانیان را در اطاعت کورکورانه از رهبری مذهبی یعنی «فقیه» می‌دانست این یک چنین سخنی را تکذیب نمی‌کند اما آن را کامل و کافی نمی‌داند. همچنان هم از حقایق سخن می‌گوید و گروه‌های عام و فراطبیقاتی چون زنان و جوانان را به مخاطبه می‌گیرد. اگر آن خلقگرایی عبوس بود و ترش‌رو. این یک به یاری چند لبخند می‌خواهد که آب و رنگی تازه بگیرد و دلربایی کند.

خاتمی‌گری، روایت جدیدی از خمینیگری؛ به گفته آن دوست، کم‌نمک‌تر، کم چربی‌تر و پس بهداشتی‌تر. دعوای خودیها بر سر اینست که آیا اصلاً چنین تعدیلی ضرور است یا نه؟

اکنون حضور «غیرخودیها» در صحنه سیاست حضوری منفعلانه است. این حضور با آن غیبت چه بسا خشمگین و بیشتر «علی السویه» تفاوت دارد اما دلالت به هیچ مشارکت فعالی نمی‌کند: «حضور سیاسی» یا از لایلای انتخاباتی بیان می‌شود که داوطلبانش را دیگران انتخاب کرده‌اند و یا از شور و شادی برای توپ گردی است که از لج دستگاه ورزش حزب‌اللهی به دروازه حریف راه یافته. بیان سیاسی در حد دهن کجی و لج و لجبازی می‌ماند. عقیده و نظری در کار نیست که به زبان آمده باشد. در این رفتار و در آن گفتار می‌شود اشاره‌ای دید بر نظری که از نظر حاکمان جداست. آنهم در حد ایما و اشاره. حضور غیرخودیها در صحنه سیاست ازین سنگین‌تر نیست. می‌تواند در این لحظه و یا در آن موقعیت سر باز کند. اما حباب باران بهاری است، دوامی ندارد. به این ترتیب است که از آن مشارکت ۲۱ میلیونی در انتخابات میاندوره‌ای اثری نمی‌ماند و یا آنچه می‌ماند همان گروه خودیهاست؛ محدود و آنهم بسیار محدود؛ در انتخابات میاندوره‌ای تهران فقط ۵ درصد از حائزان شرایط رأی می‌دهند و ۹۵ درصد از شرکت در انتخابات امتناع می‌کنند و اینست به قول آن روزنامه «حماسه ۲۲ اسفند» که معنای آن «حماسه دوم خرداد» را روشن می‌کند (جامعه، ۲۵ اسفند ۱۳۷۶).

بحران در جمهوری اسلامی شدت گرفته است. اما بحران جمهوری اسلامی، بحران خودیهاست و در این میان آنها که فکر می‌کنند دعوای خودیها، دعوای غیرخودیها هم هست و پس می‌کوشند که غیرخودیها را هم وارد دعوای خودیها بکنند، دارند به جمهوری اسلامی مفاصا حساب می‌دهند که گویی «نه خانی آمده و نه خانی رفته». و پس تکبیر! ■

كاوس رستم نژاد

خلاصه زندگینامه احسان الله خان دوستدار

احسان الله خان از چهره های درخشان جنبش ترقیخواهانه ایران در قرن معاصر است که پس از مشارکت در «کمیته مجازات» به گیلان رفت و از رهبران اصلی جنبش جنگل گردید. ازین پس زندگی او با زندگی و تحول و تلاطمهای این جنبش انقلابی همراه است. احسان الله خان به حزب کمونیست ایران می پیوندد و در اختلافاتی که میان جناح مذهبی هوادار اتحاد اسلام و جناح غیرمذهبی هوادار جنبش بلشویکی پدیدار می شود از جمله رهبران طراز اول جناح اخیر است. با شکست و سرکوب جنبش جنگل، احسان الله خان نیز همراه بسیاری از رهبران و فعالان حزب کمونیست ایران و جناح غیرمذهبی جنبش جنگل به اتحاد شوروی پناهنده شد و سالها بعد، او نیز همچون بسیاری دیگر از ایشان، قربانی تصفیه های دوران استالین شد.

متنی که در اینجا چاپ می شود در یادبود این انقلابی پاکبخته ایران معاصر است و اطلاعات پر ارزشی از برخی جنبه های زندگی و محیط خانوادگی او به دست می دهد.

• ج

شهر خالیست ز عشاق، بود کز طرفی
مردی از خویش برون آید و کاری بکند؟
حافظ

این زندگینامه به طور خلاصه تهیه شده و رئوس مطالب در آن گنجانده اند. مقصود این است که دورنمایی راست و صمیمی از زندگانی مردی بزرگ و بسیار نادر از ایران در يك قرن اخیر برای خوانندگان، آزاده و دوستدار حقیقت پیش نظر آورد.

آشنایی نزدیک با برخی چهره ها و وقعه ها صحت کلی را، اگر نه دقت جزئی،

تضمین می‌کند. مورخه‌ها تقریبی‌اند، به صورت «حوالی» (circa). مأخذها عبارتند از: روایت‌های دست اول توسط خویشاوندان، قرب‌جوار و حضور با شخص احسان‌الله و برخی کسان دچار در حادثه‌ها، برخی نامه‌های در دسترس، روایت‌های قابل اطمینان توسط برخی از کسان مسئول یا ناظر، چند مقاله مندرج در دو سه روزنامه کهنسال، چند عکس یادگارمانده، کتابکی چاپ شده در شست و پنج سال پیش حاوی خطابه و داعیه، و چند کتاب تألیف شده دربارهٔ حادثه‌های مشروطه و انقلاب گیلان. و چون میل و مقصود اطلاع بر احوال شخصی بوده و نه تاریخ سیاسی، زمینهٔ تاریخی و سیاسی مشروطهٔ دوم (ناشی از استبداد صغیر) و انقلاب گیلان مسکوت گذارده شده، به خصوص و به سبب آن که شرح حاضر همه از دانسته‌های در خاطرمانده در ظرف شش ساعت یادداشت شده و سه نه ساعت هم مصروف تنظیم، ویرایش، اصلاح و پاک‌نویسها شده است، و به هرسان، این شرح می‌خواهد تجربه و خاطره‌ای زیسته باشد و نه حاصل تتبعی در کتابها و آرشیوها.

ک. ر.

تهران، شهریور ۱۳۷۰

۱- نام داده‌اش احسان‌الله بود، که صاحب نام وقتی در جوانی در تهران به نهضت مشروطهٔ دوم پیوست و شهرتی یافت به «احسان‌الله‌خان» معروف شد، و بعدها که برای جراید وقت مقاله‌هایی دربارهٔ مراد و مرامش می‌نوشت یا خطابه‌ای انشاد می‌کرد، و همچنین در پای نامه‌هایش، «احسان» امضا می‌کرد. نام خانوادگی دوستدار را بعدها به نامش افزود که در دورهٔ سلطنت احمدشاه (قاجار) اتخاذ نام خانوادگی رسم شد و خانواده‌های متجدد برای خود می‌گرفتند و برایشان سجل احوال صادر می‌شد. این نام خانوادگی را عطاء‌الله، پسر و فرزند سوم در خانواده گزیده بود.

۲- او در ساری، کرسی ولایت مازندران، واقع در حاشیهٔ جنوبی دریای خزر، در ۱۲۶۳ هجری شمسی (بنا بر قرینه) زاده شد. فرزندان خانواده پنج تن بودند، چهار پسر و یک دختر، که همگی در ساری به دنیا آمده بودند. احسان بزرگترین فرزند خانواده بود و دیگران به ترتیب عبارت بودند: اسماعیل، عطاء‌الله، طلیعه و حبیب‌الله.

۳- پدرش علی‌اکبر اهل ساری مازندران بود، و مادرش نشاطیه زاده و اهل تفرش از ولایت اراک (در آن زمان «عراق»). فرزندان این خانواده جز دختر، در ساری تحصیلات ابتدایی را طی کردند. پدرش از حیث مکنت جزو طبقهٔ متوسط پایین به شمار می‌آمد و خاندانش، که بیشتر مسلمان بودند، در همین طراز بودند. خانواده در دهکدهٔ آرکه، نزدیک ساری، مزرعه و رعیت‌هایی داشته است. در عین حال، پدرش، شاید به اعتبار تحصیلات قدیمی مخصوص که داشته و روشنفکری، در سمت «حافظ‌الصحة» ساری و توابع منصب رسمی و اداری محترمی داشته، که در اصطلاح

امروز می شود رئیس بهداشت. مرگ پدر و مادر، زودتر پدر، در ساری اتفاق افتاده در زمانی که فرزندان در تهران بوده اند.

۴- پدر و مادر و فرزندان «بهایی» بودند و در آیین بهایی تربیت شده بودند، آیینی که خواهان وحدت عالم انسانیست و مداخله در امور سیاسی را نهی و منع می کند و روش و سلوک پستندیده و توصیه شده اش را سیاست الهی می داند که تجلی مشیت و تدبیر پروردگار در ظهور و تاریخ و افاضه شمس حقیقت است. و برای باورندگان «محبت و مهربانی به جمیع بشر است من دون استثناء». احسان الله که در جوانی به مجاهدان مشروطیت پیوست و راه سیاسی پیش گرفت این را، به طوری که خود در قبال اعتراض و استفسار و تحذیر دایی اش دکتر محمدخان گفته بود، استنباط درست برای خودش از خواست پروردگار می دانست.

۵- دایی اهل تفرش اراک بود که سالها پیش همراه پدر و مادر و دیگر کسان خانواده در پی ایذاء و تعقیبی که نسبت به بهاییان وارد می آمده از ناچاری و اضطراب به تهران گریخته بودند. نامش محمد بود و او در تهران تحصیلات طب قدیم و نیز طب جدید (اروپایی) را در مدرسه دارالفنون، که استادان فرانسوی داشت، به اتمام رسانده بود.

دکتر محمدخان، که بعدها نام خانوادگی منجم را اختیار کرد، در مطبخ واقع در خیابان حسن آباد تهران (در جنوب میدان حسن آباد، بعدها خیابان شاپور و سپس خیابان حافظ) به طبابت اشتغال داشت و به اسلوب کهن و نو هر دو معالجه و مداوا می کرد. او مردی کریم و نیکوکار بود و از مرخصان نامستطیع پول نمی گرفت که هیچ، از داروخانه کوچکش در جنب مطب که کسی را بر آن مشغول گماشته بود، داروی رایگان و پول تهیه شورها و نخودآب و آش هم به آنان می داد. در ضمن، او که مردی متشخص و باکمال و خوش سخن بود، پزشک خانواده های اشراف و اعیان هم می بود و با ایشان مراده و معاشرت داشت، از جمله با تاج السلطنه دختر ناصرالدین شاه، که زنی بود زیبا و روشنفکر و صاحب قلم و نوشته، که دو عکس سر و رو باز و ناپوشیده اش را به یادگار به «دوست عزیزش، دکتر محمدخان» اهدا کرده بود. دکتر محمدخان همچنین رئیس کمیته مدرسه های بهایی تربیت برای پسران و دختران در تهران بود.

دکتر محمدخان متمول و شروتمند بزرگ نبود. هرچند که در خانه ای بزرگ (میراث از پدرش) دارای بیرونی و اندرونی (که مطبخ در بیرونی جای داشت) و یکی دو خانه کوچک در نزدیکی، با دو همسر و یازده فرزندش و اندی نوکر و خدمتکار، دارای اثاثیه و لوازم ساده قدیم و جدید به سر می برد و از درآمد مطبخ اعاشه می کرد و به قول خودش «من از کجا پیارم، من با سیلی صورتم را سرخ نگاه می دارم!». او در معیت یکی از حاکمان وقت سفری هم در فرنگستان به پاریس کرده بود.

۶- دکتر محمدخان بر عائله بزرگش فرزندان خواهرش در مازندران و دو سه فرزند خویشاوندان دیگر را افزود. فرزندان خواهرش را برای تحصیل به تهران آورد و

در خانه خودش به تربیت ایشان همت گماشت.

۷- احسان الله خان در اوایل جوانی در تهران به دارالفنون راه یافت و دو سه سال در آنجا تحصیل کرد و زبان فرانسه را همانجا آموخت. برای تمرین در این زبان کلاهش را روی کرسی می گذاشت و با آن گفتگو می کرد!

۸- در بچگی احسان همواره ناآرام و خودسر بود، میل به فرماندهی و استقلال داشت و نقشه های جنگی حمله و دفاع طرح می کرد، به طوری که بچه های رعیت را در دهکده آرته جمع می کرد، با تفنگها و شمشیرهایی که از چوب و ترکه و ریمان درست می کردند به آنان سرمشق سربازی می داد و به تسخیر تپه ها و بلندیا می پرداختند!

۹- با سر پرشوری که احسان در عتفوان جوانی نسبت به آزادیخواهی، میهن دوستی، اصلاح طلبی و حمایت از مردم زیردست و بیچاره کشورش داشت، تحصیل در دارالفنون را رها کرد و به گروه های مجاهدان آزادیخواه در دوره مشروطه خواهی دوم پیوست که مقارن بود با سلطنت مستبدانه محمدعلی شاه. رأفت و رعایت او در حق مردم زحمتکش و محروم چنان بود که دیده شده بود باربری را که به خانه دایی اش بار آورده بود به سالن خانه می برد، در صدر می نشاند، به او چای تعارف می کند و از جیب خود به او انعامی خوب می دهد. همچنین، در برخورد با فردی فقیر و درمانده نیمتنه اش را بیرون می آورد و به او می بخشید.

۱۰- در فروتنهای آزادیخواه مشروطه در تهران، همدان و کرمانشاه شرکت داشته و به زودی صیت هوشیاری، شجاعت و بیباکی، چالاکی و پاکبازی اش منتشر شد. او هرگز در هیچ جا و هیچ وقعه خود را گیر نینداخت و گرفتار نشد.

۱۱- تجربه اش در فروتنهای مبارزه برای آزادیخواهی، آگاهی اش از تاریخ ایران و اروپا از طریق مطالعه کتابهایی که در آن زمان نشر می شد، آشنایی اش با فساد اخلاقی و خرافه پرستی و تباهی معنوی رایج در ایران و مشاهده اش از عقب ماندگی مردم از حقوق و مزیت های تمدن اروپایی، او را همواره از دو طبقه و يك بساط موروثی متسلط متنفر و محترز نگاه می داشت، چه می دید که آنان نه با مردم که بر بالای سر مردم ایستاده بودند و هر يك به شیوه خود بر ایشان اختیار وجدان و جان و مال داشتند. آنان را در کسوت مشروطه خواهی هم دوست نمی داشت، چه مزور و ابله شان می شمرد و خائنان به مملکت. از اینرو با شهرتی که در مدتی کوتاه به هم زد بپیش در دل های آنان راه یافت. یارانش معدود بودند و آنان را از صداقت، آزاده منشی و طهارتشان می پسندید، که از جمله ایشان بود حسین خان لاله.

۱۲- در «کمیته مجازات» که عضو بود رسم ترور بی تمیز را تشویق نمی کرد. او خود به زنی دلیر و روشنفکر که خویشاوندش بود به نام نصرت خانم، که گاه حکم ندیمه اش را داشت، گفته بود «من گرگ می کشم».

۱۳- در واقعه ترور امام جمعه مسجد شاه تهران به نام سید محسن، از چند تنی که در مظان آن ارتکاب توسط اداره تأمینات نظمیة استنطاق می شدند یکی نیز او بود که

دو سه روز در توقیف بود و چون مدرکی دال بر دخالت او محرز نبود، رها شد. این وقعه در حکم تیر خلاصی برای او بود که در تنهایی و یکه تازی اش، که روال همیشگی اش بود، هم به آرزوی دل رسیده بود و هم آن که از توهم بیرون آمد که مشروطه حاصله با آن اختلاط و امتزاج عجایب و غرایب کاری از پیش خواهد برد. این بود که ناچار راه گیلان پیش گرفت که مقر نهضت آزادیخواه جنگل به رهبری میرزا کوچک خان بود.

۱۴- در پیوستن به نهضت جنگل شهرت او و میرزا کوچک خان به آزادیخواهی و حسن نیت و پاکبازی آن دو را به هم نزدیک ساخت، و با استقبال کوچک خان از روی آوردن احسان الله خان به آن جنبش مردمی، فعالیت نیروی جنگل قوت گرفت. در آنجا احسان الله خان همواره این فکر را عنوان و تأکید می کرد که نباید وقت و قوا را به توقف در گیلان به باطل صرف کرد؛ مقصد باید تسخیر تهران باشد، هرچه فوری تر و جلدتر. ازینرو با قوای تحت فرماندهی خود در صدد عزیمت به جانب تهران برآمد و تا نزدیکی قزوین راند، ولی یکی از یارانش به نام ساعدالملک (؟)، که عکسی هم با هم گرفته اند، که با تهران در نهان بند و بست داشت، خبر این قصد و نقشه را به تهران رسانده بود. این بود که حکومت وقت پیشدستی کرد و رضاخان میرنچ را با فوجش برای مقابله فرستاد، و در نتیجه نقشه تسخیر و تصرف تهران بیحاصل ماند.

۱۵- احسان الله خان، میرزا کوچک، رهبر نهضت جنگل را مردی پاک، با اخلاص و صاحب مرام می شمرد، ولی این عیب را به او می گرفت که پُر مذهبی و خرافه پسند بود، با آخوندها مدام مشورت می کرد و برای اقدام به استخاره متوسل می شد!

۱۶- احسان الله خان مردی بود عفیف، صریح و قاطع، راستگو، دارای ذهنی باز و دور از عوامیت، با روحی معنوی در تلاش حصول آرمان ترقی و ارجمندی ایران. او در طبع و روش سوسیالیست بود و در این اعتقاد عاری از هر تکلف و تصنع. رفتار و کردارش او را از مسافتی دور مورد احترام و رعایت لنین ساخته بود. او آنقدر آزاده و مستقل و با مناعت بود که با ژنرال پلشویک مأمور از جانب لنین، به سبب گرانجانی و خردپسندی و مداخله جویی اش در خط مشی حکومت جمهوری سوسیالیست متشکل در جنگل، در افتاد و از لنین خواست او را فراخواند - که فراخواند! وقتی هم که جلای وطن کرد و در روسیه اقامت گزید، با سران حاکم در حکومت جدید «سویت» بدون تکلف و چون برابر حشر می کرد، و در دوره قیادت مستبدانه استالین و حکمرانی استالینیس هرگز زبان به مدح و ثنا نگشود، و چه بسا که همین رویه او را عنصری ناشکور و مجتنب می شناساند.

۱۷- خط مشی سیاسی انگلستان که دیگر بقای احمدشاه و سلطنت قاجاریه را به صلاح دیپلماسی جدید و نفوذ خود در ایران نمی دید، در جستجوی شخصی برای رهبری سیاسی و تدبیر امور در ایران بود. مأموری از سفارت انگلیس در جنگل با احسان الله خان ملاقات کرد و در ضمن مذاکره به او پیشنهاد قبول زمامداری کرد. با

منشی که او داشت البته استیحا ش کرد و نپذیرفت که «ما داریم می‌جنگیم تا خود زمام امور را به دست گیریم نه این که دیگران به دست ما پسپازند!» این بود که رضاخان سردار سپه مورد حمایت سیاسی انگلیس قرار گرفت و حکومت سویت که خود را با پیشدستی انگلیسها مواجه یافت با حکومت جدید دست‌نشانده بریتانیا مصالحه کرد و او را پذیرفت. از آن پس نهضت جنگل رو به فتور نهاد و متلاشی شد. در این وضع، لنین، با قبول و رعایتی که نسبت به شخص احسان‌الله‌خان داشت، او را به عنوان میهمان پناهنده سیاسی دعوت کرد. کشتی جنگی فرستاد و او و تنی چند از یارانش را، که در میان‌شان مردی به نام عاشوری (آشوری؟) که منشی احسان‌الله‌خان بود و با صفا و پرشور، با احترامات مرسوم به بادکوبه برد. روز عزیمت کشتی احسان‌الله‌خان بر عرشه جای گرفت و خطاب به «هموطنان» خطابه و داعیه امیدپروانه‌ای ادا کرد. همچنین بعد خطاب به سردار سپه رساله‌ای کوچک با خطابه‌ای «آقای رضاخان» به چاپ و نشر رساند.

۱۸. سالهایی در بادکوبه با همسرش عظمت خانم و فرزندانش می‌زیست که عبارت بودند از عزت‌الله (بزرگسال از همسری در مازندران)، بهمن (زاده ۱۲۹۷)، شیرین (زاده ۱۲۹۹)، کاوه (زاده ۱۳۰۲) و فرامرز (زاده ۱۳۰۵). منزلش در آپارتمانی بود سه چهار اتاقه، بدون فرش با کف پارکت و اثاثیه‌ای ناکافی. مستمری‌ای که حکومت سویت برایش مقرر داشته بود قسمتی صرف خانواده و باقیمانده‌ای هم صرف کمک و اعانت به ایرانیان پناهنده نیازمند می‌شد. در این آپارتمان بود که یک خدمتکار روسی جوان، قشنگ و چابک و مهربان به نام نینا می‌آمد و خدمت می‌کرد.

۱۹. در میان فرزندان، عزت‌الله سرکش بود و بیچاره و بدبخت، که عاقبت در دیوانگی مرد (او چندی هم در جوانی به ایران آمده و بازگشته بود). دیگر فرزندان گویا جز بهمن همگی در بادکوبه به دنیا آمده بودند. شیرین در کودکی در ییلاق در چاه آب افتاد و مرد. بهمن و کاوه در جنگ دوم دنیا به ترتیب به عنوان افسر ارتش سرخ در جنگ لنینگراد و سرپاز در پیکار استالینگراد پیکار می‌کردند که بهمن کشته شد و کاوه از تأثیر گاز سمی کور شد. کاوه همسر روسی داشت.

در ۱۳۲۰ (۱۹۴۱ میلادی) در بحبوحه توقیفهایی که در سراسر اتحاد شوروی صورت می‌گرفت، احسان‌الله‌خان را هم مأموران کا. گ. ب. از خانه‌اش بردند، معلوم نشد به کجا و از او خبری باز نیامد! عظمت خانم که بدینگونه دچار مصیبت و محنت شده بود و راه خلاص و آسودگی به جایی نداشت، همراه با کوچکترین فرزندش فرامرز به ایران آمد و در ضمن امید آن می‌داشت که جواهر و ملکش را که سالها پیش در جلای وطن در دست برادرانش مانده بود بازستانند. و این در سال ۱۳۲۲ (۱۹۴۲) بود. چیزی به او داده نشد، و چندی بعد او که در بیمارستان شوروی واقع در خیابان نادری بستری شده بود از ابتلای به سرطان درگذشت. و فرامرز که از نوجوانی از سرگذشت زندگانی‌اش در گیرودار تشتت احوال و پریشانی روان، بیشتر در تهران و گاه در گیلان به سر می‌برد و منزل و مهربانی عمویش عطاء‌الله و زن

عمویش لقائیه را به طیب خاطر و سلامت نفس نمی پذیرفت. و بارها هم به سبب آن که روسی می دانست و برای خواندن مجله ها و مطبوعات روسی به خانه وکس (Voks) شوروی مراجعه می کرد، مورد سوء ظن و بازداشت پلیس واقع شده بود. پس از سالها در به دری و پریشان حالی، در نتیجه اقدام کاوه نزد مقامهای شوروی و ایرانی که بازگشت فرامرز را تصویب کرده بودند، به نزد برادر بادکوبه رفت (۱۳۵۵) و پس از چندی به کار مشغول شد و همسر روسی گرفت.

۲۰- عظمت خانم که زنی زیبا با چشمانی آبی رنگ بود از خانواده های گیلانی عضدیها و منتصریها بود که در ماسوله املاکی داشتند. او و یک خواهرش بهایی بودند. احسان الله خان و عظمت خانم در گیلان ازدواج کرده بودند که بعد به بادکوبه رفتند. یکی از برادرزادگان عظمت خانم دکتر هوشنگ منتصری بود با تحصیلات ریاضی در فرانسه، و عضو دواتشه کمیته مرکزی حزب توده، که سالها بعد مدتی در مقام رئیس دانشگاه تبریز منصوب شد و سپس در سمت استاد دانشگاه تبریز منصوب شد و سپس در سمت استانداز کرمان. او سرانجام در فرانسه اقامت گزید. دکتر رادمنش، عضو کمیته مرکزی حزب توده، دایی هوشنگ منتصری بود.

۲۱- در سالهای جنگ دوم خبرهایی به طور متواتر در روزنامه های تهران منتشر می شد که احسان الله خان به ایران برگشته و در رشت یا تبریز مقیم است. همه ناراست. در طی سه چهار سال که بسیاری از ایرانیان از دیرباز مقیم یا زاده در اتحاد شوروی به ایران بازگردانده می شدند، از برخی بهاییان اخراج شده شنیده می شد که احسان الله خان را مأموران کا. گ. ب. توقیف کرده و به تبعید فرستاده بودند (به حدس در سبیری). همسرش هم که بعد به ایران آمد چنین می گفت. اخیراً هم از یکی از بازگشتگان از تبعید در سبیری شنیده شد که او را اعدام کرده بودند.

در ۱۳۵۶، کاوه، که فرامرز به تازگی در بادکوبه به او پیوسته بود، در یک مکالمه تلفنی با پسرعمویش در تهران چنین گفت: «پدر سوخته ها پدرم را کشتند». در ضمن آن صحبت او با سوگندی به ایمان بهایی اش اشاره می کرد. اما این که کاوه در صدد تحصیل اعاده حیثیت در حق پدرش برآمده و موفق شده باشد اینجا دانسته نیست.

۲۲- برادر احسان الله خان، عطاء الله خان، که در زمان انقلاب گیلان چندی در گیلان با همسر و نخستین فرزندش به سر می برد و صاحب منصب پلیس دوره مستشاران سوئدی به ریاست ژنرال وستداهل (Westdahl) بود، در آن مدت با احسان الله خان نزدیک بود و دیدار می داشت و بعدها سه چهار بار هم برای دیدار برادر بزرگتر به روسیه سفر کرده بود. بدین مناسبت عطاء الله خان از بسیاری از امور باخبر می بود و بسیار از کسان دست اندر کار و دخیل در امور آن سالها چه ایرانی چه بلشویک روسی را می شناخت. در دوره زمامداری رضاشاه هم با بسیاری از رجال سیاسی و امیران لشکر آشنایی داشت، و اینان از بیم یا به سبب اشتها احسان الله خان به شجاعت و قوت شخصیت و رزانت در آرمان میهن دوستی رعایت حال عطاء الله خان را محترمانه می کردند. هم او از برادر بزرگتر نقل می کرد که

رضاشاه در سالهای اولیه زمامداری اش برخی از رجال خوشنام را که به سفر اروپا می‌رفتند سفارش کرده بود که با احسان‌الله‌خان در بادکوبه ملاقات کنند و با وعده همکاری و مقام او را به بازگشت به ایران ترغیب و دعوت کنند، که او هرگز نپذیرفت.

۲۳- احسان‌الله‌خان هم صاحب‌قلم بود (به سبکی روشن و ساده، با جمله‌های کوتاه و معنی نافذ، با نشانه‌های حاکی از خلوص و پاکجانی و روشندلی و بصیرت) و هم در مذاکره و ایراد خطابه صرافت طبع و توانایی بارز داشت، که در هر دو مقام کلامش را با استشهادهای بجای و مناسب از فردوسی و حافظ و برخی دیگر از شاعران چاشنی می‌داد و تأکید می‌کرد.

آنچه در خاطر هست این که علی دشتی و سعید نفیسی در زمان فعالیت و اقدام او در ایران در ستایشش از حیث پاکدامنی و خلوص و شجاعت و وطن‌پرستی و بلنداندیشی مقاله‌هایی در شفق سرخ، به مدیریت علی دشتی، می‌نوشتند. و او هم به مناسبت عقیده و فعالیتش در جراید همدستان وقت می‌نوشت، که این هر دو محتاج به جستجو در آرشیوهای مطبوعات است. روزنامه جنگل که در زمان انقلاب در گیلان نشر می‌شد از جمله اینهاست.

حسین مکی در کتابش، تاریخ بیست ساله ایران، که در چند مجلد است از احسان‌الله‌خان با متانت و ستایش یاد می‌کند و او را بنیانگذار سوسیالیسم در ایران می‌خواند.

۲۴- در طی عمر شست و اند ساله یا کمتر از آنش، احسان‌الله‌خان با آن رخسار شفاف و نورانی و پیشانی بلند و چشمان نافذ و شوخ و سیمای قشنگ و چهره دلیر و نجیب و گیسو و ریش مشکین، همواره نزد دوست، آشنا و بیگانه، موافق و مخالف یا بی‌تفاوت با عقیده و آرمان و سودایش، نگونام ماند یا چنان که بود و می‌نمود پذیرفته ماند مگر در نزد آنان که در ایران زمره‌ای مستثنا بوده و هستند و می‌خواهند بمانند، که کاریش نمی‌توان کرد.

۲۵- سودایش در بچگی جوانه زد، در جوانی بیدار شد، در بزرگسالی تاور شد و در آغاز پیرانه سری دچار لهیب حادثه شد. سراسر تلاش و سرخوردگی و آرزومندی و نوبیدی - هرچند که يك آرزوی مافی‌الضمیرش برآورده شده بود- و عاقبت مرگ، هر جور که بود او را در ربود.

در این حرفی نیست که او مردی بزرگ و بزرگوار بود، پاک و آزاده، مستغنی و پر از شرف. در زندگانی پر ماجرایش همه گونه زیست. بر خاک غسبید و در بستر آرمید. پلاس و خز هر دو پوشید. گرسنه ماند و سیر هم خورد. ماهها چکمه از پا به در نکرد. خود را پنهان کرد و آشکاری می‌خواست ■

سید محمدعلی جمال زاده

یادهایی از کودکی و نوجوانی

سید محمدعلی جمال زاده نویسنده بزرگ دوران معاصر ایران در ۱۷ آبان ۱۳۷۶/۸ نوامبر ۱۹۹۷ در ژنو (سوئیس) درگذشت (تولد ۳ یا ۴ دلو/بهمن ۱۲۷۰ معادل یا ۲۳ یا ۲۴ ژانویه ۱۸۹۲). در این صفحات، برخی از آنچه را این پایه گذار داستان نویسی درباره سالهای زندگی خود در ایران غوطه ور در تب انقلاب مشروطیت نوشته و گفته است، در دو بخش به چاپ می رسانیم. بخش نخست این نوشته ها از مجموعه اسناد خانم هما ناطق گرفته شده است که در اینجا از ایشان صمیمانه سپاسگزاری می کنیم. بخش دوم قسمتهایی از يك گفتگوی طولانی شاهرخ گلستان است با نویسنده يك بود يگی نبود و دارالمجاهدين است با شاهرخ گلستان، در چهاردهم مارس ۱۹۹۲، که: «گفتگو برای مجموعه رادیویی فانوس خیال (سرگذشت سینمای ایران) انجام گرفت و بخش آن در سپتامبر ۱۹۹۳، از بخش فارسی رادیو بی.بی.سی. آغاز شد. این گفتگو بیشتر پیرامون سینماهای اولیه تهران و فیلمهای آنها و میرزا ابراهیم صحافیاشی بود که نخستین سالن سینما را در نوامبر ۱۹۰۴ در تهران تأسیس کرد، و جمال زاده اولین فیلم عمرش را در آن سینمای بی نام دید».

جمال زاده به شهادت آنچه در پشت قرآن مجید خانوادگی نوشته شده است و موجود دارم در اصفهان در شب ۲۳ (یا ۲۲) چون خط که خط پدرم نیست و خط خوانایی نیست درست خوانده نمی شود (جمادی الثانی ۱۳۰۹ هجری قمری به دنیا آمده است و خودم اشتباهاً حساب کرده بودم که مساوی می شود گویا با ۱۴ ماه ژانویه ۱۸۹۱ ولی بعدها که اشخاص حسابدان با کتاب تطبیق التواریخ حساب کردند معتقد

شدند که مطابق است با سال ۱۸۹۲. پس صدسالگی معادل می‌شود با ۱۹۹۲ ولی چنین پیش آمده است و باید قبول کرد و در سال ۱۹۹۱ صدسالگی را دوستان به یاد من باشند. الحمدالله.

من با پدرم یکی دو بار در باغچه مرحوم شیخ فضل الله نوری در دروازه قزوین میهمان بودیم (من طفل بودم و هروقت پلوخوری در میان بود پدرم مرا با خود همراه می‌برد). شیخ آدم بسیار با سلیقه و خوش محضری بود ولی بعدها از طریق مسالمت و رهنمایی بدور افتاد و محمدعلی شاه او را به ضرب پول و هدیه وسوسه کرد و عاقبت به سر دار رفت و من پسرش را هم شناختم که در وقت دارزدن پدر ذوق می‌کرده است - دنیایی بود عجیب که ندیدم کسی درست به زوایا و خفایای آن پی برده باشد و کار بجایی رسید که بهبهانی هم از راه راست منحرف شد و پدرم در مواظ خود (رمضان در مسجدشاه تهران) با نقل حدیث اذافسد العالم فسد العالم به او حمله‌ها کرد و زندگی خود را در خطر انداخت که شنیدنی است و بهبهانی را مردم در آخر کار شاه سیاه می‌خواندند چون خیلی سیاه پوست بود.

روزی که من در سال ۱۹۰۸ (فصل بهار) برای تحصیل... از تهران به بیروت می‌رفتم... پدرم به من گفت که سالها پیش از آن در اصفهان (خانواده من در اصفهان بودیم و من در اصفهان به دنیا آمده‌ام ولی پدرم در همدان از خانواده صدرهای عامل و امام موسی صدرعاملی پسرعموی دور من می‌شود) در بحبوحه استبداد ظل السلطان و مجتهد شیخ محمدتقی معروف به «آقاجفی» با دوستان امیرزافرالله خان ملک المتکلمین، شیخ احمد کرمانی مجدالاسلام و سرتیپ علینقی خان و پنهانی آن رساله آریای صادقانه را بر ضد ظل السلطان و دستگاه حکومتی و آقاجفی و علمای ظالم و ریایی دیگر نوشته بودند ولی وسیله چاپ در ایران موجود نبود... و پدرم با امضای ۷۴ اصفهانی (بحساب ابجد جمال = ۷۴) آن رساله را در حبل المتین کلکته با لعن فکاهی انتشار داد (همه این کارها سخت خطرناک بود و حکام و ملاها به آسانی به اسم بایبگیری آدمها را محکوم به قتل می‌کردند و مال و ثروتشان را تصرف می‌کردند) و بعدها همین قونسول روسیه به توسط منشی خود که اصفهانی و دوست پدرم بود از وجود چنین رساله‌ای خبردار شده بودند و چون دشمن ظل السلطان بود آنرا مخفیانه با پست سیاسی به پترزبورگ فرستاد و در آنجا چاپ شد و من يك نسخه از آن چاپ روسیه را دارم و بعدها دوبار (یا بیشتر) در ایران و قفقاز هم به چاپ رسیده است. در تهران در مجله «اومغان». پدرم در موقعی که ما ساکن اصفهان بودیم و فراراً به تهران نرفته بودیم از طرف شرکت پارچه بافی اسلامی که اولین بار در اصفهان تأسیس یافت به شیراز رفت برای

دعوت مردم به پارچه وطنی و در آنجا کتابی به چاپ سنگی به چاپ رسانید با عنوان «لباس التقوی» و با شعر خوبی از شوریده (فصیح‌الملک) شاعر معروف شیراز، و من یک جلد از آنرا دارم.

میرزا حسین نامی (دائی مرحوم دکتر صدیق اعلم) بوسیلهٔ تدنویسی مواعظ و خطابه‌های سیدجمال را به صورت روزنامه به نام «الجمال» به چاپ می‌رسانید و در کوچه و بازار می‌فروخت و من یک جلد از مقداری از این مواعظ و خطابه‌ها را دارم. در موقع توپ بستن به مجلس چون پدرم پایش شل شده بود (خود حکایت مفصلاً دارد که چطور پس از آنکه محمدعلی میرزا ولیعهد بود و شاه شد پدرم را به نیاوران برای شام دعوت کرد (پدرم مرا هم همراه برد) و در مراجعت به تهران به کالسکه‌چی شاهی سپرده بودند سید را با کالسکه به خاک بفلطاند و پایش شکست و تا آخر عمر با عصا و پای معیوب راه می‌رفت پدرم دستگیر (در تهران) نشد و می‌خواست با یکنفر جوان همراه میرزااسدالله‌خان نام اصفهانی که با ما خویشاوندی داشت فراراً خود را از راه قم و همدان و کرمانشاه به کریم‌آباد و نجف به عموی خود سیداسماعیل صدر که محل تقلید شیعیان (علی‌الخصوص شیعیان هند بود و مقام بلندی داشت) برساند ولی در نزدیکی همدان دستگیر شد و او را به حکم شاه به پروچرد بردند (حاکم پروچرد با شاه قرابت داشت) و به حکم شاه او را در پروچرد به قتل رسانیدند و در آنجا مدفون است و مزارش در حکم امامزاده‌ای درآمده است. (ژنو، ۲۹ مه ۱۹۸۵)

... در بهار سال ۱۹۰۸ میلادی (سال هجری اکنون درست در خاطر من نیست) که پدرم بالاخره مصمم شد که مرا به بیروت برای تحصیل بفرستد من پانزده شانزده ساله بودم و ارشد اولاد او بودم و علاقهٔ شدیدی به من داشت و مرا مَملِ جان (بجای محمدعلی جان) می‌خواند و در روز حرکت از تهران که بایستی به میدان مشق که یکنفر از اهالی قفقاز که بسیار مشهور شده بود و اکنون اسمش را نتوانستم بخاطر بیاورم و تنها کسی بود که در ایران برای مسافر دلیجان و درشکه و کالسکه کرایه می‌داد (اسمش حالا بخاطر من آمد؛ عسکر گاریچی) در همانجا ادارهٔ وسیعی داشت و پدرم با من و چمدانم و با جمعی از دوستان معمم خود راه افتادیم و چون آنجا رسیدیم کالسکه حاضر بود و علاوه بر من دو تن از پسران مرحوم حاج سید محمد صراف (پدر بزرگ آقابزرگ علوی نویسندهٔ نامدار امروز که در آن تاریخ لابد شاید هنوز به دنیا نیامده بود) و یک تن با عمامهٔ درویشی به نام دلیل‌العرفاء از درویش صفی‌علیشاه و ارادت‌نندگان ظهیرالدوله حاکم گیلان وقت که خودش در آن تاریخ رئیس برادران صفا، یعنی درویش صفی‌علیشاهی بود و یکنفر از برادران دیگر صفا با لباس و کلاه سرداری، هر پنج نفری عازم رشت بودیم. پدرم سخت متأثر به نظر می‌رسید و ساکت در چند قدمی پسرش ایستاده بود. دوستانش به او گفتند:

«آسیدجمال چرا فراموش کرده‌ای در گوش پسترت که مسافر است اذان مسافرت بخوانی؟». پدرم بنای تلاوت الحمد را گذاشت و به من نزدیک می‌شد، وقتی به من رسید مرا در بغل گرفت در صورتی که هنوز سورة الحمد به پایان نرسیده و به ولا الضالین رسیده بود آنگاه دهانش را به گوش من نزدیک ساخت و با صدای بسیار هموار که دیگران نمی‌شنیدند گفت: «ممل‌جان برو درس بخوان آدم شو باقیش را خودت خواهی دانست».

مطلب دوم مربوط است به چندماه پس از رسیدن من به بیروت که در مدرسه داخلی کشیشهای کاتولیک موسوم به لازاریست در قلعه کوه و مشرف به دریای مدیترانه واقع بود (سمت دریا دیوار نداشت و آزاد بود و منظره فراموش‌نشدنی داشت). من در اواخر ماه مارس (عید نوروز را در استانبول گذراندم) به بیروت رسیده بودم و در تابستان همان سال خبر شهادت پدرم به من رسید بدین معنی که روزی در مدرسه پاکتی به دستم رسید که آدرس داشت ولی آدرس به خط پدرم نبود. در آن پاکت کاغذی بود به خط پدرم که به من نوشته بود (از زندان شهر بروجرود که در همانجا در همان ایام به شهادت رسید و گویا او را خفه کرده بودند) و در واقع خداحافظی پدرم با ارشد فرزندانش بود. فهمیدم که یتیم شدم و عجبا که در فردای آن روز کراوات سرخ به گردن بستم. از نامه رونوشت برداشتم و چون روابط بسیار دوستانه پدرم را با مدیر روزنامه بسیار معروف حمل‌المقین که در کلکته به چاپ می‌رسید و پدرم در آنجا با امضای «۷۴ اصفهانی» که به حساب ابجد «جمال» می‌شود مقالاتی به چاپ رسانیده بود می‌دانستم، عین نامه را از بیروت به کلکته فرستادم ...

... وقتی من در سن ۱۵ یا ۱۶ سالگی در سال ۱۹۰۸ میلادی از تهران به بیروت رفتم در تهران فقط سه یا چهار مدرسه به طرز جدید (مدرسه تربیت، مدرسه ثروت، مدرسه ادب، مدرسه سادات و زمان کوتاهی هم مدرسه رشدیه) وجود داشت و خیلی ناقص بودند و مثلاً زبان عربی و فرانسه درس می‌دادند ولی زبان مادری را که فارسی است درس نمی‌دادند و می‌گفتند بچه با پدر و مادر یاد می‌گیرد و لهذا وقتی من در همان بیروت و بعدها در لوزان و Dijon (فرانسه) بودم گاهی در دفترچه‌ام، که نگاه داشتم، داستان مانند صفحاتی را سیاه می‌کردم که بدون اغلاط املائی و انشائی نیست و هنوز هم به چاپ نرسیده است مگر یکی از آنها که بیست سی سال پیش که دانشجویان ایرانی در انگلستان مجله‌ای به زبان فارسی نشر می‌کردند از من مقاله خواستند یکی از همان داستانها را که «سه چراغ» عنوان داشت برایشان فرستادم و نوشتنم ملاحظه می‌فرمائید که زبان فارسی را در خارج از ایران و در نزد خودم آموختم و لهذا استدعا دارم داستان را با اغلاطش چاپ کنید تا به جوانان ما برساند که آموختن زبان فارسی در خارج و در نزد خود هم به کمک کتاب و قرائت امکان‌پذیر است ...

دوست نازنینم من بچه مشروطیت هستم و مشروطه را از دو سه سال قبل از قانون اساسی و تأسیس مجلس در باغ سپهسالار هر روز و هرشب دیده‌ام و شاهد و ناظر بوده‌ام و هرچند طفل خردسالی (از ۱۳ سالگی تا ۱۶ سالگی) پیش نبودم ولی چشم و گوشم باز بود و خیلی چیزها دیده و شنیده‌ام که چون حافظه بدی هم نداشتم در خاطرم مانده است. من معتقدم که تا ایران دارای مردم و ملت به معنی تمام و تام این کلمه نشود زحمات دیگر همه به هدر می‌رود. ملت باید بفهمد که حقوقی دارد و وظایفی دارد و تا درست این مطلب بسیار مهم را نفهمد و دارای احزاب منظم به شیوه ممالک پیشرفته نشود بجایی نخواهد رسید. خوب است بکوشید طراز و سبک تأسیس یک حزب سیاسی را خوب یاد بگیرید و به لااقل بیست سی تن جوان خوب و مستعد و با تمدن و تربیت آشنا بفهمانید تا پیشقدم بشوند. خدا یار و یاورتان باشد.

جمال زاده

۲

درباره میرزا ابراهیم صحافباشی:

من اگر در دنیا ده نفر آدم بزرگوار و خوب دیده‌ام، یکی از آنها همین صحافباشی است. من بچه بودم، پانزده - پانزده ساله و نیمه که از ایران آمدم. پدر من در مسجدشاه وعظ می‌کرد و در تابستان، توی حیاط، بقدری جمعیت می‌شد که در مسجد را می‌بستند. و یک مردی لباس درویشی پوشیده بود و می‌آمد هرروز جلوی مسجد می‌نشست. معلوم بود که خیلی از وعظ پدر من خوشش می‌آمد. وقتی مجلس به هم می‌خورد، راه می‌افتاد با کلاه درویشی، لباس درویشی، در یک جیبش پر از کاغذ بود و در یک جیبش پر از مداد. مفت می‌داد به مردم و می‌گفت بنویسید و بخوانید و مرید سیدجمال شده بود.

یک روزی یک کتابچه‌ای هم درآورد، چاپ شده بود، گفت ای مردم این شعرهای است که خودم گفته‌ام و به مردم قسمت کرد؛ مجانی! پدر من بینهایت لذت برد و با این مرد آشنا شد. این را هم بهتون بگویم که شعر اول این کتابچه این بود: «منت خدای را که اهل کتاب کرد من بی‌کتاب را» تا علماء شنیدند که این گفته من بی‌کتاب، داد و بیدادشان بلند شد. الله اکبر!

پدر من با این [میرزا ابراهیم صحافیاش] دوست شده، او ما را به خانه اش دعوت کرد. پدر من هر جا می رفت مرا هم می برد. رفتیم. باغ قشنگی داشت، خیابان سعدی، اون بالا، طرف دست چپ. توی این خونه يك اتاقی بود، دوتا رختخواب گذاشته بود. خودش و زنش مریضها را مجانی پرستاری می کرد.

وقتی ما رفتیم سر میز ناهار سفره نبود، میز بود! - من شاید اولین بار بود که سر میز ناهار می خوردم. زنش نیامد؛ اما برای ما سه نفر کارد و چنگال گذاشته بود. من و پدرم عادت نداشتیم به کارد و چنگال، این چلوکباب نمره اول را شروع کردیم با دستهامون! وقتی که تمام شد گفت «آسیدجمال تو می دونی من چقدر تورو دوست دارم. تو چرا دستها تو کثیف کردی؟» پدرم گفت «کثیف نکردم، می دونم تو آفتابه لکن داری، می آری دستهامون رو می شوریم پاک می شه» گفت «آسیدجمال من به تو ارادت دارم، این مثل اینه که تو به يك کسی فحش بدی و بعد معذرت بخوای» آقا! هسی این سبب شد که پدر من در خونه خودمون هم، کارد و چنگال شروع کرد.»

پدر من از دست عین الدوله مجبور شد مخفی بشه. همه اهل تهران و اهل ایران خیال می کردند پدر من رفته به کرپلا و نجف. اما تنها در دنیا مادرم، من و نظام الاسلام می دوستیم که پدر من کجاست، مخفی شده. يك روزی در خانه مارو زدند؛ باز کردم دیدم صحافیاشی است، با همان لباسش. گفت «به مادرت سلام برسون و بگو من در سرحد کرپلا و نجف شوهرتو دیدم، شوهر تو زنده س، عزا نکیر؛ و این پونزده تومن را هم داده که من بدم به شما». من نگفتم که می دونم تو می خواهی مارو تسلیت بدی. بی نهایت من در همان عالم طفولیت، هم خودم، هم پدرم و هم مادرم به این مرد و به زنش محبت داشتیم.

يك روز اومد به پدرم گفت «آسیدجمال در محله ما کم آبی شده، مردم از تشنگی در زحمت هستند»، گفت «خودت؟». گفت «من خودم يك آب انبار خیلی بزرگی دارم». پدرم گفت «خب، يك راه پله تو کوچه درست بکن و شیر بگذار که مردم هم استفاده کنن». گفت «ای قربان دهنه». رفت آقا! آب انبار خودش را روی کوچه و خیابون باز کرد. اما چند روز بعد آمد: «آسیدجمال خبر بد! يك آدم بیچاره ای، گداپی، آمده شیر آب انبارو کنده که دو سه قران بفروشه!»

ما ساکن تهران که شدیم پدر من مقام خیلی بلندی پیدا کرد و دوستانش که در

خطر بودند در اصفهان، از دست ظل السلطان و از دست شیخ محمدتقی آقاجقی، آنها کم کم، کم کم راه تهران را پیدا کردند و آمدند؛ ولی بیچاره‌ها حناشون رنگی نداشت، سواد زیادی نداشتند. یکی از آنها اسمش سیف‌الذاکرین بود، آدم خوبی بود ولی روضه‌خون بود.

من يك روزی تو خیابونی که بعدها اسمش شد خیابون چراغ برق، در تهران، نمی‌دانم امروز چه اسمی داره، واگن معروف تهران از اونجا می‌گذشت. توی خیابون گردش می‌کردم دیدم همین سیف‌الذاکرین با عمامه و اینهاش، جلو يك دكونی نشسته روی سکو و تخته‌های مغازه هنوز هست، و يك میزی جلوشه. رفتم سلام کردم. گفت «هی هی ممل!»، من اونوقت هنوز جمالزاده نبودم. هنوز اسم فامیل در ایران نبود. محمدعلی، پدرم «ممل» صدا می‌کرد. «تو اینجا چه می‌کنی؟» گفتم گردش می‌کنم. گفت «می‌خواهی بری به سینما؟» گفتم سینما چیه؟ گفت «همینجاس، پلیتش دو قرانه، من يك پلیت مجانی به تو می‌دم». دست مرا گرفت و مرا برد توی این دكون؛ تاريك تاريك. برد توی يکجایی مثل انبار تاريك بود، ولی این خودش يك چراغ داشت. به من گفت «اینجا بنشین، وقتی که تموم شد بیا پیش من». آقا من وارد شدم - توی تاریکی - دیدم که توی دیوار يك مردی خیابونو جارو می‌کنه. تعجب کردم. روی دیوار چطور می‌آدمی داره خیابونو جارو می‌کنه؟ ولی فهمیدم که این آدم نیست، این تصویر يك آدمه. ولی يك آدم زنده بود، حرکت می‌کرد! بعد در موقعی که داشت جارو می‌کرد يك چیزی شبیه به گاری آمد از روی این گذشت و رد شد. این مثل مقوا پهن شده بود روی زمین و دست و پایش اینجوری! و مثل مقوا. و همه اینها که اونجا نشسته بودند تو تاریکی، وای وای کردند و منم وای وای! اما در این بین يك کسی آمد، يك جوانی، يك اسبابی دستش بود شروع کرد با این اسبابش این مردو چون دادن. مرد کم کم، کم کم زنده شد و بلند شد و راه افتاد! سینما تمام شد. تمام سینما به عقیده من بیشتر از یکربع طول نمی‌کشید؛ و این اولین بار بود که من در دنیا يك سینما می‌دیدم و خیلی خیلی احتمال داره که این سیف‌الذاکرین را همین صحافی‌اش آورده باشه. من دیگر این چیزارو خبردار نشدم. من دوان دوان آمدم خبر آوردم و گفتم آقا چون رفتم يك جایی سیف‌الذاکرین اونجا بود و اسمش سینماس! پدر من اصلاً اسمش را نشنیده بود، گفت «هکوا!» گفتم! گفت «عجیبه! عجیبه! چطور این آدم رو زنده کردن؟!».

پدرم اومد گفت «ممل چون يك مدرسه‌ای در تهران هست، مدرسه جدید» اسمش را حالا یادم رفته، چون در آن زمان در تهران سه چهارتا مدرسه بیشتر نبود. اسمش خیلی معروف بود. گفت «مدیر ما را دعوت کرده تو هم با من می‌آیی. می‌خواه يك سینما توی مدرسه‌اش نشون بده». ما دو نفری رفتیم توی مدرسه این مرد. توی يك کلاسی فیلمی نشون داد اما فیلمش خیلی بچگانه بود. بچه‌هارو نشون می‌داد با انگشتشون می‌رفتن تو دماغشون، و این مرد هم خودش اونجا وایساده بود

می گفت «می بینید بچه ها ، چقدر زشته ! دستتون رو تو دماغتون نکنید !» تمام شد فیلم . این دوم فیلمی بود که من با پدرم دیدم . پدرم هم خیلی تعجب کرد گفت «این نشون دادن نداشت !» . خیلی لذت نبرد .

فیلم سومی در تهران دیدم ، تو خیابون ناصریه ، رویوی مدرسه دارالفنون . دراز بود این سینما . يك دكان خیلی درازی بود و تخته گذاشته بودن ، من دوقران دادم وارد شدم . تنها بودم ، بچه بودم . وارد شدم این فیلم همینجور کار می کرد و تاريك ! فیلم روشن نبود . همینطور که نشستیم كم كم ، كم كم از اون دور يك خط آهني ، هي داره جلو می آد ، هي بزرگتر می شه ، به قدری این خط آهني تند می آمد كه تمام مردم- حتی خود من !- ترسیدیم . خیال کردیم می آد پدرمون رو درمی آره . بعد گفتند نه ! نه ! بنشینید ، بنشینید ، این سینماس ! ■

چشم انداز

منتشر می کند

مهمان چندروژه

(نمایشنامه)

محسن یلفانی

اندرو جیمپسن

چشم انداز علم غربی و منتقدان آن (۲)

در جستجوی بدیل

اکنون سنتهای اندیشمندی غیرغربی را از نظر تلاشهایی که برای رهایی از سلطهٔ بیگانه کرده‌اند بررسی می‌کنیم. در این زمینه می‌توان دو برداشت اصلی را از هم تمیز داد. یکی برداشت سنتگرا که کوشیده است گذشتهٔ پیش از استعمار را کم و بیش با همان صورت بیغش پیشین زنده کند و دیگری برداشت ادغام‌طلب که سر آن داشته است که عناصر سنتهای بومی را در این یا آن چهارچوب توسعهٔ اقتصادی - اجتماعی درآمیزد. در همهٔ مبارزات آزادی‌طلبانهٔ مناطقی از دنیا که به «جهان سوم» معروف شده است میان این دو برداشت تنش وجود داشته است و در بیشتر کشورهای در حال توسعه بر سر یافتن بهترین و مناسبترین راه برای پروراندن يك شیوهٔ غیرغربی تحقیقات علمی همچنان کشمکش وجود دارد.

در الگوی کمونیستی توسعه، که اول بار در اتحاد شوروی و سپس در چین و ویتنام و کوبا و به درجات مختلف در بعضی از کشورهای افریقایی صورت عمل گرفت گرایش ملایمی به جانب برداشت ادغام‌طلب وجود داشته است. سنتهای فنی در پزشکی و کشاورزی و صنایع کوچک فقط در حالتی روا داشته شده‌اند که با روشهای غربی قابل ترکیب باشند به این منظور که پدید آمدن نوعی علم جدید «سوسیالیستی» یا «خلقى» ممکن گردد. گرچه هر کشور الگوی توسعهٔ خاص خود را داشت روند استاندارد این بود که نظامهای رسمی علم و تکنولوژی بر پایهٔ روشهای غربی پدید آید و در عین حال ایجاد برخی نظامهای غیررسمی کارآموزی، ترویج و نشر و خدمت‌رسانی با برداشتهای غیرغربی روا داشته گردد. این دو پارگی تقریباً با تقسیم اقتصاد به شهری و روستایی همخوانی داشته است. ایدئولوژی کلی توسعهٔ

سوسیالیستی نوظلب است. در نتیجه علم و تکنولوژی غربی را ذاتاً مترقی می‌داند و نظام‌های اعتقادی سنتی را به دوران پیش از عصر جدید متعلق می‌شمرد (۵ و ۶). در بسیاری از کشورهای در حال توسعه غیرکمونستی نظام ارزشهایی که با علم غربی همراه است آشکارا از نحوه عمل متمایز بوده است. پاره‌ای از عناصر فلسفه و مذهب و اعتقادات غربی به مهر «روحیه استعماری» یا «غربزدگی» نشان شده‌اند و کوششهایی به عمل آمده است که از مذاهب و نظام‌های عقیدتی بومی حمایت شود. درعین حال علوم طبیعی و مهندسی در راستای غربی شکل گرفته و توسعه یافته‌اند زیرا بیشتر دانشمندان برجسته در کشورهای در حال توسعه، دست‌کم تا قبل از استقلال، در کشورهای غربی تربیت شده بودند. در کشورهای گروه نخست معمولاً فلسفه و هنر غیرغربی به موازات علوم غربی تشویق شده‌اند، یعنی هرچند که نظام‌های رسمی طبق الگوی غربی شکل گرفته‌اند اما پژوهش و آموزش در واقع از بسیاری جهات تحت تأثیر فرهنگ و اعتقادات غیرغربی بوده‌اند. در واقع در کشورهای غیرغربی علوم همه غیرغربی‌اند زیرا سنت‌های نهادی و الگوهای فرهنگی آنها نیستند که علم غربی را به وجود آورده‌اند. در عین حال نظرداشت رسمی در تقریباً همه کشورهای غیرغربی تقلید از الگوهای غربی و به کار بستن شیوه‌های غربی تولید دانش بوده است (۷۱ و ۸۸ و ۳۴).

بعد از استعمار

به طور کلی و طرحواری می‌توان گفت که در کشورهای در حال توسعه، پذیرفتن و هضم علم غربی در دوره پس از پایان جنگ دوم جهانی تاکنون، چند مرحله را طی کرده است. مرحله اول در بیشتر این کشورها دست‌کم تا نیمه دوم سالهای شصت طول کشید و در این مرحله توجه زیادی به پدید آوردن و تکمیل بدیل‌هایی برای علم غربی در زمینه جامعه‌شناختی و یا فن‌شناختی دیده نمی‌شد. معمولاً فقط فلسفه غرب بود که از طریق تعبیر مجدد و بازبینی نظام‌های عقیدتی بومی مورد چالش و مخالفت قرار می‌گرفت. در افریقا، کوششهای نکرومه (Nkrumah) و سنکور (Senghor) و دیگران در راه فلسفه بومی افریقایی هم بازآفرینی سنت افریقایی و هم به کار بستن آگاهانه عناصر برگزیده‌ای از این سنت را در بر می‌گرفت که در طرح‌های اجتماعی و سیاسی عصر حاضر، «افریقایی گردانی» خوانده می‌شود (۴۷). اینگونه استفاده از گذشته به سبب غیرعقلانیت خود و همچنین به خاطر مشتبه ساختن فلسفه با اسطوره مورد انتقاد قرار گرفته است. مثلاً پالین هاونتن‌جی معتقد است که فلسفه افریقایی براساس «اسطوره‌های نظری ابتدایی استوار است به این معنی که در جوامع بدوی - یعنی جوامع غیرغربی - هرکس همیشه با یک کسان دیگر موافق است... فلسفه افریقایی وجود دارد... اما به معنایی تازه، همانطور که کتابهای فلسفی نیز وجود دارند که توسط افریقاییان برای بحث و بررسی مسائل فلسفی نوشته شده‌اند» (۲۸، ص ۶۳).

برای ما، کوششهایی که برای بسط فلسفه افریقایی و نیز زنده کردن مذهب سنتی

غیرغربی به عمل می‌آیند از آن جهت جالب توجه‌اند که در پی پدید آوردن چهارچوب فرهنگی دیگری برای توسعه علم هستند، و نه علمی دیگر. و نیز باید توجه داشت که این کوششها بیشتر حاصل واکنش با سنتهای انتقادی غربی هستند: رهبران و سخنگویان فرهنگی کشورهای نواستقلال جهان سوم که در غرب تحصیل کرده‌اند برای حمایت از سنتهای هم‌میهنان خود پاره‌ای راههای انتقادی فرهنگی غربی را به کار بسته یا دست کم از آنها سودجسته‌اند. در آفریقا بازیافت گذشته از انسان‌شناسی غربی الهام گرفته است (۵۳). کسانی که فلسفه آفریقایی را ساختند و پرداختند به ویژه تحت نفوذ آثار انسان‌شناس فرانسوی لوی برول (Lévy-Bruhl) قرار گرفته بودند و به طور کلی از نسبت فرهنگی اثر پذیرفته بودند که خصلت مشترک فلسفه و جامعه‌شناسی اروپایی در فاصله میان دو جنگ جهانی بود. در حالی که بعضی رهبران کشورهای نوپا بدینگونه در پی پدید آوردن بدیلهایی برای آنچه ما بعد فلسفی علم غربی نامیدیم بوده‌اند. طرح‌کنندگان استراتژیهای توسعه سوسیالیستی در پی آن بوده‌اند که برنامه دیگری را برای به کار بردن علم اجرا کنند. نوشته‌های فرانتس فانون را که در محافل روشنفکری جهان سوم در مرحله نخستین استقلال نفوذ بسیار داشت می‌توان نمونه‌ای برای این موضعگیری سوسیالیستی شمرد. به نظر فانون در الجزایر، چنانکه برای مائو در چین و نهرو در هند و کاسترو در کوبا برداشتهای سنتی در زمینه دانش بخشی از جامعه توسعه نایافته عقب‌مانده پیش از دوران استعمار بود. نقطه آغاز کار این نکته بود که می‌گفتند تجربه استعمار جامعه سنتی را «در پریشانی افکنده است». به نظر او (فانون) جنبش استقلال‌طلبی در الجزایر با اختیار پزشکی جدید، در حل این مشکل کمک بسیار کرد. «جادوگری، نفوذ مرابطان (که هم اکنون در نتیجه تبلیغات روشنفکران از اعتبار آن کاسته شده است) اعتقاد به اجنه، همه چیزهایی که به نظر می‌رسید اجزاء لاینفک وجود مردم الجزایر باشند با اعمال و اقداماتی که با انقلاب آغاز شد از میان رفتند... ثابت شده است که مفاهیم «روانشناسی بومی» یا «شخصیت بنیادی» مفاهیمی بی‌پایه‌اند. مردمی که سرنوشت خود را در دست می‌گیرند می‌توانند جدیدترین شکلهای تکنولوژی را با سرعتی فوق‌العاده بپذیرند و جذب کنند» (۲۰، ص. ۱۲۴ و ۱۲۶).

به این ترتیب آنچه با پیروزی جنبش آزادیبخش و دستیابی به استقلال حاصل آمد بازگشتی به سنت نبود بلکه اختیار راه دیگری برای به کار گرفتن دانش غربی بود و آن هم نه برای استفاده برگزیدگان گذشته و حاکمان دوران استعمار بلکه، چنان که مائو در چین گفت، برای «خدمت به خلق». البته کار تصادف نبود که در بیشتر کشورهای جهان سوم رهبران مبارزه در راه استقلال اغلب پزشکان و حقوقدانان و مهندسان و دانشمندانی بودند که در کشورهای غربی تحصیل کرده بودند. آنها طرفداران تمدن جدید بودند که تعالیم مارکس و پوزیتیویسم اروپایی را با اشتیاق پذیرفته بودند و انقلابهای خود را قدمی حیاتی در راه جذب علم و تکنولوژی غربی در جوامع «کم‌توسعه» خود می‌دانستند. مارکس در قرن نوزدهم البته بر سرمایه‌داری و

کالا شیفته‌گی آن می‌تاخت اما انتقاداتش متوجه علم و تکنولوژی آن نبود. هسته انتقاداتش اعتقاد به این معنی بود که سرمایه‌داری نمی‌تواند از نیروهای تولیدی جدیدی که در جهان از بند رها کرده است به نحو رضایتبخشی استفاده کند و وظیفه طبقه کارگر است که یافته‌های انقلابی علم جدید را به نحو مؤثرتر و گسترده‌تری به کار برد. در قرن بیستم بذر مارکسیسم اول در روسیه و بعد در مستعمرات، میان گروه‌های محروم پراکنده شد اما برخورد آن با علم و تکنولوژی در این رهگذر چندان تغییری نکرد. جنبشهای انقلابی که پس از جنگ جهانی دوم به قدرت رسیدند و بسیاری از آنها آشکارا خود را مارکسیست می‌دانستند طرفداران و مروجان علم و تکنولوژی غربی بودند، گرچه شیوه‌های سنتی پزشکی و کشاورزی را تا جایی که «عملی» بودند روا می‌داشتند.

جنبشهای ضدامپریالیستی

موج دوم مخالفت با علم غربی در چهارچوب بحث بزرگی که الگوی غربی توسعه غربی را زیر سؤال می‌برد شکل گرفت، بحثی که در جنبشهای ضدامپریالیستی سالهای شصت قرن میلادی حاضر پیدا شده بود. آنچه مورد نقد و سؤال بود در وهله اول خود علم و تکنولوژی غربی نبود (که برای توسعه اهمیت بسیار داشت) بلکه جهتگیری در راستای مرکز قدرت امپریالیستی و سیطره‌ای بود که کشورهای امپریالیستی همچنان بر کشورهای نوآزاد جهان سوم اعمال می‌کردند. برای آنکه این کشورها بعد از استقلال بتوانند تا دست یافتن به آزادی ملی راستین به مبارزه ادامه دهند ناچار بودند که از جمله گذشته پیش از استعمار خود را بسیار جدی‌تر به نقد بگیرند و در درستی پاره‌ای از فرضهای مارکسیستی و پوزیتیویستی که تا آن زمان توسعه علم و تکنولوژی را رهنمون شده بودند تردید روا دارند.

جنگ ویتنام این مسائل را در رأس مسائل دیگر قرار داد. ایالات متحد که اکنون قدرت امپریالیستی حاکم شمرده می‌شد قدرت ویرانگر عظیمی را بسیج کرده بود تا ویتنام شمالی و جنوبی را به صورت دو ملت متمایز از هم جدا نگه دارد. ویتنامها در پاسخ این قدرت مهاجم تواناییهای بومی و دانش سنتی خود را بسیج کردند و در این مسیر به برداشت خلقی تازه‌ای از علم و تکنولوژی و مقاومت نظامی دست یافتند. مائو نیز در چین انقلاب بزرگ فرهنگی کارگری خود را برپا کرده بود. دانشگاهها را بسته و دانشجویان را به روستاها فرستاده بود تا از خلق بیاموزند و نه از استادان «بورژوازی» که همچنان در شهرها صاحب قدرت شمرده می‌شدند. ویتنامیان برای دفاع از خود ناگزیر روشهای جنگ چریکی را باز یافتند؛ حال آنکه چینیان به اجبار در تجربه اجتماعی عظیمی، که بایست گفت به میزان بسیار مصیبت‌بار و ناخجسته بود، شرکت جستند. این آزمونها برای هر دو کشور رنج بسیار و تلاش تلف شده و ضایعات انسانی و طبیعی فراوان همراه داشت. با این حال انکار نمی‌توان کرد که تلاشهای نوجوانانه‌ای بودند تا نظم اجتماعی جدیدی را در زمینه دانش بر جمعتهای انسانی عظیم تحمیل کنند. اگر بخواهیم از زبان کارل پوپر سخن

گوییم می‌گوییم که تجربه‌های اجتماعی وسیعی بودند که نتوانستند بطلان علم غربی را ثابت کنند. و به راستی اشتیاق به علم و تکنولوژی غربی در هر دو کشور، بعد از تجربه انقلابی، پیش از پیش از آن شده است (۳۱). با این حال هر دو تلاش در زمان خود، الهامبخش کشورهای دیگر در این زمینه شدند (۸۹ و ۱۵).

در سالهای هفتاد قرن حاضر تکنولوژی مناسب (Appropriate technology) - به معنای ترکیب خلاق روشهای سنتی و جدید در زمینه‌های خاص برای حل مسائل موجود - جنبشی گردید با صورتهای بسیار گوناگون. از نظر موضوع مورد بحث ما «تکنولوژی مناسب» روی به جانب بُعد تکنولوژیک علم غربی داشت و آن را به چالش می‌خواند و می‌کوشید که پیوندی را که در آغاز دوران جدید میان توسعه علم و توسعه فنون و تکنیکهای عملی پدید آمده بود بشکند. پدیدآورندگان «تکنولوژی مناسب» خواهان بازگشت به تکنولوژی پیشه‌ورانه بودند و آن فنی آرمانی است که به عنوان سرچشمه اصلی نوآوری بر پیشه‌ور و نه دانشمند تکیه می‌کند. «تکنولوژی مناسب» فرایند توسعه‌ای از پائین رو به بالا تلقی می‌شد. فعالیت فنی غیرعلمی و بومی که از منابع انسانی و طبیعی موجود استفاده شایسته‌تری می‌کرد تا توسعه تکنولوژی از بالا توسط کارشناسان دانشمند و به ناآگاه شرایط و تواناییهای بومی.

«تکنولوژی مناسب» به دشواری می‌توانست در برابر چالش تکنولوژیهای تازه و پیشرفته میکروالکترونیک و تکنولوژی زیستی (biotechnology) که در اوایل دهه هفتاد میلادی در بازار جهان پیدا شدند ایستادگی کند. این تکنولوژیها بر آخرین دستاوردهای علمی استوار بودند و به این ترتیب به نظر می‌رسید که متضمن روی‌آوری دوباره به سوی غرب باشند. «تکنولوژی مناسب» طی سالهای دهه هشتاد میلادی رفته‌رفته به حاشیه رانده شد و اکنون دیگر بدیل راستینی برای علم و تکنولوژی غربی شمرده نمی‌شود و خاطره‌ای به حسرت آمیخته پیش نیست. بخشی از مشکل کار در این بود که بدیلها به سرعت خصلت عام و کلی خود را از دست می‌دادند و طرفداران و شیفتگان این راه، به جای آنکه مجموعه‌ای از تکنولوژیهای مناسب، شامل و کلی پدید آورند و هر کشور را تشویق کنند که در سنتهای خود به جستجو پردازد و اندیشه‌ها و برداشتهایی را بیابد که قابلیت تکامل بیشتری دارند، ترجیح می‌دادند راه حل‌های فنی فوری برای مشکل روز خود بیابند. واحدهایی که هنوز باقی مانده‌اند در مقام نخست آنهایی هستند که کوشیدند بیشتر نه «محصولات مناسب» که روشها و آیینهای مناسب برای کارآموزی فنی و توسعه تکنولوژی را تشویق کنند. اما این کار حاصل دیگری نیز داشت و آن پدیدآوردن بازنشاسایی تاریخی عمیقتر و کاملتری بود که پیش از آن بیسابقه بود (۱ و ۲۴ و ۶۴).

تلاشهایی که برای تمییز مجدد از سنتهای علمی دوران پیش از استعمار به عمل آمده است دارای اهمیت بسیار است. در امریکای لاتین ضمن کوششهایی که برای جلوگیری از تباهی جنگلهای حاره‌ای به عمل آمد گیاهشناسی قومی (ethnobotany) هندی شمردگان امریکا باز یافته شد و اکنون مؤسسات پژوهشی پدید آمده‌اند تا

برنامه‌های کشاورزی تازه‌ای بر اساس این دانشهای سنتی جان‌یافته اجرا کنند (۶۹). در چین طب سوزنی و طب علفی نه فقط به صورت بخشهای درست و رسمی علم پزشکی بازشناخته شده‌اند بلکه به صورت روشهای غیرغربی درمان - و درک احوال - جانوری که انسان نام دارد به باقی دنیا منتقل گشته‌اند. در آفریقا و امریکای مرکزی نظریه‌های نجومی و کیهانشناختی دوران پیش از استعمار از نو کشف شده‌اند و پاره‌ای از رازهای فیزیک کیهانی چون در پرتو مثالواره‌های کیهانشناختی غیرغربی بررسی شوند با توضیحات تازه‌ای روشن می‌شوند. این علوم قومی فقط مورد توجه دانشمندان نیستند و خاصه در جهان اسلام مبنای جنبشهای سنتی نوحاسته‌ای بوده‌اند که در کشورهایی مانند ایران و پاکستان نهادهای علمی غیرغربی کم و بیش گسترده‌ای پدید آورده‌اند. در واقع می‌توان گفت که در ایران با انقلاب ۱۳۵۹ جست و جو به منظور یافتن بدیلهایی برای علم غربی به مرحله تازه‌ای وارد شده است که هنوز در حال تحول و تکامل است. در بحث ضدغربی گرایشهای بنیادگرایانه تازه که قطبی شده‌تر و آشکارا ستیزانگیزند سر آن دارند که بدیلی جامع را که در عین حال کیهان‌شناسانه و فن‌شناسانه و جامعه‌شناسانه باشد جان بخشند.

بنیادگرایی و بازگشت به سنت

ضیاءالدین سردار که یکی از طرفداران و نمایندگان علم اسلامی است در کتابی که به تازگی منتشر کرده است در میان جریانهای فکری که ممکن است در خاورمیانه بدیلی برای علم غربی پدید آورند چهار جریان را از هم تمیز می‌دهد (۸۶). یکی آنست که او سید حسین نصر، دانشمند ایرانی را در رأس آن می‌بیند و بر آن خرده می‌گیرد زیرا علم اسلامی را به آنچه ما بعد فلسفی خواندیم محدود می‌کند. اما سردار عیب جدیتری نیز بر نصر می‌گیرد و نوشته‌های او را متماایل می‌بیند به اینکه علم اسلامی را با گرایش کلی غیب‌باورانه‌ای به «عرفان» برآید می‌داند. سردار معتقد است که بسیاری از مبلغان علم اسلامی با کوتاهی در توصیف کافی راه بدیل، از قدرت نفوذ و بُرد انتقاد خود می‌کاهند. به این ترتیب سخنانشان به صورت تکرار همان بحث کهنه میان احساس مذهبی و دانش علمی در می‌آید که هدفی جز جایگزین کردن یک نظام عقیدتی با نظام عقیدتی دیگر ندارد.

گروه دوم بیشتر از اشخاصی تشکیل می‌شود که هم مسلمانند و هم اهل علم و اغلب در کشور خود در رأس مؤسسات و بنیادهای علمی قرار دارند. اینها مثل گذشته به کار خود ادامه می‌دهند. سردار معتقد است که در نزد این گروه انتقادهایی که طی دو سه دهه گذشته علیه علم غربی شده است به سادگی نادیده انگاشته شده است و در نتیجه دانشمندان کشورهای اسلامی همچون روان - پریشانی یا دو شخصیت به زندگی خود ادامه می‌دهند، به این معنی که طی روز به کار علم غربی خود می‌پردازند و شب مسلمان می‌شوند. عبدالسلام را که یکی از فیزیکدانهای طراز اول در جهان عرب است می‌توان نمونه‌ای از این گروه دانست (۸۰). وی معتقد است که علم در سراسر جهان یکی است فقط مسلمانان و اتباع کشورهای در حال توسعه

اغلب از پرداختن به آن و شرکت داشتن در توسعه و پیشبرد آن بازداشته می‌شوند: «به راستی هیچگونه ناسازگاری میان اسلام و علم جدید وجود ندارد... جای امیدواری است که دانشمندان مسلمانی هستند که عمدتاً (گرچه نه انحصاراً) در کشورهای پیشرفته کار می‌کنند و در راه علم به موفقیت‌های بزرگ رسیده‌اند. این نشان آنست که مشکل جوامع ما اساساً يك مسئله محیط زیست اجتماعی است که باید اصلاح شود» (۸۰، صص. ۳۲۳ و ۳۴۸).

گروه‌های سوم و چهارم تقسیم‌بندی سردار از بسیاری جهات برای مبحث ما دارای اهمیت بیشتری هستند. این دو گروه شامل کسانی است که می‌خواهند نقطه عزیمت متافیزیکی جدیدی برای کارهای علمی برقرار کنند که نتایج پردامنه و عمیقی برای تعقیب تحقیقات علمی داشته باشد و بنا به استدلال سردار تفاوت میان این دو گروه اختلاف درجه است. يك گروه در پی آنند که روابط میان رشته‌های علمی و معیارهای گزینش مسائل درخور بررسی را تغییر دهند و بر ژرفای اندیشه‌های اخلاقی و دینی ناظر به امر تحقیق بیفزایند، حال آن که گروه دیگر که خود سردار جزو آنهاست و خود را «اجمالیون» می‌خوانند سر آن دارند که علم بکلی جدیدی پدید آورند که در آن حتی «واقعیات» از نوعی دیگرند و فقط از ارزشهای اخلاقی و ارزشهای اسلامی مشتق می‌شوند (۸۴، ص. ۱۵۵). علم اسلامی که شاید بلندپروازترین سنت علم قومی باشد هم اکنون تخم اختلاف‌نظرهای داخلی، و اگر از شیوه برخورد سردار با حریفان خود داوری کنیم، بذر پرخاشجویی و ستیز در مزرعه‌ای پاشیده است که مدعی است که فقط با عشق به خدای یکتا، آبیاری می‌شود. چنان که در کتاب اول سردار، «علم، تکنولوژی و توسعه در جهان اسلام» (۸۳)، آمده برنامه علم اسلامی ظاهراً در سخن‌آوری پیشرفت بسیار کرده اما در زمینه دستاوردهای عملی و وحدت نظر واپس رفته است. و به راستی از این نظر کوششهایی که در راه پدید آوردن يك علم اسلامی به کار بسته می‌شود ظاهراً به همان راهی می‌رود که تلاش برای پدید آوردن «علم برای خلق» در اوایل سالهای ۷۰ پیش گرفته بود. در هر دو مورد تشخیص و تعیین انتقادی هویت (Critical identification) مسائل به پیدا کردن بدیلهایی چنان بلندپروازانه می‌انجامد که تحقق آن عملاً غیرممکن است. وقتی که بدیل در زمینه سخنوری کارش به گراف کشید و به مطلق گرایید از عهده حل مسائل ویژه‌ای که ابتدا به علم غربی نسبت داده شده بود بر نمی‌آمد.

چهار مکتب فکری را که سردار تعریف می‌کند می‌توان مصرف جستجوهای گوناگون برای یافتن بدیلهایی برای علم غربی دانست که طی ده ساله اخیر با افزایش نفوذ سیاسی جنبشهای مذهبی بنیادگرا در کشورهای مختلف، گیرم به صورتهای گوناگون، پدید آمده‌اند. يك طرف برداشت روحانی است: تعالیم بدیل ویژه آن قدر مهم نیستند که هدف کلی‌اش که مبارزه با مادپرگرای و علم مادپرگرای غربی است همراه با تجدید حیات روحانیت و عمیق شدن اعتقاد به عالم غیب و مذهب. از سوی دیگر واقعیت‌باورانه که در عین اعتقاد به يك رشته ارزشهای اخلاقی همچنان

به علم غربی می‌پردازند. برای این گروه دوم که ظاهراً شامل بیشتر کسانی است که در مقام دانشمند و مهندس در اغلب کشورهای درحال توسعه به کار مشغولند، علم و ارزشهای اخلاقی کماکان دو قلمرو زندگی‌اند که با هم رابطه‌ای ندارند.

دو مکتب فکری دیگر که جدیدترند باید میان دانشجویان انعکاس بسیار داشته باشند و مورد اقبال بیشتری قرارگیرند؛ اختلاف نسلیها و به این ترتیب به نظر می‌رسد که در زمینه علم قومی بُعد نسل اهمیت قابل ملاحظه‌ای دارد. یکی از آن دو که مکتب انتقادی است پدید آمدن راههای بدیل را از این طریق توصیه می‌کند که سنت غربی علم جدی گرفته شود و جنبه‌های سست آن، چه از حیث روش شناختی و چه از نظر عملی، مشخص گردند و علم قومی جدیدی چنان به وجود آید که آشکارا ترکیبی از برداشتهای غربی و غیرغربی باشد. راستای دیگر که بیشتر جزمگراست بدیل علم اسلامی را تلاشی در بسته و مستقل می‌داند که می‌تواند دانش قومی خود را از دیگران مجزا سازد. در مبحث بعدی این نکته را بررسی می‌کنیم که این تنش میان برداشتهای انتقادی و جزمی در هند چگونه تظاهر کرده و تحول یافته است. می‌توان انتظار داشت که تنش میان درک سنجشگرانه علم غربی و بازسازی جزمگرایانه سنت غیرغربی اهمیت بیشتری پیدا کند، زیرا دانشجویان امروز در بسیاری از کشورهای در حال توسعه فردا در ستمهای تصمیم‌گیرنده کار خواهند کرد.

نمونه هند

اینجا می‌خواهیم جنبه‌های خوب و بد، و نظرهای موافق و مخالف علم غربی را در يك کشور در حال توسعه بررسی کنیم. هند را نه فقط به سبب وسعت خاک و گونه‌گونی ساکنان و غنای فرهنگی، بلکه همچنین به آن علت برگزیده‌ایم که تقریباً همه شقوقی را که در بحثهای کلی در باره علم غربی مطرح می‌شوند در آن می‌یابیم. به راستی می‌توان گفت که مبارزه هند در راه استقلال، بیش از جاهای دیگر، در عین حال مبارزه‌ای در راه رستاخیز تمدن دیرین آن بوده است. دست کم می‌توان گفت که فنون سنتی و باورها و رسوم غیرغربی طی مبارزه سیاسی آشکارتر از دیگر کشورها بسیج شده‌اند. اقوام مختلف شبه قاره هند با الهام‌پذیری از مهاتما گاندی به شیوه‌های عمل سنتی و فنون قدیمی خود جان بخشیدند و حتی موفق شدند که تا مدتی پاره‌ای از اختلافها و ضدیتهای مذهبی خود را کنار گذارند تا به استقلال ملی دست یابند. البته گاندی خود در غرب تحصیل کرده بود و در زمانی که در انگلستان حقوق می‌خواند با فلسفه و علم غربی آشنا شده بود. شاید یادآوری این نکته برای بحث حاضر اهمیت بسیار داشته باشد که گاندی از طریق اشخاصی چون راسکین (Ruskin) و تولستوی و ثورو (Thoreau) با سنتهای غربی انتقاد فرهنگی آشنا شد و «آزمون حقیقت» که سراسر زندگی را پر می‌کرد به میزان بسیار تلاشی آگاهانه بود در راه تلفیق این اندیشه‌های انتقادی غربی با تعبیری بسیار شخصی از ایمان مذهبی هندو. گاندی علم و تکنولوژی بدیل را در وجود خود پدید آورده بود، اما در توصیف نوشتاری و نهادی کردن آن چندان موفق نبود، او در هند دوران استقلال به

صورت افسانه و سرمشقی شخصی درآمد و چنان که خواهیم دید شماری از فعالیتهای بدیل در هند امروز از الهام او بارورند. گاندی در تلاش برای ایجاد روشهای بدیل برای علم و تکنولوژی در هندوستان دوران استعمار تنها نبود، گرچه شاید نگرش او بیش از دیگران در این راه مؤثر افتاد. آشیش نندی (Ashis Nandy) بتازگی «سنت‌گرایی انتقادی» گاندی را با تجلیل بیقید و شرط‌تر سنت به وسیله آننداکوماراسوامی (۵۷) مورخ تاریخ هنر و دانشمند بودایی مذهب مقایسه کرده است. جایی که گاندی با نرمش و اندیشمندی از سنتهای هندی سود می‌جوید سنت کوماراسوامی «در برابر رنجهای ساخته بشر بی‌اعتنا و بی‌خدشه می‌ماند... امروز با توجه به علاقه نوحاسته به دیدگاههای فرهنگی باید بیدار باشیم که وفاداری به سنت نیز می‌تواند واقعیتی عینی و روشنگر بشود تا حساب فرهنگ را از کسانی که با آن فرهنگ زندگی می‌کنند جدا سازد و گروهی را مفسران راستین آن فرهنگ و گروهی دیگر را جاعلان آن به شمار آورد و از اصل و هسته فرهنگ در برابر پوسته و پیرامون آن دفاع کند» (۵۷، ص. ۱۲۱ و ۱۲۲). انتقاد گاندی از علم غربی اساسی بود و جامع. او علم غربی را به اعتبار هر سه بُعدی که یاد کردیم رد می‌کرد. انتقاد رمانتیک و شاعرانه دین‌زدایی علم را با انتقاد نخبه‌گرایی نهادی‌شده و جهت و راستای فن‌سالارانه علم غربی با هم می‌آمیخت. او نبود اخلاق و آرمانخواهی را در تمدن غربی نمی‌پسندید. به نظر او علم غربی یک بخش مرکزی از این نظام ارزشی بیکانه با اخلاق بود. کیفیت دوگانه انتقاد گاندی برای درک گفتار هندی درباره علم غربی و غیرغربی که بعد پدید آمد اهمیت بسیار دارد. گاندی به عکس رهبران مارکسیست یا تحقق‌گرای بیشتر جنبشهای استقلال‌طلب جوامع غیرغربی سر آن داشت که شیوه زندگی جایگزینی پدید آورد که در آن فنون سنتی و باورهای غیرغربی مقامی شامخ و اعتبار بسیار داشته باشند. به این ترتیب انتقاد او از تمدن غربی فقط انتقاد از اخلاق‌ستیزی این تمدن نبود، بلکه همچنین بر کیفیت شناخت آن می‌تاخت. «تکنولوژی سنتی نیز برای او نظام کاربرد دانشی بود که از نظر اخلاقی و شناختی بر تکنولوژی جدید برتری داشت. او تمدن ماشینی را نه به آن سبب طرد می‌کرد که خود قدیمی بود و ناچار می‌بایست گهگاه به جهان آزاد از دین بتازد بلکه به آن سبب که مبارزی سیاسی و متفکری متعهد بود و به موازین اخلاقی سرسپردگی داشت» (۵۷، ص. ۱۶۰). البته هند طی دو دهه بعد از استقلال راه گاندی را کنار گذاشت، و تحت رهبری جواهر لعل نهرو تلاشهای بلندپروازانه‌ای پیش گرفت تا آنچه نهرو «خوی علمی» می‌نامید در جامعه ریشه گیرد. علمگرایی نهرو و رایزنان برجسته اش در زمینه علم و سیاست عمیق و روشن بود. «فقط علم است که می‌تواند... مشکلات کشوری شروتمند یا مردمی گرسنه را حل کند. من جز استفاده از منابع جدید انرژی که علم در اختیار ما گذاشته است هیچ راهی برای خلاصی از دور باطل فقر نمی‌بینم» (نقل قول از نهرو در ۳۵، ص. ۷-۸).

نهرو معتقد بود که هند با موهوم‌پرستی و ستیزه‌جوییهای مذهبی به دیگرگونه‌های

بنیادی نیازمند است. لازم بود که «خوی علمی» بر جامعه تحمیل گردد و دولتهای او هر آنچه توانستند کردند تا نهادهای علمی و نیز تفاهمی مردمی برای حرمت‌گزاری به علم پدید آورند. برداشت نهری از علم غربی مانند برداشت دیگر رهبران دوران پس از استقلال در جهان سوم مثبت بود و اگر خط مشی او در زمینه علم چیزی «غیرغربی» داشت، همان کوشش او بود در اینکه تحقیقات علمی به طریقی برنامه‌ریزی شده و نظم یافته به عمل آید. از اواخر دههٔ چهل تحقیقات علمی و فنی تقریباً به تقلید از نمونهٔ اتحاد شوروی سازمان می‌یافت، به این معنی که برنامه‌ریزی مرکزی بود و راستا و اولویتهای آن به شدت تحت اختیار و هدایت دولت قرار داشت. کریشنا و جین در بررسی تازه‌ای چنین نوشته‌اند: «هدف اصلی سیاست علمی هند تا اواخر دههٔ ۶۰، که بر اساس اتحاد مستحکم دانشمندان برجسته و دستگاه رهبری سیاسی اجرا می‌شد، گسترش زیرساخت علم و تکنولوژی و آموزش بود. نهری در مقام رهبری، ارادهٔ سیاسی و کمک اقتصادی لازم را برای تأمین گسترش پیوسته سازمانهای علمی و تأمین اعتبار علم و تکنولوژی مهیا می‌کرد» (ص. ۳۵، ۱۵).

اگر بگوییم که مرگ نهری در ۱۹۶۶ باعث رونق دوبارهٔ اندیشهٔ گاندی در هند گردید کار را زیاده ساده گرفته‌ایم. طی سالهای شصت مخالفتها و مقاومتهایی در برابر استراتژیهای دولت در زمینهٔ توسعهٔ اقتصادی و اولویتهایی که بعد از استقلال بر پیشبرد هند حاکم مانده بود ظاهر شد. جنگ با چین و پاکستان گرایشهای ملی را دامن می‌زد و چندین جنبش دهقانی مردمی علیه قدرتهای مرکزی و منطقه‌ای آغاز شد. موج اعتراض دانشجویی و ضدامپریالیستی نیز در این میدان سهم خود را داشت. چنان که در اوایل سالهای هفتاد جامعهٔ هند دستخوش اختلافات و کشمکشهای داخلی بود که از همه مهمتر، از دیدگاه بحث ما، رونق مجدد افکار گاندی بود. جاراپراکاش نارایان (Jaraprakash Narayan) بزرگترین مبلغ این اندیشه شهرت بسیار یافته و به جی پی (J.P.) معروف گشته بود و «انقلاب کامل» را تشویق و تبلیغ می‌کرد که هدف آن جان بخشیدن دوباره به اقتصاد روستا و ابتکارهای توده‌ای بود. جان گرفتن گاندی‌گرایی در اعتراض علیه ساختن سد های بزرگ و برنامه‌های جنگلکاری اجتماعی که تحت حمایت و به هزینهٔ دولت صورت می‌گرفت و نیز در پیدا شدن جنبشهای حفظ محیط زیست، خاصه ظهور نهضت معروف چپکو (Chipko) یا «دوستان درخت» در شمال هند عامل مهمی بود. در ۱۹۷۸ ایندیرا گاندی نخست وزیر که در کشور «وضع فوق‌العاده» اعلام کرده بود و این اقدام او در میان مردم مقبولیتی نداشت، در انتخابات از حزب جاناتا شکست خورد و این حزب طی دوران کوتاهی که زمام قدرت را در دست داشت، و پیش از آن که به علت اختلافات داخلی از هم پاشد، کوشید که اندیشه‌های گاندی را از راههای مختلف اجرا کند. در این جو انتقاد و تغییرات بود که رجنی کوتاری (Rajni Kothari)، سیاست‌شناس، گروهی از انسان‌گرایان (Humanistes) و دانشمندان علوم اجتماعی غرب پرورد را در «مرکز مطالعات جوامع در حال توسعه» (Centre for the study of Developing Societies)

در دهلی فراهم آورد. کوتاری رئیس تحقیقات علوم اجتماعی بود و در دوران صدارت نهری در ایجاد تأسیسات زیرساختی نقشی سخت حساس داشت. اما در سالهای هفتاد کوتاری و همکارانش در «مرکز مطالعات جوامع در حال توسعه» از راهی که توسعه هند پیش گرفته بود سرخوردند و مأیوس شدند و رفته رفته بر میراث فکری گاندی به تکریم باز نگریستند. در واقع در سراسر کشور و شاید بیشتر در میان دانشجویان علوم و مهندسی که آموخته های خود را بیش از پیش با نیازمندیهای کشورشان ناسازگار می یافتند آنچه در باره نقش حیاتی علم جدید در رشد هند گفته می شد تردید بر می انگیزخت. نیاز به تکنولوژی مناسب بیش از همه در میان دانشجویان رشته های مهندسی احساس می شد و در سالهای هفتاد چندین واحد در زمینه های مختلف پدید آمدند (۴۲).

در پایان دهه هفتاد سه کتاب منتشر شد که انتقاد فکری جدیدی را بر علم غربی در هند به آوای بلند آشکار ساخت. در ۱۹۷۸ جی. پی. اس. یوبری، استاد جامعه شناسی در دانشگاه دهلی کتاب علم و فرهنگ را منتشر کرد و در آن انتقاد جامعی بر علم غربی یا بهتر است بگوییم علیه سنت تحقق گرای غربی مطرح کرد و ریشه های آن را تا نهضت اصلاح دین (رفورم) و تفکیک ذهن و عین باز جست. وی می نویسد: «من معتقدم که تا زمانی که مسئله بدیل در هند یا هر جای دیگر به صورت عرضی و عملی، خواه سیاسی، اجتماعی یا اقتصادی بررسی شود علم جدید غربی همچنان برای ما بیگانه می ماند و از ما برای حصول هدفهای خود بهره کشی می کند. انتشار و استقرار و جذب آن در دنیای غیرغربی با شکست، یا بدتر از آن روبرو خواهد بود. از سوی دیگر اگر ما مسئله ذاتی و ذهنی علم تحقق گرا را در تئوری و عمل و آنچه مدعی تحقق آن است بپذیریم و این پذیرش به گفت و گو با تئوری و شیوه های عمل بومی، خواه کلاسیک و خواه عامیانه، بینجامد، آنوقت علم غربی جدید صورت تازه ای خواهد یافت» (۵۹، ص. ۸۹).

در سال ۱۹۷۹ کلود آلوارس در رساله دکتری خود تحت عنوان «انسان سازنده: تکنولوژی و فرهنگ در هند، چین و غرب» نوعی کاتالیزر برای اندیشه انتقادی جدید عرضه کرد. اثر آلوارس میدانی برای ارج شناسی جدید انتقادی سنتهای علمی غیرغربی در هند پیش پای اندیشمندان گشود. این کتاب به قول آلوارس نمونه انسان شناسی جدیدی برای رشد تکنولوژی ارائه می داد و آشکارا ورود علوم قومی یا سنتهای علمی بومی را در توسعه «تکنولوژیهای مناسب» و «استراتژیهای توسعه» توصیه می کرد. به عقیده آلوارس «نمونه رشد اجتماعی و فنی که حاصل آرمانی شده انقلاب صنعتی در انگلستان و ایالات متحد و بعضی کشورهای اروپای غربی است دیگر تنها امید کشورها و ملتهای آسیای جنوبی و افریقا و امریکای لاتین برای بقا نیست» (۱، ص. ۴۵). آلوارس تاریخ توسعه تکنولوژی را در هند و چین و انگلستان دنبال کرده و کوشیده است نشان دهد که چگونه سنتهای فرهنگی و خاصه امپریالیسم و استعمار در هر سه کشور اثری اساسی نهاده اند. به عقیده آلوارس اگر کشورهای

غیرغربی قرار باشد از وابستگی تاریخی به غرب وارهند اینگونه نسبی‌نگری لازم است. «سلب انحصار تولید از غرب، سلب انحصار داوریش را در تشخیص درست و نادرست در زمینه فرهنگ و اندیشه و آرمانهای کشورهای جنوب به دنبال خواهد داشت. هرقدر توانایی تولید کالا در جهان پراکنده‌تر باشد توانایی پدیدآوردن اندیشه‌ها نیز پراکنده‌تر خواهد گشت» (۱، ص. ۲۲۱).

کتاب سوم دوران حکومت خوب جاناتا، «علمهای جایگزین» نوشته آشیس نندی، انتقاد از علم غربی را به سطحی خرده یا فردی فرود آورد. نندی چگونگی وضع دو دانشمند هندی، جاگادیس چاندرا بوزه (Jagadis Chandra Bose) فیزیولوژیست گیاهی و سرینی وازا رامانوجان (Srinivasa Ramanujan) ریاضیدان را که در جهان علمی غرب به «بیگانگان داخلی» مبدل شده‌اند، تحلیل کرده است. انتقاد او به صراحت متوجه علم غربی نبود و بیشتر انتقاد روانشناسانه‌ی ظریفی بود که پیامهایی چند و دیگر داشت. نندی از یک طرف نشان داده است که چگونه این دو دانشمند به علت هندی بودنشان در کار علمی خود تحت فشار قرار گرفته‌اند، اما از سوی دیگر معلوم کرده است که چگونه سنت هندی فرصتهایی برای «مخالفت خلاق» (creative dissent) با علم غربی پدید آورده است (۵۶). موضوع «مخالفت خلاق» نندی، را در نوشته‌های تازه‌اش همچنان به خود مشغول داشته است (۵۷). بحث او بر سر «سنت‌گرایی انتقادی» گانندی که پیش از این به آن اشاره شد بر بُعد روانشناختی علم غیرغربی تأکید می‌کند. تیغ انتقاد او همچون گانندی بیش از پیش به جانب خشونت ذاتی علم غربی (خشونت نسبت به طبیعت و انسانیت) تیز شده است. در حالی که پیروی توجه خود را بیشتر بر سنتهای بدیل غرب متمرکز کرده است و به تازگی در خصوص علم «بدیل» کوهه کتابی نوشته است (۹۶)، نندی همچنان به بررسی تشوها و تعارضهای روانشناسانه‌ای که در علم هند در جریان است ادامه می‌دهد. انتقاد او به «گفتاری در باره خوی علمی» که در ۱۹۸۱ توسط گروهی دانشمندان برجسته هندی منتشر شد به بحث دامنه‌داری میان دو فرهنگ هند که زیانزد همه است یعنی میان انسان‌گرایان و علم‌گرایان منجر گردید. انتظار می‌رود که انتقاد اندیشمندانه به علم غربی که نندی و همکارانش در «مرکز مطالعات جوامع در حال توسعه» منشاء آن بوده‌اند (۹۷) در توسعه آینده علم هند معنا دارتر بشود.

از این مهمتر پیدا شدن انتقاد به علم غربی در دل جنبشهای مختلف اجتماعی تازه در هند است. یک طرف جنبشهای علمی است که به «خلقی» معروف شده‌اند و در جنوب هند بسیار فعالند و اولینشان به نام «کرالا ساسترا ساهیتیا پاریشاد» (Kerala Sastra Sahitya Parishad) است که در ۱۹۶۲ آغاز شد. اینجا بر عامه‌فهم کردن علم با نگرشی انتقادی تأکید بسیار می‌شود و علم را به شیوه‌ای آگاهانه با اسطوره و سنتهای عامیانه مربوط می‌کنند. برای اعتراض علیه طرحهای آبیاری و جنگلکاری دولتی متخصصان و صاحب‌نظران علمی را بسیج می‌کنند (۱۹ و ۳۵). انتقاد جنبشهای علم خَلقی به علم غربی نیست بلکه بیشتر متوجه استفاده‌های

نادرست از آن در جامعه هند است. جنبشهای علم خلقی نظیر کار «پاسداران سرخ» در انقلاب فرهنگی چین، گیرم با سخنپردازی کمتر و اغلب با پشتیبانی بیشتر از طرف مردم، در پی آنند که علمی سوسیالیستی پدید آورند یا بنا به شعار «کرالا ساسترا ساهیتیا پاریشاد» «علمی برای انقلاب اجتماعی».

نوع دیگری بدیل در نواحی دیگر هند پدید آمده است که به صورت شاخه‌ای از جنبشهای هوادار محیط زیست است و خاص جنگلها و مناطق عشایرنشین بوده است. اینجا انتقادهای مختلف علم غربی که در غرب مطرح شده‌اند در فعالیت هواداران محیط زیست «از نو با هم ترکیب شده‌اند» و به بیان خانم واندانا شیوا، فیزیکدانی که در زمره فعالان جنبش سبز در آمده است، «بد توسعه یابی» (mal development) از نظر فکری بر مقولات ساده‌انگارانه‌ای از اندیشه و عمل علمی استوار است و با این مقولات ساده‌انگار هم توجیه می‌شود. از نظر سیاسی و اقتصادی هر طرحی که طبیعت را از هم فروپاشد و زنان را از کار تولیدی کنار گذارد به یاری مفاهیم ساده‌انگارانه چنین توجیه می‌شود که طرحی علمی است تا همشکل، تمرکز و نظارت را تحقق بخشد» (۸۷ ص ۱۶). شیوا در کتاب خود تحت عنوان «زنده ماندن» انتقادهای هواداران محیط زیست و مدافعان آزادی زنان از علم غربی را با یکدیگر تلفیق می‌کند و در فکر سنتی هند اصول بدیلی «مونث» و برخورد زنانه‌ای با طبیعت کشف می‌کند. بر «نگرش امروزین غرب به طبیعت دویارگی یا دوگانگی میان زن و مرد، میان انسان و طبیعت سنگینی می‌کند... به عکس در کیهانشناسی هندی انسان و طبیعت (پوروشا "Purusha" و پاکریتی "Pakriti") دوگانگی است در وحدت و یگانگی» (۸۷ ص ۴۰). شیوا معتقد است که جنگلکاری طبق طرحهای اجتماعی و انقلاب سبز در کشاورزی طرحهایی مذکر و ساده‌انگارانه‌اند که هم زنان (و مردان) را از ریشه‌های طبیعی خود دور می‌کنند و هم منابع ارزشمند طبیعی را تباه. شیوا در اعتراضهای زنان روستایی، خاصه در جنبش چپکو (Chipko) در شمال هند «نیروی جبران‌کننده» دانش و نفوذ سیاسی زنان را می‌یابد: «زنان تأمین‌کننده بقایند و نشان می‌دهند که طبیعت پایه و زاینجه حقیقی زندگی اقتصادی است... آنها مفاهیم اتلاف، زباله و زاید را چنانکه غرب مدرن تعریف می‌کند انکار می‌کنند... با دانش و تجربه خود ما را از بن‌بست زیست‌محیطی که ذهن مذکر غربی ما را در آن تنگ انداخته است بیرون می‌کشند» (۸۷ و ۲۲۴).

شیوا و دانشمندان دیگری که با جنبشهای هوادار محیط زیست در هند دست به دست هم داده‌اند در اواخر دهه هشتاد یک رشته مؤسسات تحقیقاتی و سازمانهای همگام برای انتشار عقاید و تبلیغ راههای بدیل خود تأسیس کرده‌اند. مرکز علم و محیط زیست دهلی که (در ۱۹۸۳ و ۱۹۸۵) گزارشهای پرخواننده‌ای در باره «وضع محیط زیست هند» تهیه کرده و مقالات بسیاری در روزنامه‌ها و مجلات منتشر کرده دارای اهمیت خاص است. جنبشهای مدافع محیط زیست به اتفاق گروههای هوادار تکنولوژی مناسب که هنوز در روستاهای هند فراوانند به منزله انتقادی عملی علیه

علم غربی در هندند. اینجا نیز مانند بسیاری جاهای دیگر انتقادهای از خود غرب الهام گرفته و انتقادکنندگان در غرب تربیت شده‌اند اما با سنتهای هندی گفت‌وگو و تفاهمی برقرار کرده‌اند که به احتمال بسیار در آینده اهمیت فراوان خواهد داشت.

اهمیت بدیلها

تا کنون بدیل‌های علم غربی بیشتر پاره‌گزین و خودشکن بوده‌اند. به این معنی که از یک جنبه از علم غربی انتقاد می‌کرده و جنبه‌های دیگر آن را می‌پذیرفته و حتی در تأیید و تحکیم انتقاد خود از آنها سود می‌جسته‌اند. انتظاری جز این جایز نمی‌بود. علم غربی پس از تحول تاریخی طولی به شکل امروزی خود رسیده و قدرت فوق‌العاده امروزی خود را به دست آورده است و جایگزین کردن شکل دیگری از تولید دانش با این کارایی و شمول، در مدتی کوتاه البته ممکن نیست. از جانب دیگر وجود مشکلاتی که با علم غربی همراه است تغییر و نوسازی تمامی سنت آن را ایجاب نمی‌کند. نگرشهای انتقادی بسیار اندکی از آنچه اینجا مطرح شد بلندپروازی کلی علم جدید را که تحصیل دانشی پژوهش‌پذیر و حتی کیهانی در باره طبیعت است رد می‌کنند. خردگرایی خود کمتر اعتراض‌انگیز است و بیشتر کارستهای خردگرایانه و نیز زمینه‌های نهادینی که خردگرایی در آنها سازمان می‌گیرد طرف حمله منتقدان است.

گرنث بومه، فیلسوف آلمانی، در مقاله‌ای که در ۱۹۷۹ انتشار داد برداشتهای بدیل برای علم را با سنتهای بدیل در علم مقابل هم نهاد (۷). به عقیده بومه هر راهی غیر از دانش خردگرایی و تاریک‌اندیشی است و طی تاریخ جدید سنتهای گوناگون کافی در چهارچوب علم غربی پدید آمده‌اند تا ما را در انتخاب نگرشهایی برای جامعه‌ای بهتر یاری دهند. مشکل این بوده است که علم «خوب» را تحقق بخشیم و در عین حال از کار بست «بد» آن پرهیز کنیم و اولویتهای ناخوب آن را کنار بگذاریم. بیش از ده سال از آن تاریخ می‌گذرد و وضع چندان عوض نشده است. فقط جنبش بزرگتری برای رویارویی با مسائل محیط زیست در کشورهای درحال توسعه پدید آمده است و بازیابی سنتهای فکری غیرغربی شدت بیشتری گرفته است. گرچه بر وسعت و حدت سخن‌آوری افزوده شده اما هنوز نمی‌توان انتظار داشت که تلاشهای جاری به پدید آمدن بدیل بالغ و کاملی برای علم غربی بینجامد.

اگر جستجوی بدیل‌هایی برای علم غربی به علمی متواضع‌تر و انسان‌خواه‌تر منجر شود، یا اگر گفت‌وگویی گشاده‌تر را با سنتهای دیگر تولید شناخت و دانش تشویق کند نتیجه بسیار گرفته شده است و باید اسباب خرسندی باشد. دست کم انتقادهایی که به علم غربی شده است پرسشهای بنیادی در خصوص اینکه جوامع انسانی منابع خود را به چه شیوه‌هایی به کار بسته‌اند، مطرح کرده‌اند و با توجه به این پرسشها شاید بجا باشد که فکر کنیم که شهروندان جهان روزی خواهند توانست برداشتهای رنگارنگ‌تر و حتی چندگانه‌تر برای حل مسائلی که در پیش رو دارند پیدا کنند ■

ترجمه سروش حبیبی

- 1 Alvares, C. *Homo Faber: Technology and Culture in India, China and the West 1500-1972*. Bombay: Allied Publishers, 1979.
- 2 Barber, B. *Science and the Social Order*. New York: The Free Press, 1952.
- 3 Barnes, B., and D. Edge, eds. *Science in Context: Readings in the Sociology of Science*. Milton Keynes: Open University Press, 1982.
- 4 Ben-David, J. *The Scientist's Role in Society*. Englewood Cliffs, N.J.: Prentice-Hall, 1971.
- 5 Bernal, J. *Science in History*. Harmondsworth: Penguin, 1969.
- 6 Blomström, M., and B. Hettne. *Development Theory in Transition*. London: Zed Books, 1984.
- 7 Böhme, G. "Alternatives in Science - Alternatives to Science." In: H. Nowotny and H. Rose, eds. *Counter-movements in the Sciences*. Dordrecht: Reidel, 1979.
- 8 Böhme, G. et al. "The 'Scientification' of Technology." In: Krohn et al., eds. See ref. 36.
- 9 Bookchin, M. *The Ecology of Freedom*. Palo Alto, Calif.: Cheshire Books, 1982.
- 10 Bramwell, A. *Ecology in the 20th Century: A History*. New Haven: Yale University Press, 1989.
- 11 Capra, F. *The Turning Point: Science, Society and the Rising Culture*. London: Wildwood House, 1982.
- 12 Chubin, D., and E. Chu, eds. *Science off the Pedestal: Social Perspectives on Science and Technology*. Belmont, Calif.: Wadsworth, 1989.
- 13 Cozzens, S., and T. Gieryn, eds. *Theories of Science in Society*. Bloomington: Indiana University Press, 1990.
- 14 Devall, B., and G. Sessions. *Deep Ecology*. Layton, Utah: George M. Smith, Inc., 1985.
- 15 Dickson, D. *Alternative Technology and the Politics of Technical Change*. Glasgow: Fontana, 1974.
- 16 Eliade, M. *The Forge and the Crucible*. New York: Harper, 1971.
- 17 Ellul, J. *The Technological Society*. New York: Knopf, 1964.
- 18 Elzinga, A., and A. Jamison. *Cultural Components in the Scientific Attitude to Nature: Eastern and Western Modes?* Lund: Research Policy Institute, 1981.
- 19 ———. "The Other Side of the Coin: The Cultural Critique of Technology in India and Japan." In: E. Baark and A. Jamison, eds. *Technological Development in China, India and Japan*. London: Macmillan, 1986.
- 20 Fanon, F. *A Dying Colonialism*. 1959. Reprint. Harmondsworth: Penguin, 1970.
- 21 Feyerabend, P. *Against Method*. London: New Left Books, 1975.
- 22 ———. *Science in a Free Society*. London: New Left Books, 1978.
- 23 Gieryn, R. *Explaining Science: A Cognitive Approach*. Chicago: University of Chicago Press, 1988.
- 24 Goonatilake, S. *Aborted Discovery*. London: Zed Books, 1984.

- 25 Gorz, A. "On the Class Character of Science and Scientists." In: H. Rose and S. Rose, eds. *The Political Economy of Science*. London: Macmillan, 1976.
- 26 Hacking, I. *Representing and Interpreting*. Cambridge: Cambridge University Press, 1983.
- 27 Harding, S. *The Science Question in Feminism*. Ithaca: Cornell, 1986.
- 28 Hountondji, P. *African Philosophy: Myth and Reality*. Bloomington: Indiana University Press, 1983.
- 29 Hull, D. *Science as a Process*. Chicago: University of Chicago Press, 1988.
- 30 Jacob, M. *The Cultural Meaning of the Scientific Revolution*. New York: Knopf, 1988.
- 31 Jamison, A., and E. Baark. *Technological Innovation and Environmental Concern: Contending Policy Models in China and Vietnam*. Lund: Research Policy Institute, 1990.
- 32 Keller, E. *Reflections on Gender and Science*. New Haven: Yale University Press, 1985.
- 33 Kolakowski, L. *Positivist Philosophy*. Harmondsworth: Penguin, 1972.
- 34 Kragh, H. *On Science and Underdevelopment*. Roskilde: RUC Forlag, 1980.
- 35 Krishna, V., and A. Jain. "Country Report: Scientific Research, Science Policy and Social Studies of Science and Technology in India." Paper presented at the First Workshop on the Emergence of Scientific Communities in the Developing Countries, 22-27 April 1990, Paris: ORSTOM.
- 36 Krohn, W. et al., eds. *The Dynamics of Science and Technology*. Dordrecht: Reidel, 1978.
- 37 Kuhn, T. *The Essential Tension*. Chicago: University of Chicago Press, 1977.
- 38 Lakatos, I., and A. Musgrave, eds. *Criticism and the Growth of Knowledge*. Cambridge: Cambridge University Press, 1970.
- 39 Landes, D. *The Unbound Prometheus*. Cambridge: Cambridge University Press, 1969.
- 40 Latour, B., and S. Woolgar. *Laboratory Life*. Beverly Hills: Sage, 1979.
- 41 Longino, H. *Science as Social Knowledge*. Princeton: Princeton University Press, 1990.
- 42 Lovelock, J. *Gaia*. Milton Keynes: Open University Press, 1987.
- 43 MacRobie, G. *Small is Possible*. New York: Harper & Row, 1981.
- 44 Manuel, F., and F. Manuel. *Utopian Thought in the Western World*. Cambridge, Mass.: Harvard University Press, 1979.
- 45 Mason, S. *A History of the Sciences*. New York: Collier Books, 1962.
- 46 Maxwell, N. *From Knowledge to Wisdom*. Oxford: Basil Blackwell, 1984.
- 47 Mazrui, A. *Political Values and the Educated Class in Africa*. London: Heinemann, 1978.
- 48 Medawar, P. *The Limits of Science*. Oxford: Oxford University Press, 1984.
- 49 Mendelsohn, E. et al., eds. *The Social Production of Scientific Knowledge*. Dordrecht: Reidel, 1977.
- 50 Mendelsohn, E., and Y. Elkana, eds. *Science and Cultures*. Dordrecht: Reidel, 1981.
- 51 Mendelssohn, K. *Science and Western Domination*. London: Thames and Hudson, 1976.

- 52 Merton, R. *Social Theory and Social Structure*. New York: The Free Press, 1957.
- 53 Mudimbe, V. *The Invention of Africa: Gnosis, Philosophy and the Order of Knowledge*. Bloomington: Indiana University Press, 1988.
- 54 Mulkay, M. *Opening Pandora's Box*. Cambridge: Cambridge University Press, 1984.
- 55 Mumford, L. *The Pentagon of Power*. New York: Harcourt Brace Jovanovich, 1970.
- 56 Nandy, A. *Alternative Sciences*. New Delhi: Allied Publishers, 1980.
- 57 ———. *Traditions, Tyranny and Utopias*. Delhi: Oxford University Press, 1987.
- 58 Nasr, S. *Man and Nature: The Spiritual Crisis of Modern Man*. London: George Allen and Unwin, 1968.
- 59 ———. *Islamic Science: An Illustrated Study*. London: World of Islam Festival, 1976.
- 60 Needham, J. *The Grand Titration*. London: Allen and Unwin, 1969.
- 61 ———. "History and Human Values: A Chinese Perspective for World Science and Technology." In: H. Rose and S. Rose, eds. *The Radicalisation of Science*. London: Macmillan, 1976.
- 62 Northrup, F. *The Meeting of East and West*. New York: Macmillan, 1946.
- 63 Ornstein, M. *The Role of Scientific Societies in the 17th Century*. Chicago: University of Chicago Press, 1928.
- 64 Pacey, A. *Technology in World Civilization*. Oxford: Basil Blackwell, 1990.
- 65 Pepper, D. *The Roots of Modern Environmentalism*. London: Croom Helm, 1984.
- 66 Popper, K. *Conjectures and Refutations: The Growth of Scientific Knowledge*. London: Routledge and Kegan Paul, 1963.
- 67 ———. *Objective Knowledge: An Evolutionary Approach*. Oxford: Clarendon Press, 1972.
- 68 ———. *Unended Quest: An Intellectual Biography*. LaSalle, Ill.: Open Court, 1976.
- 69 Posey, D. "Alternatives to Forest Destruction: Lessons from the Meben-gokre Indians." *The Ecologist* 19 (1989), no. 6.
- 70 Putnam, H. *Realism with a Human Face*. Cambridge, Mass.: Harvard University Press, 1988.
- 71 Raj, K. "Images of Knowledge, Social Organisation and Attitudes to Research in an Indian Physics Department." *Science in Context* 2 (1988).
- 72 Ravetz, J. *Scientific Knowledge and Its Social Problems*. Harmondsworth: Penguin, 1971.
- 73 Rifkin, J. *Algeny*. Harmondsworth: Penguin, 1983.
- 74 Rodney, W. *How Europe Underdeveloped Africa*. London: Bogle-L'Ouverture Publications, 1972.
- 75 Rosenberg, N., and L. Birdzell. *How the West Grew Rich*. New York: Basic Books, 1986.
- 76 Rossi, P. *Francis Bacon: From Magic to Science*. London: Routledge and Kegan Paul, 1968.
- 77 ———. *Philosophy, Technology and the Arts in the Early Modern Era*. New

York: Harper Torchbooks, 1970.

- 78 Roszak, T. *Where the Wasteland Ends*. New York: Doubleday, 1972.
- 79 ———. *The Cult of Information*. New York: Pantheon, 1986.
- 80 Salam, A. *Ideals and Realities: Selected Essays*. Singapore: World Scientific, 1989.
- 81 Salomon, J., ed. *Science, War and Peace*. Paris: Economica, 1990.
- 82 Salomon, J.-J., and A. Lebeau. *Mirages of Development*. Boulder, Colo.: Lynne Rienner, 1993. Originally published in French as *L'écrivain public et l'ordinateur*. Paris: Hachette, 1988.
- 83 Sardar, Z. *Science, Technology and Development in the Muslim World*. London: Croom Helm, 1977.
- 84 ———. *Explorations in Islamic Science*. London: Mansell, 1989.
- 85 Scheler, M. *Problems of a Sociology of Knowledge*. 1923. Reprint. London: Routledge and Kegan Paul, 1980.
- 86 Shapin, S., and S. Schaffer. *Leviathan and the Air Pump*. Princeton: Princeton University Press, 1986.
- 87 Shiva, V. *Staying Alive: Women, Ecology and Development*. London: Zed Books, 1988.
- 88 Shiva, V., and J. Bandyopadhyay. "The Large and Fragile Community of Scientists in India." *Minerva* 18 (1980), no. 4: 575–594.
- 89 Sigurdson, J. *Technology and Science in the People's Republic of China*. London: Pergamon, 1980.
- 90 Singer, P. *Animal Liberation*. London: Croom Helm, 1976.
- 91 Tambiah, S. *Magic, Science, Religion, and the Scope of Rationality*. Cambridge: Cambridge University Press, 1990.
- 92 Toulmin, S. *The Return to Cosmology*. Chicago: University of Chicago Press, 1982.
- 93 Traweek, S. *Beamtimes and Lifetimes: The Worlds of High Energy Physics*. Cambridge, Mass.: Harvard University Press, 1988.
- 94 Tuana, N., ed. *Feminism and Science*. Bloomington: Indiana University Press, 1989.
- 95 Uberoi, J. *Science and Culture*. Delhi: Oxford University Press, 1978.
- 96 ———. *The Other Mind of Europe: Goethe as a Scientist*. Delhi: Oxford University Press, 1984.
- 97 Visvanathan, S. *Organizing for Science*. Delhi: Oxford University Press, 1984.
- 98 Weingart, P. "The Relation Between Science and Technology – A Sociological Explanation." In: Krohn et al., eds. See ref. 36.
- 99 Winner, L. *Autonomous Technology*. Cambridge, Mass.: MIT Press, 1979.
- 100 Worster, D. *Nature's Economy: The Roots of Ecology*. San Francisco: Sierra Club Books, 1977.
- 101 Yates, F. *Giordano Bruno and the Hermetic Tradition*. London: Routledge and Kegan Paul, 1964.
- 102 Zilsel, E. *Der Sozialen Ursprünge der Neuzeitlichen Wissenschaft*. Frankfurt: Suhrkamp, 1976.
- 103 Ziman, J. *Reliable Knowledge: An Exploration of the Grounds for Belief in Science*. Cambridge: Cambridge University Press, 1978.

بید و کجا

اسماعیل خونی

طبیعتی دارد
که هرچه را که دلِ عاشقت بخواهد
داراست .
نه ، خود ، هواش عفن نیست ؛
آبهاش نیز گواراست .
از این گذشته ،
خرد به هرکارش کارآست .
و مردمانی دارد
سرسپردهٔ قانون ؛
و نیز قانونهایی انسانی ؛
تیلور خرد و آزمون .
و ساختاری دارد
گشوده و نرمش‌پذیر
که تاب می‌آرد
در برابر بُن‌لرزه‌ها و
تکانه‌های جنبش و تغییر .
نه شهرهاش ،
که هر روستاش نیز
در اوج آبادی‌ست ؛
چنان که تاریخش
- از آز و خون و جهان‌خواری و ستم که زلالش کنی -
آئینهٔ تکامل آزادی‌ست .
در این بهشت
- خدایا ! -
ولی
چراست
و از کجاست
که باز

میوه ممنوع من
همان ، همانا ، شادی ست ؟!

به سالها سر کردن در خانه‌ای که از من نیست ،
«هزار نکته باریکتر ز مو» را دریافته‌ام ؛
نمونه‌ش این که

به غربت
نمی‌توانی يك پاره از خدا بودن ؛
و چاره‌ای ت نمی‌ماند از گدا بودن ؛
که نام دیگر آن «میهمان ناخوانده» ست
کنار سفره‌ای
از مهربانی ی تحقیرآمیز
که دست ناچاری
انبوه بی‌غرور غریبان را
بر آن
تمرگانه‌ست .

و دیگر
اکنون
بر من می‌رهن است
و روشن است
که شادی
همان ، همانا ، آفریدن است ؛
و بر در ،
دیواری ،
جائی ،
و بر گلی ،
برگی ،
چیزی ،
نشان دستی
از خود
دیدن است .

و نیست ،

اما ،
حتا
يك كُل يا يك خشت
كه دست من
نشانده باشد
آن را
درونِ باغچه يا در ديوارهٔ سراجۀ اى
از اين بهشت .

نگاه مى كنم و مى بينم
بر هيچ چيز
از دستكارىهاى انسان
در اين بيدركجا

نشان من نيست ؛
و هيچ چيز ،
بدينسان ،
اينجا
از آن من نيست .

آرى ،
بهشت اگرچه همين جاست
كه در آن
آزادى نيست .

ولى
- دريغ ! -
كسى را نيز
به كار من كارى نيست .
و همدلى نمى يابم
از اين جماعتِ سرگرمِ كار و عالمِ خویش ،
كه تا به گوش دلش بازگو كنم غمِ خویش .
خوشا دمي كه روم زين بهشت
به سوى خانهٔ خود
در دلِ جهنمِ خویش !

بيست و دوم فوریه ۹۷ - بيدركجا

پنج پردک

غریب

په: س. و په: م.

چکیده

يك دشت برف یخزده ...
هفتاد چشمه خون!
اینست کاتبان
جغرافیای پهنه تاریخ میهنم!

درود

نه مادرند مرا مادران همه؟
و کودکان
همه فرزندانم؟
و عاشقان
همه معشوقم؟
درود!
ای که در این دشت
مهر می ورزی.

شتاب

گوش کن !
می شنوی عقربكِ ساعتِ کین
چه شتابی دارد .

رقص

زیبای زیبایان شب - مهتاب - را دیدم
با کوزه‌ای از روشنی لبریز
در چشمه خورشید
می رقصید .

دانش

زمین
- که عاشق نورست -
خوب می داند
چرا به دور تو می گردم .

پاریس

نفرین

مجید نفیسی

ای راه
نفرین بر تو که او را از من دور کرده‌ای
ای شب
نفرین بر تو که او را از من پوشانده‌ای
چه می‌شد اگر
در سپیده دم
همراه با نسیم سحری و برگهای پُر شبنم
بر آستان پنجره خوابگاهش خم می‌شدم
و چون رقص سایه شاخه‌ها
نرم نرمک
از جام آبگینه می‌گذشتم
و بر گیسوان لخت قهوه‌ای روشن‌اش
لرز لرزان دست می‌کشیدم
و بر پیشانی رازدار
و پلکهای پهن مهربان
و مژگان سایه‌دار
- که از چشمان سبزش
آب می‌خورند -
می‌لفزیدم
و بر بینی کوچکش
- که در میان قوم خود
این چنین کم دیده‌ام -
درنگ می‌کردم
و ذره‌های هوا را می‌بوئیدم
که از گرمگاه درون او می‌ایند
و به بوی شیرین هستی او آغشته‌اند

و آنگاه بر گونه‌های پرصراحتش
که رنج زندان را در خود نهفته دارند
می‌گذشتم
لبهای نازکش را
که تنها به جای بوسه‌ای می‌ماند
می‌بوسیدم
و از گردن بلور کشیده‌اش
که همیشه سیمای پرغرور او را
به تماشا می‌گذارد
فرود می‌آدم
و از گریبان خوابجامهٔ اطلسی‌اش
به درون می‌خزیدم
و تمام گرمای شبانه را
از روی پستانهای شیرین‌رنگ
و خالهای سرخ مارافسایشان
برمی‌چیدم
و پیش از این که بهزاد
قلم‌مو بردارد
و به عادت صورتگران چینی
تنگ کمر
و پیالهٔ ناف
و اشکفت شرم
و ستونهای رخام او را
جان دهد،
و پیش از این که
قلمزن پیر شهر کودکی من
با تق تق ظریف چکش‌اش
ریزه‌های اندام ترک قَبْچاق مرا
در قاب بزرگ مسی
گرد آورد،
همراه با نور خورشید
به نرمی از سینهٔ دیوار
بالا روم
و در سه گوشهٔ دنجی

که پیشاپیش نشان کرده ام
 آرام بگیرم
 و به چشمان سبزش بنگرم
 که آگاه و ناآگاه از حضور من
 و گشت بامدادی ام بر پیکرش
 آرام باز می شوند
 و لبهای سرخ
 و دندانهای سپیدش
 روشنایی صبح را
 در خمیازه ای طولانی سر می کشند
 و ماده گرگ زیبای من
 سرخی گامش را
 در پس زیان بازیگوشش
 می پوشاند
 و دو مشت بزرگ ایشارگرش را
 بر سینه می کوبد
 تا شبمهای خواب را
 از خود بسترک
 نرم نرمک
 سر از بالش خوشبویش بردارد
 و در آئینه دستشویی
 - آنچنانکه عادت سالهای زندان اوست -
 آرام و بی وقفه
 یکایک دندانهای سپیدش را
 به نوازش مسواک بسپارد
 و کفهای سفید را
 از حاشیه لبهایش
 به نوک زبان پاک کند
 و به مستی آب سرد
 ته مانده های تاریکی را
 از قرص صورتش براند
 و با فشار دستی عطر بجا مانده از پیشاب شبانه را
 به گلوگاه چرخان آب بسپارد
 و آنگاه چُست و چالاک

به آشپزخانه بیاید
به پرندۀ تنها در قفس سلام کند
و بی عطر چای
و گرمی نان
و تبدی پنیر
و لقمه های پیشکشی
- به همدمی که منم -
در را به آرامی برهم زند
و دسته کلید شاهوارش را
در دست بفشارد

و...

نه! نه!

پیش از اینکه آشفته گی شهر
و بوق ماشینها
و دود و دم باریهای بامداد
او را از من بستانند
چه می شد
چه می شد اگر خورشید
همیشه در سپیده دمان می ماند
و می گذاشت تا من
در رقص سایه شاخه های پشت پنجره او
همیشه در کنار این چهره پاک می ماندم
و همراه با هوا
از منخزین کوچک او فرو می رفتم
و در تمام مویرگها
و ذره های همزاد تن
و خوابهای شیرین
و کابوسهای خونین او
پخش می شدم
و از جامه به تن
و از واژه به روح او
نزدیکتر می شدم
و آنگاه خود را
در آخرین بند شصت پای چپش

پنهان می‌کردم،
جایی که تازیانهٔ دستان با وضو
گوشت را از پوست
و استخوان را از گوشت
جدا کرده است
و بر این پیکر پری‌وار
نشانی از پنجهٔ شیطان
بجا نهاده است.

ای دل
نفرین
نفرین بر تو که او را در خود جای دادی
اینک
با کدامین راهوار
از این راه دراز خواهی گذشت
و با کدامین آفتاب
این شب بی‌سحر را صبح خواهی کرد؟
خاموش باش
خاموش باش
که نازنین تو سبک‌خوابی را
در آن بندهای تاریک آموخته است
مبادا که حق‌گریه آرام تو
خواب او را آشفته سازد
و خش‌خش ریز قلم بر سپیدی کاغذ
چشمهای سبز او را
در این شب تاریک
بازگشاید.

۲۷ سپتامبر ۹۵

از مجموعهٔ دوازده شعر عشق

مجلس چهارم

...

صبح جمعه به جمعه هم مادر می آید. من صبح زود بیدار می شوم، جارو را خیس می کنم و از صندوق خانه ام و این اتاق و حتی راهرو و پله ها گردی می گیرم، سماور را هم روشن می کنم، اما باز تا می رسد اول سری می زنم به عمه بزرگه که آن پایین بی هوش و بی گوش افتاده، بعد هم می آید بالا. حالا من مثلاً نشسته ام چیزی می خوانم یا همینها را می نویسم. هنوز نیامده چادرش را برمی دارد، از توی بقچه یا تازگیها از ساکش روسری اش را درمی آورد، سر می کند و می افتد به جان این يك گله جا. من البته سلام می کنم، حتی بلند می شوم، التماسش می کنم که بنشینند يك پیاله چای بخورد. مگر به خرجش می رود؟ می گوید: «این خانه و زندگی است که تو داری؟»

اول هم از همان صندوق خانه شروع می کند، و نمی دانم از کدام کنج و پسله اش آن همه خاک و خُل و پُرز با دم جاروش می آورد توی راهرو، بعد هم می آید، می افتد به جان این اتاق. من می روم بیرون، روی مهتابی هی قدم می زنم و از پشت پنجره های خورشیدی و یا از درگاهی مهتابی مشرف به ایوان پسرعمه رضا اینها نگاهش می کنم که چطور طاقچه ها را گردگیری می کند و یا گوشه این يك تکه گلیم را پس می زند، یا رختخوابم را می کشد جلو و از زیر و پشتش هی خاک و خُل جمع می کند و می آورد تا توی راهرو و بعد می بردشان تا آن پایین پله ها. بعد هم که برد و ریخت توی سطل آشفال عمه اینها باز می آید و مثلاً سماورم را که خودش برایم آورده، می برد پایین و با يك گره بسته خاکه آجر می ساید، جام زیر سماور را می ساید، سینی زیر استکانی را، استکان و نعلبکیهام را که دو دست بیشتر نیست به قرچ و قروح می اندازد، دیگچه و نمی دانم دو سه بشقابم را دوباره با گرد ظرفشویی که توی يك گره بسته دیگش هست می شوید و آب می کشد و می چینند توی سبد عمه اینها و

می آورد بالا. بعد باز چراغ والورم را می برد و زیر و بالاش را سیم و اسکاچ می کشد تا کی بیاید بالا و این یک پیاله چای را که من برایش می ریزم بخورد. می گویم: حالا راضی شدی؟

می گوید: ای مادر، اینها که کار نیست.

می گویم: تو که این همه کار داری؟

- چه کاری مادر؟ صبح زود همه کارهام را کردم، یک چیزی هم بار گذاشتم. حالا فقط منم و بابات و این علی که تازگیها شاشش کف کرده، ازم زن می خواهد. خواستگاری هر کس هم می رویم، آقا نمی پسندد. می گویم: «مادر، خوب نیست روی دخترهای مردم نشان بگذاریم»، مگر به خرجش می رود. من خودم دختردار بودم، می دانم مادرهاشان چه می کنند. هی بفرمایید آن بالا، گز میل کنید، میوه بفرمایید. می پرسیم: خودت چی مادر، چطوری آمدن خواستگاری ت، عمه ها بودند دیگر؟ - ای مادر.

انگار بداند که باید پوست بیندازم، شروع می کند:

- من مگر همه اش چند سالم بود؟ عقدم که کردند سیزده، چهارده سالم بود. نمی دانستم چی به چی است. یادم است. همان روزی که شبش یا عقدم بود یا عروسی م - یکی از این دو تا - پسرخاله احمد رفته بود بالای نردبان که مثلاً برای من گنجشک بگیرد، هی می گرفت و می گذاشت توی جیبش، باز می پرید، می رفت توی لانه اش. من فکر می کردم خیلی هستند. عظم نمی رسید که همان یکی است. بعد هم مزه می انداخت که: «این گنجشکه قشنگتر است یا آن گنجشکه؟» این قدر نمی فهمیدم که دارد خودش را می گوید. لاله لاله، بین آدم را به چه حرفهایی وادار می کنند!

حرفی نمی زنم. به خاطر خود مادر است که می پرسم، حتی حالا که می نویسم شان. مادر می گوید: خوب، دیگر، ننه خدایا مرزم آمد دعوا کرد که: «خجالت بکش، دختر! تو یعنی فردا می روی خانه بخت». من را دعوا کرد، نه پسرخاله را. خوب، حالا دیگر وردست استا بودم، دم مسجد حکیم می رفتم قالیبافی. استا نقشه می خواند. به نقشه نگاه می کرد یا نه، یادم نیست. می گفت: «دو تا سرگل، سه تا ول کن!» یا می گفت: «سه تا ته بته جقه، یکی ول کن!» من هم می کردم. بقیه اش را دخترهای شش هفت ساله توکاری می کردند، خفت می زدند. کارمان همین بود. اشاره می کند به جلوش و با انگشت: یکی اینجا می نشست که یعنی اوستاست، اصل کاریها را او می زد. من هم اینجا که وردست بودم، با نخ روی خفتها را القاز می زدم (با انگشتهاش چپ و راست گره می زد)، گره می زدم و با دفتین می زدم که محکم بشود. یکی هم اینجا بود که خفت می زد و می آمد جلو. هفتگی که می گرفتم می دادم به مادرم، او هم - خدا بیامرز - می داد به مادر جون که برایم جهاز و جامه بگیرد. می گفت: «این منقل برنجی را برای تو خریدم». پایه اش برنج بود. پایه روی زمینش هم ریخته گری بود. بعدها بابات برد فروختش. نمی خواد بهش حرفی بزنی.

می پرسم: کی؟

- شما را داشتم، تو و داداش حسنت و این اختر. خوب، مال دنیا است دیگر، مثل چرك كف دست است، می آید و می رود.

- یعنی واقعاً هیچ چی از زن و مردی نمی دانستی؟

- مگر همین اختر نبود که شب عروسی اش رفته بود لای يك پتو قایم شده بود؟ تا یکی دو ماه هم دست نداد. تازه، بعد از عقدش - خودت که یادت است - هر وقت شاه داماد می آمد، تو با حسن می رفتید توی صندوق خانه، زیر بغلش می گرفتید و می آوردید توی این اتاق. چند وقت هم گرفتار بودم.

می پرسم: خودت چی؟

- خوب، کسی که نگفته بود. بعد از عقد مادر چون يك چیزهایی گفت، شوخی شوخی، که مثلاً باید به دستور دلاك عمل کنی. دلاك هم می آمد شورت و شلوارمان را درمی آورد، دستورهاش را می داد و می رفت. اما، من مادر، همه اش به این فکر بودم که به يك جایی می روم، يك چیزی می خورم، يك چیزی هم می پوشم، همین. می گویم: از خواستگاری عمه اینها می گفتی، مادر.

- حالا کو تا به آنجا برسیم؟ اولش که گفتم من هنوز بچه بودم. ده دوازده سالم بود. سحری خربزه خورده بودیم، پوستهاش را برده بودم زیر کرسی گذاشته بودم که موقع افطار بخورم. بعد که آمدم دیدم نیست. چه گریه ای کردم! بابای خدایا مرزم شوخ بود، برده بود گذاشته بود روی رف تا دست من بهش نرسد. یا يك وقتی قوطی برنجی داشتم که توش نخودچی کرده بودم و زیر کرسی گذاشته بودم. آن هم نبود. توپ افطار را که در کردند، هیچ کدام نبود. آخرش آورد داد به من. اما باز بابام سر من می ترسید، اگر به خانه آبجی شازده می رفتم، مجبور بودم شب برگردم، چون می ترسید که حاجی شب را نصفه بکند و بیاید سروقت من. خواستگار اول من هم پسر نایب کون کمونچه بود. کونش این جور بود (با کونه مچ و خم دست پیچیده بر آن می سازدش)، بالا پایین می رفت. نایب دو تا پسر داشت: رحمت الله و اکبر. من را برای رحمت می خواستند بگیرند. دایزه محترم زن نایب بود. نایب که مرد، دایزه همانجا ماند. گمانم نپسندیدند، گفته بودند: «اینجا که چیزی ندارند». شاید هم بابام نداد. یادم که نیست. گفتم که من همه اش دوازده سالم بود. سر قالی نشسته بودم که آمدند دنبالم. خواستگار دومی من همین عمه اینها ت بودند. خالده ت، همین آبجی شازده ت، خواهر شوهرش رفته بود خانه دخترش. عمه ات هم آمده بود آنجا. پرسیده بود: «شما يك دختر سراغ ندارید؟» این هم گفته بود: «خواهر زن برادر من هست». خوب، وعده کرده بودند آمده بودند آنجا. ما صرافها می نشستیم، کنج آن کوچه پیچی. حالا چقدر می گرفتم یا آنها می دادند یادم نیست. بابات که چند سال بعد من را با سه تا بچه گذاشت و رفت، همه اش روزی سه قران خرجی می فرستاد، به پول آن وقت. من هم سر قالی نشسته بودم. حالا دیگر وردست شده بودم، دفتین می زدم، گل می انداختم، القاز می کشیدم. دار قالی توی زیرزمین يك خانه ای بود

راسته مسجد حاج مم جعفر. خواستگارها هم دروازه نو می نشستند.

- داری از عمه اینها می گویی؟

- دارم می گویم، مادر. دایزه محترم آمد دنیال من. اجازه ام را از اُستا گرفت. حالا چه بارانی می آمد، خدا می داند. کوچه ها هم گل و شل. دایزه جلوچلو می رفت و من به دنبالش، هی هم کفشهام در می آمد. من را که حمام نبردند. حالا اول خبر می کنند، عروس را می برند حمام، چسان فسانش می کنند، آرایشگاه می برند، مثل همین اختر یا پری بلا گرفته. چی کشیدم تا راضی شد برود حمام. شما که نبودید ببینید چی کشیدم از دستش. پولش داده بودم که بدهد دلاک بشوردش، همداش را داده بود بالای قارا، کوفت کرده بود. خودش هم که پلد نبود تنش را بشورد. گریه شوری. نفرینش کردم. حالا دلم برایش می سوزد. این شوهره په ش دادیم؟ می گویم: مادر، عمه ها...

- باشد، از همان اولش بگویم. خواهر حاج ابوالقاسم گفته بود: «من يك دختر سراغ دارم». راه و نیم راه آمده بودند، نه خبری نه اتري. من که رسیدم يك دست و صورتی شستم، پیرهتم را هم عوض کردم رفتم تو، يك چارقده سرم کردم، يك چادر گرتی هم که نمی دانم مال کی بود، ننه خدایامرزم انداخت سرم، يك نشگون هم گرفت بغل پام که نیست را بیند. وقتی رفتم تو، عمه کوچکته تعارف کرد بروم بالا، کنارش بنشینم. حالا يك عمه (به طرف راست و بعد چپش اشاره می کند) اینجا نشسته، يك عمه هم اینجا. هنوز ننشسته بودم که همین عمه ریابت گفت: «بزرگه برای داداشم». قدّم را می گفت، مادر. عمه بزرگه گفت: «مگر داداشم بچه است؟». عمه ریابت از پشت سر چادرم را از سرم کشید، گفت: «اینجا که نامحرم نیست، دختر». خدایی بود که چارقده سرم بود، گیسم را که خوب شانه نکرده بودم، يك شانه این ور یکی آن ور، مثل حالا، اما مو داشتم يك خرمن (به موهای گاه نقره ای و بیشتر خاکستری اش اشاره می کند)، حالا را نبین، مادر. عمه پزرگه گفت: «انگار حضرت فاطمه چارقدهش را کشیده روی صورتش». پسند کرده بود. انگار. بعد همین عمه کوچکته، یعنی خواست کمکم کند، چادرم را سرم کنم، دستش را آورد گذاشت روی پستانم، یعنی که بگیرد توی مَشتش. گفت: «همین خوب است، پستان ندارد». بعدها فهمیدم که چرا. راستش چیزی که نداشتم، حالا هم ندارم. بهتر، مادر. یعنی چی که زن دو تا مشك جلو سینه اش آویزان باشد، مثل همین اقدس خودمان. یا این بانو که شما دنبال کونش بودید. حالا دیگر خوب شده، نشسته سر جاش. نمی دانم از کی و کی آستن شد که هی حالا شیر به شیر می زاید، هی هم ویار انار می کند و کال و نیم کال انارهای این درخت آن پایین را می کند و دادِ رضا را در می آورد.

می گویم: مادر، باز که رفتی سراغ حساب خرده هات؟

- خوب مادرم دیگر. فکر کردم نکند تشریف آورده اید اینجا که به بانوجانتان نزدیک باشید. رفتم قسمش دادم، گفتم: «جان این بچه هات راستش را بگو!». گفت:

«من که می بینید از حال و هوس افتاده ام». گفتم: «جان تو و جان این بچه ام. يك كاری نکن جاناش را سر آن جای تو بگذارد». گفت: «مگر قحط مرده. زن دایی؟» دیگر همه اش را فهمیدم. خوب، الحمدالله، راهش را پیدا کرده. می رود خانه نه اش اینها و با شکم پر برمی گردد. خدا زیادشان کند.

داد می ژنم: مادر!

- خودت خواستی بگویم.

- من کی گفتم روی زن مردم نشان بگذاری؟

- خوبه، خوبه، برای من دیگر تاقچه بالا نگذار! به قول عمه بزرگه ت «باران آمده و ترکها را پوشانده».

- حالا بالاخره می روی سر حرف خودت یا تو هم مثل این تقی...؟

- بیچاره تقی، تا بوق سگ باید جان بکند تا شکم این وامانده ها را سیر کند.

کی دیگر نای حرف زدن دارد؟

يك چای دیگر برایش می ریزم و ساکت می نشینم. تا مگر خودش شروع کند. شروع هم می کند:

- خوب نمی خواهد لب ورجینی. برایت می گویم، گرچه نمی دانم اینها را برای چی می خواهی.

پا به پا می شود، جرعه ای چای می خورد، می گوید: پنجم ماه رمضان بود، مهرم را بریدند. شب بیست و هفتم هم عقدم کردند. شام روز عید روزه هم جهاز را بردند. روز عید هم عروس را بردند. تمام شد. می گویم: مادر از عقدت داشتی می گفتی.

- من که گفتم. بیست و هفتم که شد خوانچه هاشان را دادند آوردند. طبق کشها می آوردند. پنج دری دایی میرزا علی شد مردانه. اتاق پشتی اش هم زنانه. من هم را برده بودند حمام، وسمه و اینها هم گذاشته بودند. يك آینه قدی هم جلو من گذاشته بودند. صیغه که خواندند داماد آمد پهلوی من نشست. زیرچشمی نگاهش کردم. همه اش گفته بودند شکل حاج ابوالقاسم است. من این طوری نگاهش کردم، زیر چشمی. يك پالتو شیک پوشیده بود. صورتش هم مثل حالاش بود، يك کم جوانتر. من نگاهش کردم، با خودم گفتم: «چرا پیشانی اش این قدر بلند است؟»، جلو سرش بود، مثل حالاش مو نداشت. تو هم به او رفته ای. می بینی که دوستش داشتم یا نه؟ راستش اصلاً فکرش را نکردم. دو سال که من را گذاشت و رفت، بعد که آمد، من خانه بابام بودم. وقتی آمدم اینجا، پاش را که از پله ها گذاشت بالا، دیدم دستش را حنا گذاشته، سرش را هم حنا گذاشته بود. دستهای سرخ بود. من هم رفتم توی صندوق خانه، کنار رختخوابهام که گذاشته بودند روی میزم. وقتی آمد توی صندوق خانه که مثلاً دست من را بگیرد، زدم زیر دستش و آمدم بیرون. این فکر کرده بود که من غریبی می کنم که دو سال نبوده. اما من حالا می فهمم که بدم آمده بود که چرا خودش را این جور کرده.

می گویم: مادر، تو که باز همه اش داری چرخ می زنی؟

- خوب، همین طور دارم می گویم که یادم می آید.

- داشتی از روز عقدکنان می گفتی.

- گفتم که، بابات آمد نشست پهلوی من. بعد هم چادر انداختند سر ما که مثلاً

هم را ببوسیم. آکله بگیرند! من که نمی توانستم. این کارهایی که زنهای امروز می کنند اصلاً من سرم نمی شد، یا همین بانو، به خیالت من خر بودم. زاغ سیاهتان را چوب می زدم. صدایش را می شنیدم، درست مثل گریه ها وقتی بهار می شود، مرنو می کشید. کرم از خودش بود، مادر.

می گویم: مادر، کاری به بانو نداشته باش.

- می شنکید، مادر. حالا دیگر نه. خدا خیرش بدهد که دست از سرت برداشت.

- من خودم تقصیر کار بودم، مادر.

می گوید: حالا دیگر گذشته. خدا از سر تقصیرها بگذرد (چشم می بندد،

لحظه ای فقط). روز عقدکنان هوا سرد بود. از سر شب ننه خدایا مرزم سینی گذاشته

بود دور تا دور حیاط، آب ریخته بود توشان. وقتی آمدند دیگر یخ بسته بود. شربت

به شان داد. حنا بندان هم مرا بردند حمام. دو سه نفر هم با من آمدند. دو پام را

حنا بستند، مثل بته جقه، گل به گل، کله قندی کله قندی. یک چیزی بود شاخی بود،

سوراخ سوراخ داشت. با نخ می بستند. هر کسی داشت. سوراخ سوراخ داشت مثل

آخوند تسبیح. می پیچیدند دور پا. کنده کاری بود. جای این بته ها حنا می گرفت،

بقیه اش نمی گرفت. سوراخهاش یک کم بزرگتر از آخوند تسبیح بود. با نخ می بستند.

می خوابانند روی پا، دور تا دور پا همین طور نقش بته جقه می شد، قشنگ می شد.

اما بابات که ندید، هیچ وقت ندید. فقط کارش را می کرد و خورخورخور. عمه ها

هم، صبح که می شد، می گفتند: «این هنوز شعور ندارد، شوهری نیست». راستی،

دستها را هم سر انگشتی حنا می بستند، با نوک انگشت و نوک انگشت، نقطه به

نقطه. اگر کسی کار و بارش خوب بود حمام را برایش قرق می کردند. ما خیلی که

نبودیم. سر بینه هم دایره و تنبک می زدند، نه برای من. خود حمامها، دلاک و استای

حمام می زدند. بعدها دیدم که می زدند. برای من نزدند. پول می خواستند، کله قند

می خواستند. ما نداشتیم که بدهیم. مقلد و اینها توی حمام رسم نبود. مقلد برای

مردها بود، وقتی داماد را حمام می بردند. هیزند از پس این مردها. سر در حمام را

هم چراغان می بستند، آینه و قرآن می گذاشتند.

ساکت می شود، روسری اش را برمی دارد، تا می زند و می گذارد توی ساکش.

موهایش را هم با دو پنجه اش خار می کند، پایه پا می شود: باید بروم، مادر. حالا

این علی می آید هار و هور، انگار که کوه کنده.

- بابا که هست.

- خوب، هست، اما همه اش چشمش به در است. حالا اسیر من شده، دیگر از

هوا و هوس افتاده. حقش است، مادر. چقدر خوب است از دستش کشیده باشم؟

- بعدش چی شد ، مادر ؟

- بعد کدام ؟

- بعد از حناپندان ؟

- از حمام که آمدیم بیرون ، نان مان را خوردیم . برف هم آمده بود . اینها که حالا می آید ، برف نیست . آن قدر برف می آمد که توی اندرونی دایی میرزا علی ، اگر می خواستیم ، از این طرف برویم به آن طرف ، از وسط دیوارهای برف می رفتیم . یک دسته عصر آمدند ، یک دسته صبح آمده بودند . دسته مردها آمدند و یک دسته زن . من را بردند ، عروس بودم یعنی . مرده شورم را ببرد ! بعدش من را بردند ، از بازارچه صرافها می بردند . مردها یک آینه قدی جلو جلو می بردند ، یک شمع بلند هم جلوم بود . شمع گچی ، همینهاست که حالا هم هست . شمعهای آن روزها همه اش از پیه بود و چربی . توی همین صندوق خانه گذاشته بودمش . ما خوابیده بودیم . هی تیلیک و پلیک صدا می آمد . بابات رفت از همین مهتابی رضا را صدا زد . شب بود ؟ نصف شب بود ؟ نمی دانم . از پایین آمدند گشتند ، مهتابی را گشتند ، روی آن یکی پشت بام را نگاه کردند . تا صبح باز صدا می آمد . صبح نمی دانم چه کار داشتم ، رفتم در صندوق خانه را باز کردم . گریه هه پرید بیرون . بابات که برای شان تعریف کرد ، همه شان خندیدند . شمع قدی را خورده بود ، مادر .

می گویم : مادر ، از عروسی ات می گفتی .

- خوب ، من که داشتم می گفتم .

- بله ، برف بود ...

- آره ، دیگر . یک کوه برف بود . من کفش پاشنه بلند پام بود ، قدم شده بود اندازه عَلم یزید . سر راه می گفتند « وای ، عروس چه قدی دارد ! » . مادر چون گفت : « عسا ، موسی ، کیر کوکومه ، تو چش همه » . این را می گفت تا کسی چشمم نزند . بعدش هم یکی از جوانها که روی پشت بام بود ، برف پارو می کرد ، گفت : « حالا یک پارو برف می ریزم سر عروس » . ننه ام گفت : « آخر چرا ، بی مزه آ » . من هم خندیدم ، یواشکی . خوب شد کسی ندید ، اگر نه می گفتند : « عروس می شنکد » . یا شاید : « حتماً با این جاهل - جوانها سر و سر دارد » . حالا ، بالاخره رسیدیم اینجا ، توی آن اتاق پسر عمه رضا اینهاست که تقی با زاده و رودش نشسته که من را مثلاً برك کنند . خانه عروس حناپندان بود ، اینجا برك کردند که مثلاً اتاق داماد است . الکی . اتاق بابات همین بود که هست . همه اش را زده به کیر گاو یا آن عمو حسین ات خرج آن کوکب کرد . تبیان سرخه بود دیگر .

می گویم : مادر ، با کوکب دیگر کاری نداشته باش .

- راست می گویی ، مادر . او هم کشید ، خیلی از دست عموت کشید .

- از برك می گفتی .

- رسم بود ، مادر . پیشانی را ، از اینجا تا اینجا یک تخته آبی می کردند ، ابروها را هم رسمه می گذاشتند ، بعد هم خال و نیم خال سفید و صورتی اش می کردند . اول

لنگه به لنگه کردند، دوست داشتند پیوسته باشد، کمائی درستش می کردند. نمی دانم کدام عادت خبرش را برد برای بابات، آمد دم در، داد زد: «من این طور دوست ندارم، پاکش کنید». آنها با صابون و پنبه پاک کردند، بعد هم بردند سر همان منبع پشت چاه، توی آن سرما صورتم را شستند. اما عوضش موهام را فر زدند. سر بافه ها را هم زنگوله می گذاشتند. خیلی که قر داشتند، سرگیسی می گذاشتند: موهای خودشان را می بافتند، و بعد با مو یکی دیگر را می بافتند سرش، تا موها بلند بشود. دورتا دور هم زنگوله می گذاشتند. دوره من دیگر زنگوله رسم نبود. خاله شازده ات یادم است که زنگوله داشت، دورتا دور. من سه چهار سالم بیشتر نبود. یادم است. حاجی که مرد، او هم تنها شد، دق کرد، مادر. وقت نداری ما خیلی کمک حالمان بود، صله ارحام سرش می شد. عروسی که برگزار شد آمدیم توی همین اتاق، یعنی مثلاً حجله. تا ده پانزده شب هم تصرف نشدم. هر روز صبح هم این عمه کوچک هت سرگوفتم می زد که: «به تو هم می گویند زن؟». می ترسیدم و نمی گذاشتم، او هم تا بگویی چه، تمام بود، خرش که از پل می گذشت می رفت می گرفت می خوابید. خورخورخور! چهل و چند سالش بود، کون دنیا را سوراخ کرده بود، آن وقت گناه او را گردن من می انداختند، گوشه و کنایه می زدند، آن هم به یک دختر معصوم که هنوز عادت هم نشده بود. بعدها زن شدم، خیلی بعد از این که خیر سرش کارش را کرد و رفت خوابید. من خون خالی بودم. دلاک یا مادرم، یادم نیست کی، بهم گفته بودند وقتی مرد می آید طرفت، باید زود بلند شوی بنشین و سرفه کنی، وگرنه خون می رود بالا، آن وقت می گویند «دختر نبود». من هم کردم، از ترسم. باز خدا خیرش بدهد که مثل این پسر خواهرش رضا نکرد. این عروس عمه ات که پس و پیشش یکی شده. نشسته مثلاً حرف می زد یکدفعه باد ازش در می رود. دخترش حتی می خندد. او هم شروع می کند به رضا بد و رد گفتن که: «الهی به زمین گرم بخوری، مرد که ناقص کردی». حالا تا بگویی چی دنبال کوش راه می افتد، می رود خانه این و آن تا وقتی رضا ختنه اش را کرد یک چیزی هم پَر چادر این بگذارند. پولش خویه، اما آنجاش نه.

می گویم: مادر، همه اش همین بود؟

- پس می خواستی چی باشد؟ ساز و نقاره بزنند؟

- یعنی همه همین طورها بودند، همه عروسها؟

- خوب، یک طورهای دیگر هم بوده، حتماً. مثلاً سر عروسی همین عالم با این درویش شما، من تو را داشتم و حسن مادرمرده را. تو همه اش چهل روزت بود. گذاشته بودمت پشت آینه قدی عروس. خواب بودی. وقتی همه را ده و ده بیرون کردند من دست حسن را گرفتم آدم بیرون. بعدش فهمیدم که تو توی اتاق عروس و داماد مانده ای. به ننه ام گفتم. گفت: «اگر گریه بکند عروس و داماد فجنه می کنند». فجنه می گفتند. بعد مادر خدایا مرزم چهار دست و پا شد و من پام را گذاشتم روی پشتش و رفتم بالا که ببینم تو کجایی. از بالای پرده که نگاه کردم، از یک شیشه این

پنجره خورشیدها که سفید بود ، دیدم عالم نشسته روی این صندلی و جناب اتاکی هم روبروش روی این صندلی . بعد داماد جوراب عالم را در آورد ، انداخت روی شانه اش .
- چرا ؟

- رسم بود ، شاید هم مزه می انداخت . بعد هم آن یکی را دولا شد و در آورد و انداخت روی آن یکی شانه اش . تا که مثلاً رفتند که نمی دانم چی ، من جستم پایین . دلا که که آمد بیرون نهام به اش گفت . او هم گفت : «خدا کند بیدار نشود» . بیدار نشدی ، مادر .

می گویم : مادر ، پس کی عادت شدی ؟

- کی اش درست یادم نیست . سرد بود ، آب همین منبع که پشت چاه بود ، یخ بسته بود . یادت که هست ؟ چاه را حالا کور کردند . رضا هم دم به ساعت پیغام می دهد که لوله کشی کردیم سهم بدهید ، برق کشیدیم سهم بدهید .
می گویم : من اینجام ، مادر . می دهم .

- خدا عمرت بدهد ، مادر . من که ندارم . دستم تنگ است . آن حسن هم که آنجاست . منم و این شندرغاز علی . باز به غیرت این یکی .

می دانم دست آخرش آمده است تا برای درد بی درمان دخترهاش چیزی بگیرد . می گویم : باشد ، مادر . من که حرفی ندارم . جز شما که کسی را ندارم .

- خدا خودش چاره این مرد را بکند ، همه اش دنبال کون این لوشنی ها بود .
- لوشنی ؟

- همین بچه مزلفها را می گویم . برای همین هم نمی توانست . انگار که تا آن وقت با زن جماعت طرف نشده بود . شاید هم شده بود . خودش می گفت «نشدم» . بعد گفت «شدم» . خدا خودش عالم است . ما که از کار این مرد سر درنیاوردیم .

می گویم : مادر ، حجله ات کجا بود ؟

- همانجا ، توی آن سه دری رضا . مال عمو حسین ناکامت بوده ، بعد این رضا هی بهش پول دستی داده ، نمی دانم زیر و رو کشیده ، حساب و کتاب برایش ساخته ، از چنگش درآورده . اما خوب ، دل رحم هم هست ، به خاطر آبروی فامیل داده بود به بابات که مثلاً اتاق داماد است . حالا هم که داده به این تقی ، مفتی هم نداده ، کرایه اش را می گیرد . این بانو هم که حالا پس می رود ، پیش می رود مثل گربه برایش هی بچه می زاید . باباشان کی است ؟ خدا عالم است . از تو که انگار خیبری ندید .
- مادر !

- به تریج قباتان برخورد ؟

- از حجله تان می گفتی ؟

- آخر مادر ، اینها به چه درد تو می خورد ؟

از دهانم در می رود : می خواهم بنویسم شان .

- روزنامه اش کنی ؟ کتابش کنی ؟

می گویم : مادر ، می بینی که ؟ من باز برگشته ام به اینجا . چرا ؟ حسن مان هم

آنجاست. نباید بفهمیم که چه مرگی ش هست؟ خوب، می‌خواسته دنیا را عوض کند، نمی‌دانم با جبر تاریخ همسو شود، آن هم با يك قبضه... لا اله الا الله!

- این حرفها چیه که می‌زنی؟ اسلحه‌اش کجا بود بچه‌ام؟

- خوب، نداشت. قبول. اما مگر فقط این یکی است. عموحسین چی؟ کجا رفت؟ یا آن کوکب که حالا، آن هم شاید، توی دیوانه‌خانه است؟ عمه‌ها هم هستند، آن عمه رباب که تا بگویی چی می‌آید گوش می‌ایستد و هی هم از بابا بد می‌گوید که جهاز و جامه برایش نگرفته و همه‌اش دوره بوده و خودش با دوخت و دوز يك مس و تسی جور کرده.

- غلط کرده، مادر! بیاید جلو من بگوید تا بگذارم کف دستش. پس آن پول قلنبه‌ها که می‌گذاشت کف دستش چی بود؟

- وقتی دختر سر خانه بوده چی؟

- آن را من نمی‌دانم. بابات هم که ماشاء الله، صداماشاء الله، اهل حرف و نقل نیست، هیچ وقت نمی‌گوید که چی بود یا چی شد.

- خوب، حالا اول از اتاق حجله‌ات بگو.

- یعنی جواب این نمی‌دانم چیه را می‌خواهی از حجله من و بابات در بیاوری؟ فرود می‌آیم، می‌دانم که اگر بو ببرد که چه می‌خواهم بکنم، دیگر نخواهد گفت. می‌گویم: آن حرفها را ول کن، مادر. بعد آرام می‌گویم: داشتی می‌گفتی.

- چه حجله‌ای، مادر؟ کاش گورم می‌شد. ننه‌ام اینجا آمده بودند آن اتاق رضا را دیده بودند و برایش پرده دوختند، دو تا هم قالیچه بهم دادند. بابات هم داشت. بعد همه‌اش را فروخت. یکی‌اش را خودم دادم به همین رضا. حالا هنوز هم دارد، همان بود که مثل يك تکه جل می‌انداختند توی ایوان، زیر پای عمه‌ت. همینها بود، اتاق فرش بود، مرا که آوردند بردند توی همان اتاق، بزکم کردند، يك تور نقده هم سرم انداختند. اصل بود. نقده مثل مليله است. اصلش هست، بدلتش هم هست. مال من اصل بود. حالا مال کی بود؟ یادم نیست. چادر مشکی هم سرم بود، گدیری. پیرهن هم تنم بود. ما پیرهنی بودیم، مادر. مَشْتی بودیم، شلیته نمی‌پوشیدیم. عمه و همین عروس عمه صغرات شلیته می‌پوشیدند. کوچك بود، شلوار زیرش می‌پوشیدند. اما پیرهنشان کوتاه بود، آستین نداشت، چاك داشت. وقتی راه می‌رفتند نافشان پیدا بود، وقتی هم می‌نشستند، ناودانشان. چاقچور هم می‌پوشیدند. نصفه‌ای داشتیم و بلند که تا زیر ران می‌رسید. پارچهٔ دبیت مشکی بود. تنهٔ خدایا مرزم داشت. وقتی می‌آمد سرم بزند، می‌گفتم: «مادر، چاقچورتان را در بیاورید». می‌گفت: «من که باید زود بروم». من نداشتم. كت و دامن هنوز رسم نبود، نیامده بود. من آن بالا که نشستم چادرم را برداشتم. روسری سرم بود، یا سنجاق ته مهره زیر گلو می‌بستم. يك نفر این طرفم بود، یکی هم آن طرفم. بعد آن تور نقده را انداختند سرم. هی هم می‌زدند و می‌خواندند: «یار مبارك بادا». مرده‌شورم را ببرند! جهاز و جامه‌ام را دور تا دور چیده بودند. از هرچی بگویی داشتم. میز پایه بلند داشتم. سماور زرد. دو تا جام

داشتم. یکی‌ش را دادم به همین اختر. شوهرش برد فروخت. حالا نمی‌خواهد حرفی به‌ش بزنی. مرد است، غرور دارد. آینه‌هام را هم بند کرده بودم به دیوار. يك قوری قرمز داشتم، آن را هم دادم به اقدس. گمانم گذاشته برای دخترش. این یکی حواسش جمع است، به خودم رفته، مادر. لحاف داشتم صوف، صورتی بود. سیکت از ساتن است. يك دست هم رختخواب داشتم، يك جفت پستی. روی رویه‌اش زری بود، رنگش سبز بود، مثل ماهوت. با زری روش، گفتم، گل و بته انداخته بودند، مثل شاخه‌های جعفری. دیگر چه بگویم، مادر؟ هر تکه‌اش يك طوری شد.

می‌گویم: می‌دانم، مادر. آن دفعه گفתי. دو تا لیوان یخی‌ها را که مانده بود همین پری بلا گرفته برداشته و برده که: «سهم من چی می‌شود؟»

- همینها که نبود، مادر. يك دست لیوان داشتم، آتیک بود، کهنه‌چینها خوب می‌خريدند، ندادم. دادم‌شان به اختر. آنها را هم شوهرشان بردند فروختند. مجری نقره داشتم، میز نقره، قرض کرده بودند، از زن میرزا علی. بعد که بابات سر سه ماه گذاشت و رفت، ننه خدایامرز، آمد و بردشان. يك چراغ یخی هم داشتم که نمی‌دانم کی خودش را همان شب عروسی زد به‌ش، افتاد جرینگی شکست. همین عمه ربابت بود، گمانم. دل‌شان بد شد. از کرمش شکستش. از بس حسود است... ■

پنجرة اتاقم

محمود الهامی

خانه‌ای که در آن زندگی می‌کنم، هیچ شباهتی به خانه دوران کودکی‌ام ندارد. نه باغچه‌ای دارد، نه حوضی با ماهیهای قرمز و نه پشت‌بامی برای خوابیدن. خانه‌ام يك اتاق و يك آشپزخانه در طبقه همکف ساختمان قدیمی چهارطبقه‌ای است که ده سال پیش در این گوشه دنیا اجاره کرده‌ام. از همان روز اول، پنجره آشپزخانه را که رو به حیاط خلوت باز می‌شود، با پرده کرکره‌ای بسته‌ام. اما پنجره اتاق داستان‌دگري دارد. پنجره اتاقم رو به خیابانی باریک باز می‌شود که روبروش ساختمانهای چهار و پنج طبقه قدیمی با بامهای سفالی‌شان در انتظار آفتاب داغ صف کشیده‌اند.

بعضی وقتها که کسالت تمامی اتاق را پر می‌کند، به پنجره پناه می‌برم. پرده قرمز و ضخیم آن را کنار می‌زنم و بیرون را نگاه می‌کنم. مثل همیشه چشم بعد از

طی مسافت شش متری خیابان به آجرهای دیوار ساختمان روبرو می‌خورد و پلکهایم چون پرده‌ای تاریک و عبوس جلو چشمهایم کشیده می‌شود. از جلو پنجره برمی‌گردم، روی میل سیاه زوار در رفته می‌نشینم. سیگاری روشن می‌کنم و به تابلویی که ده سال پیش به دیوار آویخته‌ام خیره می‌شوم. توی تابلو آسمان و دریا در دوردست‌ها به هم می‌پیوندند و یکی می‌شوند. همیشه احساس می‌کنم که در آن دوردست مه‌آلود می‌توانم چشمهایم را به جستجوی چیزی دست‌نیافتنی وادارم که انگار دست‌یافتنی است. چشمهایم همیشه از دیدن تابلو خوشحال می‌شوند و می‌خندند. شبهایی هم که به یاد آسمان صاف و پرستاره و پشت‌بام می‌افتم، باید سرم را خم کنم و از پنجره آسمان شش متری را نگاه کنم تا شاید ستاره‌ای ببینم.

ولی این اواخر وقتی از پنجره بیرون را نگاه می‌کنم به جای ساختمان روبرویی چیزهای عجیبی می‌بینم. فرقی هم نمی‌کند که شب باشد یا روز. دیوار ساختمان روبرو ترک برمی‌دارد و یا فرو می‌ریزد و پشت آن دنیای دیگری پیدا می‌شود. دنیای دیگری که به راحتی قابل توصیف نیست. «دنیایی با رنگهای ماسیده و فصلهای درهم تنیده که شب یا روز بودنش معلوم نیست. زمان بین سرعت نور و بطالت مومیایی شده فرعون‌ی در گور ناشناخته‌اش در نوسان است. آدم‌ها هر لحظه پیر می‌شوند و دوباره کودک. از کودکی به پیری می‌رسند یا از پیری به کودکی؟ دست ندارند و پاهایشان به هم چسبیده است».

اوایل پنجره‌ام مثل همه پنجره‌ها بود. این بازیها بعدها شروع شد. مدتی پیش هر دو جدار شیشه‌اش را عوض کردم. دو هفته بیشتر طول نکشید، دوباره شروع شد. با خودم می‌گویم حال که حوصله پنجره‌ام از پنجره بودن سر رفته است، کاش چیزهای بهتری نشانم می‌داد تا من به فکر تغییر خانه نمی‌افتادم. ولی نمی‌دانم چرا همیشه کابوسهایی را که مثل فیلمهای بی‌سر و تهی هستند نشانم می‌دهد. گاهی به خودم شک می‌کنم. می‌گویم حتماً قاطی کرده‌ام. چشمهایم را می‌مالم. می‌روم دستشویی صورتم را با آب سرد می‌شویم، دوباره برمی‌گردم و از پنجره نگاه می‌کنم، باز همانها را می‌بینم. می‌دانم این چیزها تنها برای من و پنجره‌ام واقعیت دارند. تنها خوشبختی‌ام این است که صدای آن سوی پنجره را نمی‌شنوم. آن‌هم شاید به خاطر دو جداره‌ای بودن شیشه‌های پنجره است. ولی در هر صورت جای شکرش باقی است.

یادم می‌آید یکشنبه‌ای بود. زودتر از معمول از خواب بیدار شدم. بعد از شستن دست و رویم به آتش‌زنه‌خانه رفتم و چای گذاشتم. بطری خالی آبجو را از آب پر کردم تا به گل‌های پشت پنجره آب بدهم. ساختمان روبرویی سر جایش نبود. انگار اصلاً ساختمانی آنجا نبوده است. برهوتی بود که آسمانش خاکستری و زمینش قهوه‌ای می‌نمود. تا چشم کار می‌کرد در دو ردیف موازی تیرکهایی به زمین فرو رفته بودند که در یک ردیف زنها با زنجیر به آنها بسته شده بودند و در یک ردیف مردها. در فاصله میان این دو ردیف دره عمیقی وجود داشت که بی‌انتها به نظر می‌رسید. در مقابل هر زن آینده‌ای گرد قرار داشت و در کنار دست هر مرد مجسمه کوچکی بود از بودا با

شکمی کنده. نه زنها و نه مردها هیچکدام سعی نمی کردند کمترین حرکتی به دستهای بسته شان بدهند. در صورتی که من فکر می کردم اگر کوچکترین تکانی به دستهایشان بدهند زنجیرها باز خواهند شد. آنچنان خسته به نظر می رسیدند، انگار تا هزاران سال دیگر تکانی نخواهند خورد. من که اغلب از دیدن این تصاویر خسته می شدم و پرده را می کشیدم، آن روز این کار را نکردم. می خواستم ببینم بالاخره چه اتفاقی می افتد. چه رابطهای بین بوداها، آینه ها، زنها و مردها وجود دارد.

همینطور که به بیهوشی خیره شده بودم، دیدم در یک چشم به هم زدن دره پر شد و زنجیرها خود به خود باز شدند. مردها کوچکتر و کوچکتر شدند، به شکل کوتوله درآمدند و در حالی که دستهایشان را به هم می مالیدند به درون بوداها رفتند. زنها بعد از این که زنجیرهایشان باز شد، همانطور که نشسته بودند از پا شروع به ذوب شدن کردند، به شکل لکه ای آبی درآمدند که برق می زد و به طرف آینه ها خزیدند و جذب آنها شدند. بوداها یکبار به دور خود چرخیدند و به طرف آینه ها رفتند. با نزدیک شدن به آینه ها گامهایشان بلندتر می شد و هیکلهایشان قامت معمولی یک انسان را به خود می گرفت. به آینه ها که رسیدند، خم شدند و آنها را به دست گرفته و چند لحظه به تصویر خود خیره ماندند. گردی آینه ها درست به اندازه صورتهایشان بود. همه با هم چرخ می زدند و در یک لحظه وسط آنجایی که دره قرار داشت به ردیف پشت سر هم ایستادند. حالا دیگر پشتشان به من بود. با سرعتی باورنکردنی در دوردست گم شدند. دیگر از تیرکها خبری نبود، انگار اصلاً وجود نداشتند. می خواستم پرده را بکشم و از خانه بیرون بروم. برای آخرین بار با کنجکاوی نگاه کردم. در فاصله نسبتاً دوری آینه ای را دیدم. درست حدس زده بودم. یکی از کوتوله ها دور تنها مجسمه ای که آنجا باقی مانده بود می چرخید. نفهمیدم چرا نمی تواند درون بودا برود. هرچه سعی کردم فرقی بین او و سایر مجسمه ها به چشم نخورد. آینه هم که مثل بقیه آینه ها بود. ولی لکه ای که از ذوب شدن زن به وجود آمده بود، جذب آینه نشده بود و همچنان برق می زد. حوصله ام سر رفته بود. پرده را کشیدم. به آتشی زانه رفتم، کتری را پر از آب کردم و روی اجاق گذاشتم. برگشتم به اتاق و روی میز نشستم. سیگاری روشن کردم و تابلوی رویو را نگاه کردم. در دوردستهای مه آلود، آنجا که همیشه چیزی دست نیافتنی خود را به ذهن من تحمیل می کرد، کوتولوله را دیدم که بیهوده دور مجسمه می چرخید. آب جوش آمده بود و صدای غلغلش می آمد. به جای آن که به آتشی زانه بروم و چای را دم کنم، به طرف پنجره رفتم و از لای پرده دوباره بیرون را نگاه کردم. همه چیز معمولی بود. انگار اتفاقی نیفتاده بود. جلوی ساختمان رویویی شیرفروش کامیون کوچکش را پارک کرده بود و روی بدنه اش تصویر دختر بچه ای با چشمانی آبی دیده می شد که با اشتها لیوان شیر را سر می کشید.

خیالم راحت شد. پرده را کنار کشیدم. آفتاب پریده رنگی که هرگز بیشتر از نیم متر درون اتاق نمی تابد، به درون اتاق خزید. به آتشی زانه رفتم. آب کتری از پس جوشیده

بود از نصف هم کمتر شده بود. چای را دم کردم. سیگاری آتش زدم و نواری توی ضبط گذاشتم. بعد از خوردن چای نمی‌دانستم چکار کنم. روزهای یکشنبه همیشه برایم کسالت‌آورند. از خانه بیرون رفتم. خیابان خلوت بود، مثل همه یکشنبه‌ها. سر خیابان که رسیدم، رفتم کافه آندریاس. چند نفر نشسته بودند و داشتند قهوه و صبحانه می‌خوردند. میز گوشه کافه که معمولاً پشت آن می‌نشینم خالی بود. نشستم. آندریاس مثل همیشه با شوخی گفت: هی خارجی، چطوری، چی می‌خوری؟
با اخم گفتم: قهوه.

قهوه را همراه شیر و شکر آورد و دوباره شروع کرد به حرف زدن. گفت: چته خارجی، مثل این که امروز بی‌حوصله‌ای؟
زیر لب گفتم: بودا خارجی ست.
پرسید چی گفتی؟
گفتم: هیچ چی بابا ولم کن.

رفت پشت پیشخوان و خودش را با لیوانها مشغول کرد. قهوه را خوردم. بیرون نم‌نمک باران می‌بارید. آوریل ماه دیوانگی آسمان است. در روز ده بار آفتاب از پشت ابرها خود را بیرون می‌کشد و ده بار ابرهای سیاه آفتاب را غافلگیر می‌کنند و شرشر می‌بارند. نیم ساعت پیش هوا آفتابی بود.
روی میز روزنامه‌ای بود ولی من حوصله خواندن آن را نداشتم. تازه تاریخش هم مال دیروز بود. قهوه دیگری سفارش دادم. آندریاس قهوه را آورد.
گفتم: کاغذ داری؟

گفت: آره. رفت از پشت پیشخوان چند برگ کاغذ سفید و یک خودکار آورد.
گفت: چیزی می‌خواهی بنویسی؟ و خندید و ادامه داد: با این قیافه اخمو دوست ندارم از من چیزی بنویسی.
خندیدم و گفتم: نه، مطمئن باش. حال نوشتن ندارم.

بعضی روزها می‌آیم کافه، همین گوشه می‌نشینم و چیزهایی می‌نویسم. ولی آن روز اصلاً حوصله نداشتم. خودکار را برداشتم و الکی خطهایی کشیدم. قهوه دوم را هم تمام کردم. داشتم به چیزهایی که کشیده بودم نگاه می‌کردم. خطها تکان می‌خوردند و منظره پشت پنجره را روی کاغذ ترسیم می‌کردند.
آندریاس آمد تا فنجان خالی را بردارد. بدون آنکه حرفی بزنم کاغذ را نشان دادم.
گفت: چیه؟

گفتم: نمی‌دانم.
گفت: مگه تو نکشیدی؟

گفتم: من چندتا خط الکی روی کاغذ کشیدم. بعد خطها خودشان شروع کردند به نقاشی شدن و به این شکل از آب درآمد که تو می‌بینی.
گفت: «خارجی، مثل این که دیوانه شده‌ای». بعد از لحظه‌ای درنگ در حالی که به برگ کاغذ خیره شده بود اضافه کرد: شاید هم با روح پیکاسو تله‌پاتی داری.

گفتم «شاید» و خندیدم.

باران بند آمده بود. از کافه بیرون رفتم. تمام روز در گورستانهای شهر پرسه زدم. نمی دانم چه جویری از گورستان سر درمی آوردم. گورستان یهودیها، گورستان مسیحیها، گورستانهای متروک، گورستانهای تازه، حتی چند گور غریب افتاده از مسلمانها با هلال و ستاره بین صلیبهای سنگی دیدم. روز گورستانها به شب می پیوست. طرفهای عصر، سر از خیابان خودمان درآورد. از پیاده رو پنجره اتاقم را نگاه کردم. مثل همه پنجره ها بود. هیچ فرقی با پنجره همسایه ام کلاودیا نداشت. مثل دوقلو بودند. ولی چرا از تویش که بیرون را نگاه می کردم دنیاها عجیب و غریب نشانم می داد؟ فکر کردم بهتر است در خانه کلاودیا را بزنم و حال پنجره اش را پیرسم. خنده ام گرفت، گفتم نکند واقعاً دیوانه شده ام.

در خانه را باز کردم و وارد راهروی کوچکی شدم که يك طرفش اتاق و طرف دیگرش آشپزخانه ام قرار دارد. از صبح هیچ چیز نخورده بودم ولی اشتهايي هم نداشتم. يك راست رفتم آشپزخانه. کتری نیمه پر روی اجاق بود، اجاق را روشن کردم و همانجا روی صندلی نشستم. آشپزخانه ام همیشه خاکستری تر از اتاقم است. روی کمد ظرفها پوستر نقاشی (زن لخت) ماتیس را چسبانده ام. نگاهش کردم، آبی نبود، سیاه بود و اعضای بدن زن از هم فاصله گرفته بودند. صدای کتری بلند شده بود و فضای خانه را پر کرده بود. صدای زنگ تلفن از توی اتاق بلند شد. رفتم و با دودی گوشی را برداشتم. نمی دانم چرا خیال می کردم حتماً مرده ای از گورستانی دورافتاده بهم زنگ می زند. تا صدای نرگس را شنیدم ترسم فرو ریخت.

گفت: اگر حالش را داری بیا خونه من. و بلافاصله گفت: راستی دیروز از بازار مکاره یه چیزی واسه ت خریدم، می دونم که خوشت می آید.

گفتم: چی خریدی؟

گفت: بهت نمی گم، ولی چیزیه که تو خوشت می آید.

ازش پرسیدم: تو خونه آجیو داری؟

گفت: نه، خواستی از کیوسک چندتا بخر.

گفتم: باشه.

قبل از آن که از خانه خارج شوم، از پنجره بیرون را نگاه کردم. به جای آن که تیرگی غروب را ببینم، باز هم همان فضای ماسیده و درهم تنیده قهوه ای خاکستری جلوی چشمهایم ظاهر شد و کوتوله، انگار که کوکش کرده باشند، همانطور دور مجسمه می چرخید. با خودم گفتم «بالاخره خانه را عوض می کنم». دوپرخه را که پشت خانه قفل کرده بودم باز کردم. هوا تاریک تاریک شده بود. سر خیابان از کیوسک چندتا آجیو خریدم و از وسط پارک میان بر رفتم طرف خانه نرگس. فکر می کردم اگر اعضای بدن نرگس هم مثل نقاشی از هم فاصله گرفته باشند، چه عکس العملی نشان خواهیم داد. تا به در خانه اش برسم، به این نتیجه رسیدم که چشمهایش را برمی دارم و توی جیب بغلی کاپشنم می گذارم و برمی گردم خانه.

در زدم. با خنده در را گشود. چنان خیره شده بودم و ناباورانه نگاهش می کردم که یادم رفت جواب سلامش را بدهم. همه چیز سر جایش بود. چشمهای درشتش مثل همیشه توی صورت نمکینش خوش نشسته بودند. نگاهم به انگشتهای پایش کشیده شد. جوراب نداشت. از زانو به بالا دامن گلدار شروع می شد و بعد نویت به پیراهن آبی رکابی می رسید. به نوک پستانهایش رسیدم که بدون پستان بند می خواستند پیراهن را سوراخ کنند. همانجا درنگ کردم.

با شیطننت گفت: هی چته، واسه چی ماتت برده؟
گفتم: «ماتم نبرده، می خواستم ببینم همه چیز سر جای خودشه؟» می دانم متوجه منظورم نشد.

خندید و گفت: مطمئن باش، همه چیز سر جای خودشه.
روی میز، نان و کالباس و پنیر بود. نشست روی میز و من هم روبروش نشستم.
گفت: شام خوردی؟

گفتم: شام؟ صبحانه هم نخورده ام.
به میز اشاره کرد و گفت: من همین پیش پای تو یه چیزهایی خوردم. حوصله درست کردن غذای گرم نداشتم. دوست داری یه لقمه واست درست کنم؟
گفتم: نه، مرسی. اصلاً اشتها ندارم.

دوتا آبجو از توی کیسه پلاستیکی که زیر میز گذاشته بودم برداشتم و پس از آن که با ته فندک درهایشان را باز کردم، به سلامتی هم رفتم بالا. نواری گذاشت. تا آبجوی سومی ساکت نشستیم و به آهنگ گوش دادیم.

گفت: امروز چکار کردی؟ تو خونه که نبود، دو سه بار زنگ زدم.
گفتم: نه، تو خونه نبودم. امروز همش تو قبرستونها بودم.
گفت: «شوخی نکن. واسه چی تو قبرستونها؟» و با خنده اضافه کرد: «حتمأ مرده ها کنسرت داشتند، نه؟»

گفتم: آره. و خندیدم. گفتم: چی واسم خریدی؟
به بسته کوچکی که گوشه اتاق بود، اشاره کرد. از روی میز بلند شدم تا بسته را بردارم و بازش کنم که با دستش جلوم را گرفت. گفت: نه، حالا نه. وقتی رفتی خونهت با خودت می بری و اونجا بازش می کنی. بایدم قول بدی تا نرسیدی بازش نکنی. باشه؟

گفتم: باشه. دیگه حوصله نشستن نداشتم. دوست داشتم سریع بروم خانه و بسته را باز کنم. گفتم: بدجوری خوابم می آد.

گفت: اگه دوست داری می تونی همینجا بخوابی.

گفتم: نه، باید برم، منتظر تلفنم.

گفت: این وقت شب؟

گفتم: آره، از ایرانه.

خندید و گفت: می دونم می خوابی بری خونه و بسته را باز کنی ولی یادت نره که

قول دادی .

بسته را گذاشتم پشت دوچرخه و با سرعت راهی خانه شدم . تا رسیدم خانه با عجله چراغ را روشن کردم و لفاف دور بسته را باز کردم . توی بسته چیزی در شال سیاه پیچیده شده بود . شال سیاه را که از رویش برداشتم ، دیدم یکی از همان مجسمه‌هایی است که از پشت پنجره دیده بودم . مو نمی‌زد . وسط اتاق ولش کردم . بلند شدم پرده را کنار زدم و از پنجره بیرون را نگاه کردم . کوتوله همچنان دور مجسمه می‌چرخید . به مجسمه وسط اتاق نگاه کردم که به من زل زده بود و انکار چیزی می‌خواست بگوید . بی‌اختیار آن را برداشتم و پنجره اتاق را باز کردم و تا آنجایی که توان داشتم به بیرون پرتش کردم . صدای شکستن چیزی سکوت اتاق و خیابان را درهم ریخت . پنجره را بستم .

احساس آرامش می‌کردم . نواری توی ضبط گذاشتم . چراغ اتاق را خاموش کردم . توی تخت‌خواب دراز کشیدم . نمی‌دانم کی خوابم برد ولی تمام شب خواب کوتوله‌ای را می‌دیدم که درون مجسمه‌ای که به بیرون پرت کرده بودم می‌رود و آینه رویش را برمی‌دارد . صبح که از خانه بیرون می‌رفتم ، دیدم که شیشه پنجره همسایه روبرویی شکسته است ■ بهار ۹۳ - هانوفر

منم آدم شدم! * ع . زنکته

تقدیم به مانا

دامن پام کردم و رفتم تو راهرو وایسام . همه اول با چشای از حدقه دراومده به من زل زدن . بعد به من خندیدن . قاه قاه . قهقهه‌شون دنیا رو ورداشته بود . حتی از چشای بعضیاشون از زور خنده اشک می‌اومد . بعد آروم شدن . چشاشون چار تا شده بود . انتظار نداشتن رو دستشون بزنم . با تعجب منو تماشا می‌کردن و با انگشت به هم نشون می‌دادن . یکی گفت موهای پاتم می‌تراشیدی . نگاه کردم به پاهام دیدم پر موئه . نمی‌دونستم داره سر به سرم می‌ذاره یا این که جدی می‌که . گفتم تا مشتریا چی بخوان . یکی شون قیافه جدی به خودش گرفت و پرسید واسه چی دامن پات کردی . گفتم اینطوری آدم خودشو بهتر می‌تونه آب کنه . مشتریا بیشتر خوششون می‌آد . می‌خوان جنسو ببینن . به لقمه گوشتو آدم باید بذاره ببینن . بعد گفتن شوخی رو

به هم نشون می‌دادن. یکی گفت موهای پاتم می‌تراشیدی. نگاه کردم به پاهام دیدم پر موئه. نمی‌دونستم داره سر به سرم می‌ذاره یا این که جدی می‌که. گفتم تا مشتریا می‌آد. می‌خوان جنسو ببینن. یه لقمه گوشتو آدَم باید بذاره ببینن. بعد گفتن شوخی رو بذار کنار. دست وردار. منو بردن به اتاقم. همه‌شون اومدن تو اتاقم. بدون این که از من اجازه بگیرن اومدن تو اتاقم. هی می‌گفتن خوب نیس، دست وردار. بهشون گفتم که من واردم. اگه شما نمی‌دونین من می‌دونم. خودم بهتر می‌دونم. شماها هم دامن بخرین. شهرنو که می‌رفتیم همه دامن پاشون می‌کردن، تو سرما و گرما. دامناي کوتاه. مینی ژوپ. نگفتم فقط یه بار رفتم. اگه می‌گفتم اونوقت می‌گفتن حالیش نیس، بی‌تجربه‌س. نگفتم گندی بالا آوردم که بیا و ببین. نگفتم همون یه دفعه هم که رفتم حالم به هم خورد. ممکن بود سر به سرم بذارن. اصلاً به اونا چه که حالم به هم خورد. آدَم که همه چیزشو واسهٔ دیکرون تعریف نمی‌کنه. تازه اگر هم می‌گفتم اونوقت می‌پرسیدن واسه چي حالت به هم خورد. خودم نمی‌دونم چرا حالم به هم خورد. هوشیار بودم. شش دنگ حواسم سر جاش بود. چیزی نزده بودم که بتونم بکم علتش اون بود. شاید از بو بود. همه‌جا بوی گند می‌داد. بوی گند فاضلاب. حتی زنه که باهاش رفتم بو می‌داد. انگار تازه از توی جوب فاضلاب بیرون آمده باشه. اتاقش هم بو می‌داد. از رنگ سرخ لامپ اتاقش هم خوشم نیومد. سرخ بدرنگی بود. تو ذوق می‌زد. منو برد تو یه راهرو و اتاقشو نشونم داد و گفت برو تو تا پیام. داخل شدم. وایسادم وسط اتاق. یه تخت توی اتاق بود و یه کمد. بعد از چند دقیقه اومد و گفت وا هنوز لخت نشدی. من هیچ نگفتم. نگفتم که حالم خوش نیس. کنفی داشت. مردی گفته بودن. در کمد یه آینهٔ قدی بود. توش خودمو می‌دیدم. رنگم پریده بود. اون نمی‌تونس بفهمه رنگم پریده. زیر نور سرخ معلوم نبود. لب تخت نشست و منو به طرف خودش چرخوند. ژوتونو بده. دادم. کف دستام عرق کرده بودن. زیپ شلوارمو پایین کشید و دست کرد تو شلوارم. دسش سرد بود. سرشو بالا آورد و گفت بار اولته؟ چیزی نگفتم. بعد شلوارمو کشید پایین. پیرهنشو در بیار. پیرهنمو در آوردم. خودش یه پیرهن یه‌سرهٔ یقه هفت تش بود. پیرهنش خیلی کوتاه بود. همه‌جاش معلوم بود. زیر سینه‌ش دکمه می‌خورد. دکمه‌هارو باز کرد و پستوناشو انداخت بیرون. شل و ول بودن. رو تخت دراز کشید. دامن پیرهنشو زد بالا و شورتشو درآورد. دلم آشوب شد. دیدم به سقف نگاه می‌کنه. انگار دنبال چیزی می‌گشت. اخماش رفت تو هم. بعد نگاهی به من انداخت و گفت معطل چی هستی. الان صدای پری درمی‌آد. و زود باش. دستمو گرفت و به طرف خودش کشید. بدنش نرم بود. فکر کردم وا می‌ره. به ابروهاش گره انداخت. بیرون خوش اخلاق بود. روی روی یه صندلی ارج نشسته بود. یه عکس قدیمی شاه بالاسرش توی قاب لیخند می‌زد. اونم به من لیخند می‌زد. روش خیمه زدم. صدای جیرجیر تخت بلند شد. انگار یه لاشه بود. بوگند می‌داد. زیر من خوابیده بود. مرده. بی‌جون، بی‌حرکت. گاهی چشمشو از سقف می‌گرفت و به من نگاه می‌کرد. یالا دیکه. چقدر معطلش می‌کنی. نفس نفس

می‌زدم، عرق کرده بودم. چشامو بستم. نمی‌خواستم دیگه ببینم. نمی‌خواستم بو بکشم. عرق زدم. دستمو بی‌اختیار جلو دهنم گرفتم. عرق زدم. منو هل داد و از خودش دور کرد. کنار تخت ترکمون زدم. زنه صداش دراومد «پری، پری!». خانم رئیسش دستپاچه از در وارد شد. من لخت بودم. خجالت کشیدم. یه ریز فحش می‌داد. فقط علی که منو با خوش برده بود فهمید که تگری زدم. به هیچکی نگفتم. اگه می‌گفتم یم می‌خندیدن. همون یه دفعه بس بود. ولی نگفتم یه دفعه. گفتم واردم. واسشون همون یه دفعه رو تعریف کردم، لفت و لعابش دادم، کمی روغن داغشو زیاد کردم. گفتم که من با تجربه‌م. خیال می‌کردن شوخی می‌کنم. هی پشت سر هم می‌گفتن شوخی رو بذار کنار. این تن بمیره شوخی نمی‌کنم. شوخی چیه؟ چشمشون ترسیده بود. می‌ترسیدن دکونشون تخته بشه، نونشون آجر بشه. آخه دامنم خیلی خوشگله. کلی پول بالاش دادم. منو بردن به اتاقم. روی صندلی نشوندن. اولش قریون صدقه‌م می‌رفتن. بعد دامنو به زور از پام کشیدن. پاره می‌شه. پول براش سلفیدم. حالشون نبود که. پولشو بهت می‌دیم. گفتم زکی، پولتونو بذارین جلوی آینه دو برابر بشه. رفتن هانس مسئول بندو آوردن. نه بابا، مسئول بند کدومه؟! مسئول هایم. بند چی چیه؟! اینجا که بند نیس. انگار دارم قاطی می‌کنم. باید مواظب باشم قاطی نکنم. اگه قاطی بکنم افتضاح می‌شه. دوره‌م می‌کنن. با منم کلاغ پر بازی می‌کنن. حسنی پرا! بعد باید پیرم. حسنی می‌گفت «حسنی که آمده». نه، حسنی پرنده‌س. حسنی گازو ببند به موتور. باید دستمو بالا بیرم و صدای موتور طیاره در پیارم. حسنی یه دور ما رو سوار طیاره‌ت بکن. مث حسنی باید کولی به همه بدم. عرق بریزم و بذارم اونا سواری بگیرن و تازه یم بخندن. انگشت‌نمای خاص و عام بشم. باید مواظب باشم. باید بشینم هزاربار بنویسم اینجا هایمه. هانس مسئول هایمه. اگه حتی فکر کنن دارم قاطی می‌کنم کلکم کندس. کاری می‌کنن که قاطی بکنم و عقلم پاره‌سنگ ورداره. واسه شون بد که نیست، یه اسباب مزاح پیدا می‌کنن. باید بشینم دوباره بنویسم. بند تموم شد. اینجا دیگه دست فلکم یم نمی‌رسه. تموم شد. هانس مسئول هایمه. هانس اومد. هانس که اومد کمی آروم شدن. هانس خندید و گفت چیه. گفتن دامن پاش کرده. کرده که کرده. که چی. خوشم اومد. زد تو ذوقشون. دامنو ول کردن. هانس همه‌رو از اتاقم کرد بیرون و گفت «راحتش بذارین». تنها شدم. راحت شدم. تنهایی بهتره. اصلاً حوصله آدمای تنگ‌نظرو ندارم. حسودی که شاخ و دم نداره. نمی‌تونن یه دامن به آدم ببینن. خوشبختانه رفتن. حالا منم به خودم می‌رسم. وقتی مشتری می‌آد موهامو شونه می‌کنم. دست و رومو می‌شورم می‌رم تو راهرو چرخ می‌زنم. گاهی دامنمو بالا می‌زنم. نه کاملاً، تا بالای زانو، یکی دو سانت. عقل آدمآ به چشاشونه. عطر می‌زنم. باید یه ادکلن خوب بخرم. گاهی از لای در سرک می‌کشم ببینم مشتری اومده. نباید بذارم همه مشتری رو تور بکنن. بلدن خُب. تجربه دارن. سالهاست کارشون همینه. برخی سه چهار ساله زیر حکمن یا زیر بازجویی. دادگاه رفتن. اکثراً. از بس که انتظار کشیدن زوارشون دررفته. معلوم نیس

چقدر آدم باید منتظر حکم بمونه . سالها . انگار یادشون رفته که ما اینجا منتظریم .
 قدیما تند و تند آدمو بازجویی می بردن . هر وقت یکی رو صدا می کردن رنگ از رویش
 می پرید . شلوارشو پاش می کرد و دمپایی رو تو دستش می گرفت و پشت در
 می نشست . چشمبند رو روی سرش می کشید و تا روی ابروهاش پایین می آورد .
 پاهاشو تو بغلش می گرفت و می رفت تو فکر . اگه یه کمی معطل می کردن به خودش
 می پیچید . اسهال یا احساس اسهال . احساس این که آدم باید دستشویی بره . باز
 خویه اینجا درازن . آدم می تونه بره دستشویی . دستشویی معطلی نداره . بازجو هام بهتر
 شدن . نمی دونم چرا نمی زنن . دوزخری بازجوییم می کردن . یکی شون صورت
 استخوانی ای داشت . عینکی بود . رنگ موهاش روشن بود . اون یکی موهای فرفری
 تیره ای داشت . سیبیلو بود . دماغش پنج بود . کابل و کتکی در کار نبود . چشمبند هم
 نزد . دیگه نمی ترسن . فکر می کنن حکومتشون ابدیه . قیافه شونو کاملاً به خاطر
 دارم . درسته که برای بازجو بودن خیلی خوب بودن . اما بازجو بازجوئه . بعد از انقلاب
 خودم پیداشون می کنم و تحویل دادگاه مردم می دمشون . نمی دارم در برن . اما می گم .
 به مردم می گم که مَث بقیه نبودن . بقیه فوری دست به کابل می شدن و از قرار و مدار
 و ملاط می پرسیدن . اما اینها ، یکی شون سئوال می کرد ، همون که موهاش مشکلی بود
 و دماغ پخی داشت ، با اون لهجه خنده دارش ، این یکی دیگه دست به کابل نشد .
 فقط سئوال می کرد . کمی خنگ بود . بلد نبود سئوال درست حسابی بکنه . فقط
 می خواست بفهمه چرا فرار کردم . منم راستشو گفتم . گفتم می زدن . چرا ؟ دیر کردیم .
 دیر کردی ؟ آره . حسنی زودتر از ما رسیده بود . جلوشو گرفته بودن . تو سرما . حسنی
 می گفت آقا به خدا دیگه دیر نمی آم . آقا چویشو بالا برد و کوبید رو شونه حسنی .
 حسنی شد حسن یه گتی . حسنی داد زد آقا نزن . ترو به خدا نزن . آقا نزن . آقا
 می زد . من پشت ستون قائم شدم . اگه منو هم می دیدن منم می شدم مَث حسنی حسن
 یه گتی . کدوم کلاسی ؟ حسنی جواب نمی داد . دیگه فقط زوزه می کشید . با توام
 تخم سگ . آقا با چوب تو سر حسنی کوبید . حسنی شد حسن خله . سردم بود .
 می زدن . منم فرار کردم . فحشش دادم . فحش خوار و مادر و فلنگو بستم . اگه فرار
 نمی کردم منو هم می زدن . دنبالم کردن . دنبالم دوییدن . دنبالم می کردن . همیشه . تا
 همه جا . تا همین جا هم دنبالم بودن . شاید حالا بیرون در وایساده باشن . نگا کنین !
 به پنجره اشاره کردم . اما اونا محل نداشتن . زورشون اومد یه نیگا بیرون بندانن ببینن
 راس می گم یا نه . همش می پرسید واسه چی فرار کردی ؟ گفتم که دیر کردم .
 حسنی رو می زدن . چرا دیر کردی ؟ چه می دونم . یادم نمی آد . الکی گفتم . واسشون
 خالی بستم . خواب مونده بودم . اگه می موندم دخلمو در می آوردن . آش و لاشم
 می کردن . مَث حسنی . آقا حسنی رو آش و لاش کرد . حسنی خل شد . آخرش گفت
 خوب حالا برو تا بعد . دیواره منو فرستادن بند . توی بند اتاقم سر جاش بود با
 لک و پک توش . دست نخورده . کمد فلزی دو دری که همیشه یه درش قفل بود هم
 اونجا بود . دوتا تخت . یه دستشویی چینی عهد بوق و یه آینه . دو میز و دوتا

صندلی. هانس تا در اتاق منو همراهی کرد و خداحافظی کرد و رفت. من موندم و اتاقی که به نظرم همیشه برهنه می‌اومد. دستی به سر و صورتم کشیدم و رفتم تو راهرو. بر و بچه‌ها دورمو گرفتن و از بازجوییم پرسیدند. جواب ندادم. حوصله‌شو نداشتم. مَث همیشه صدای ام‌کلثوم می‌اومد با همراهی عربای بند. الاطلال. اوایل به اونا تذکر می‌دادم کسی آروم باشن. با ام‌کلثوم نخونن. اما مگه حالیشون بود. مجبور شدم همرنگ جماعت بشم. حالا دیگه شبا تا وقتی نمره می‌کشن بیدار می‌مونم. خودمم گاهی همپاشون نمره می‌کشم. مگه چیم کمتر از اونا. منم شدم مَث همه. اما تا بند ساکت می‌شه می‌خوابم. اول باید بقیه بخوابن. فقط عربا نیستن که سر و صدا می‌کنن. هندیا. پاکستانیا. ایرانیا. همه. انگار هرکس پاش به بند می‌رسه به بلندگو قورت می‌ده. منم مَث همه خودمو عادت دادم تا لنگ ظهر بخوابم. کاری که نداشتم، همیشه که فصل میوه‌چینی نیست که ما رو بیرن بیگاری. می‌خوابم و با صدای ام‌کلثوم یا به خواننده‌دیگه‌ای از خواب بیدار می‌شم. بعد از بیداری، اونایی که پرو هستن، مایه‌شون سفته و هنوز از رو نرفتن، می‌رن تو شهر قدم می‌زنن و بعد از برگشتن از تیکه‌هایی که دیدن با سر و صدا واسه‌همدیگه تعریف می‌کنن. اوایل چندبار باهاشون رفتم. آسمون خاکستری و همیشه ابری و رنگای شاد و روشن لباسا و آدم‌ها، خونه‌ها و مغازه‌ها. ریت‌ترین مغازه‌ها. آدم‌ها. آدم‌ها از کنار هم می‌گذشتن. غریب. همه لبخند به لب داشتن. انگار لبخند رو به لباشون دوخته باشن. مصنوعی. چشا، لبخندا، موها. مصنوعی. اینجا همه چیز مصنوعیه. قدیما از رنگ آبی خوشم می‌اومد. اما اینجا از دیدن چشای آبی ترس ورم می‌داشت. انگار از جنس شیشه بودن. تو اونا هیچ چی نمی‌دیدم. خالی بودن. مَث به تیکه شیشه، مَث چشای عروسکا. چشای آبی سرد. ما رو نمی‌دیدن یا اگه می‌دیدن خودشونو به ندیدن می‌زدن. اگه اتفاقی چشای کسی به چشام گره می‌خورد اخم می‌کرد. به مَن سگرمه. سردی نگاهشون استخوانمو به درد می‌آورد. نرفتم. از خیر هواخوری توی شهر گذشتم. برا هواخوری بیرون شهر می‌رفتم. جنگل. پارک. به جای آدم‌ها با درختا چاق سلامتی می‌کردم و اونا با خوشرویی برا من سر می‌جنبوندن. وقتی گلی رو تماشا می‌کردم گوشت تلخی نمی‌کرد. گاه پای پوته گلی زانو می‌زدم و عطرشو سر می‌کشیدم. بعدش تو اتاق، در اتاقو می‌بستم و می‌نشستم پای میز. اخبار گوش می‌دادم. پس کی انقلاب می‌شه؟ کتاب می‌خوندم. زبون یاد می‌گرفتم. تو خوب حرف می‌زنی. همه می‌گفتن. توی این مدت به این کوتاهی. کشیشه می‌گفت. می‌اومد ثواب بکنه. هفته‌ای دو سه بار می‌اومد. بعد از ظهر، طرقای عصر. به کیف چرمی سیاه داشت. موهای جوگندمی صاف و کوتاه و مرتب. کت و شلوار تیره‌ای تن می‌کرد و به جلیقه کشیاف. پدر مقدس، یکی از سر بند داد می‌زد. همه در می‌رفتن. می‌اومد مخ یکی رو کار بگیره. هیچکس حوصله‌شو نداشت. چندبار مخ منو هم کار گرفت. بهش گفتم راحتت بذار. من اهلش نیستم. حالیه. منو راحت بذار. می‌خواستم بگم دور ما رو قلم بگیر. هر دفعه سراغ یکی می‌رفت. گفتم به این بنده خداها زبون یاد

بده. کار من آموزش زبان نیست. پس چیه؟ آخه کسی نمی‌فهمه تو چی می‌گی. مسئله من نیست. کار من اینه که در مورد راه رستگاری حرف بزنم. همینطور یه ریز حرف می‌زد. نه کسی می‌فهمید چی می‌گه، نه او می‌فهمید ما چی می‌گیم. خیلی وقتا منم نمی‌فهمیدم چی چی می‌گه. بچه‌ها سر به سرش می‌داشتن و او می‌گفت شما چقدر خوبید. مخ مفت گیر آورده بود. هر چیزی مفتش خوبه. بچه‌ها می‌خندیدن و او هم می‌خندید و حرف می‌زد. گاهی میون حرفاش کتاب مقدس رو باز می‌کرد و از روش چند خط می‌خوند و دوباره حرف می‌زد. کاری نداشت که دیگرون چی می‌گن. براش مهم نبود، مهم این بود که حرفشو تا آخر بزنه. فقط گاهی وقتا که بی‌وقت به مشتری از راه می‌رسید و او هنوز گورش را گم نکرده بود کتاب مقدسو می‌بست. با لب و لوجه آویزون و نگاه سرگردون چیزی می‌گفت که هیچکس نمی‌تونس بفهمه. فقط کلمه گناه و خدا تو حرفاش قابل فهم بود. بعد راهشو می‌گرفت و در حالی که زیر لب غر می‌زد می‌رفت. بچه‌ها محلش نمی‌داشتن و می‌گفتن درتو بذار. چی چی رو درشو بذاره. آخه این رسمش نیست. تو بهتر بود کشیش می‌شدی. واسه چی؟ چون که به هر کس که از راه می‌رسه تن نمی‌دم. بابا دلت خوشه بذار حاملونو بکنیم. هنوز دوزاریت نیفتاده. از مردی فقط همینو داریم. اسم اینو می‌ذارین حال کردن. با شوله حال کردن داره، یا با این مادرای فولاد زره. اینا رو وقتی می‌بینم بدنم کھیر می‌زنه. حتی فکر... استغفرالله. هرکی دستش از همه جا کوتاهه چندتا قوطی آبجو با خودش می‌آره. یکی رو بلند می‌کنه با خودش می‌بره یا همونجا توی یکی از اتاقای بند... صدای ام کلثوم بلند و بلندتر می‌شه یا ناظری می‌خونه. خنده. قاه قاه خنده شون توی راهرو می‌پیچه. منم نوارای ناظری رو دارم. اونموقعها وقتی که می‌اومدن اگه منو تصادفی می‌دیدن سلام می‌کردن و من سرسنگین براشون سر می‌جنبوندم. حتی لبخندشون بی‌جواب می‌موند. لبخند برا نندت بزن. به منم گاه‌گذاری بند می‌کردن و اون روی منو بالا می‌آوردن. مٹ سگ. خوب هنوز دوزاریم نیفتاده بود. بعضیا دوزارشون دیر می‌افته. پشت میز نشسته بودم داشتم یه چیزی می‌خوندم که صدای باز شدن در اومد. برگشتم نگاه کردم، در اتاق باز شده بود. توی چارچوب در ایستاده بود. یه دستشو گذاشته بود روی باهوی در. لبخند زشتی روی لباش بود. دندوناش معلوم بود. عرق روی پیشونیش نشسته بود. کمی سرخ شده بود. مست بود. یه قوطی آبجو دستش بود. کج گرفته بودش. تکونی به خودش داد. آبجو شره زد و رو زمین ریخت. عصبانی شدم. در نزده بود. وقتی که می‌خواسن سراغ ما بیان در نمی‌زدن. چی می‌خوای؟ و بعد بدون این که منتظر جواب بمونم داد زدم برو بیرون. از جاش تکون نخورد. به طرفش رفتم و یقه‌شو گرفتم. دهنش بو می‌داد. باید در بزنی. می‌فهمی؟ هلش دادم بیرون. در رو محکم بستم. باید یاد بگیرن در بزندن. وقتی می‌خواسن به اتاق ما بیان در نمی‌زدن. اما ما باید در می‌زدیم. هنوز سر جام نشسته بودم، وسط اتاق بودم که در زد. بی آن که منتظر اجازه من بمونه در رو باز کرد. چرخیدم، دیدم توی چارچوب در وایساده. پیل پیل خوران پا توی اتاق گذاشت.

با انگشت به قوطی آبجو اشاره کرد و گفت من آبجو داشتم. خوردم. من و تو. بلد نبودم بگم آبجو بزنی تو سرت پدرسگ. درست حرف بزنی. بیرون! بیرون! قرمساق. از سیبیلات خجالت بکش! به طرفش خیز برداشتم و یقه شو گرفتم. هر چی از دهنم دراومد بارش کردم. می خواسم به بادمجون زیر چشمش بکارم. دلم می خواست خفه اش بکنم. داشتم خفه اش می کردم که بچه ها به دادش رسیدن و از تو دستم درش آوردن. از فرط عصبانیت می لرزیدم. جیکشون در نیومد. یکی از بچه ها اونو به اتاقش برد و بعد صدای ناظری بلند شد. دیگرین سعی کردن منو به اتاقم بیرن اما تن ندادم و اونارو از خودم دور کردم. برید کم شید بچه مزلفا. داد زدم. پشت در اتاقی که شووله توش بود رفتم و نعره کشیدم دامن پات کن خانم رئیس بگیر و بده ژتون واسه ت بفروشن. منتظر موندم بیان بیرون. دلم خون بود. خوب شد نیومدن بیرون. اگه می اومدن بیرون جفتشونو مٹ عکس برگردون به دیوار می چسبوندم. سر و کله هانس پیدا شد. بهش گفتم باید منو از این بند به یه بند دیکه منتقل بکنه. اینجا جای من نیست. من که جنده نیستم. هنوز دوزاریم نیفتاده بود. آدم نشده بودم. نمی دونستم، راه و رسم زندگی رو یاد نگرفته بودم. نه، بلد بودم. راه و رسمشو بلد بودم، می دونستم دنیا بر پایه بده بستون می چرخه اما فکر می کردم تافته جدا بافته ای. رکاب نمی دادم. هانس لیخند زد. مٹ همه. اینجا همه لیخند می زنن. از لیخند بی دلیل که همیشه به لبشون چسبیده اصلاً خوشم نمی اومد. الانم نمی آد. اما لیخند ابزار کاره. منم دیکه لیخند می زنم، بیخود و بیجهت هر کی رو می بینم نیشو وا می کنم. کسی که می خواد خودشو آب بکنه باید لیخند بزنه. باید همیشه لیخند بزنی. جلوی آینه تمرین کردم. بی دلیل باید لیخند زد. مٹ همه. اونموقعها دلم می خواست به هر کی که بی دلیل لیخند می زنه بگم نیشو ببند. به هانس هم می خواسم بگم نیشو ببند. ولی نگفتم. فقط به لیخند به دلم نشست، اونم به دفعه. فقط به بار لیخند الیزا به دلم نشست. مٹ همیشه وقتی که الیزا می اومد صدای باز و بسته شدن درها بلند شد. بعد شوخی و خنده راهرو را پر کرد. باید الیزا باشه. وقتی می اومد نظافت بکنه تو بند قشقرق راه می افتاد. بچه ها از جلوش رژه می رفتن با موهای شونه زده، پیرهن تر و تمیز، ریش تراشیده، عطر و اوکلن زده، خودشونو نشون می دادن، بیجهت چرخ می زدن، از این اتاق به اون اتاق. به کارشون وارد بودن، شگرد کارو بلد بودن. معده قار و قور می کرد. نمی خواسم ببینم چطور می خودشونو به نمایش می ذارن. حوصله شو نداشتم. بارها دیده بودم. واسم تازگی نداشت. می خواسم بیرون نرم. هنوز آدم نشده بودم. دوزاریم نیفتاده بود. نمی دونسم چکاره. مٹ همه نشده بودم. پشت در وایسادم. گرسنه بودم. در اتاق باز کردم و پا توی راهرو گذاشتم. دیدم الیزا داره گونی روی زمین می کشه. سرشو بالا آورد و گردن کشید. از لای یقه بلوز گل و گشادش پستوناش رو دیدم. پستون بند نداشت. دلم هری ریخت. تم لرزید. به لحظه سر جام موندم. مٹ برق زده ها. سرشو پایین انداخت و دنیاال کارشو گرفت. موهای بورش پریشون بود. سرمو پایین انداختم. احساس کردم لپام سرخ شده. برا بچه ها سر

جنبوندم. قیافه شو! با یه من عسلم نمی شه خوردش. این که همیشه اوقاتش که مرغیه. جواب ندادم. از مقابل همه گذشتم. به آشپزخونه رفتم. توی آشپزخونه بوی پیازداغ می اومد. کلید یخچال رو فراموش کرده بودم. برگشتم. دست خالی. احساس می کردم همه منو نگاه می کنن. زمین نم داشت. بوی مایع ضد عفونی می اومد. بچه ها هنوز توی راهرو بودن. دختره گونی رو توی سطل آب فرو کرد و رو زمین کشید. روی زمین زانو زده بود. پشتش به من بود. به باسنش قر می داد. نگاهمو دزدیدم و سرمو پایین انداختم. از کنارش که می گذشتم سرشو بالا آورد و یم لبخند زد. مٹ لبو سرخ شدم. صدای نفس کشیدنشو می شنیدم. عرق کرده بود. کمر راست کرد و ساعدش رو به پیشونیش کشید. رفتم تو اتاقم و دررو بستم. پشت در وایسادم و به در تکیه دادم. بعد رفتم از رو میز یه لقمه نون برداشتم و بش سق زدم. پشت میز نشستم. کتابی برداشتم و ورق زدم. کتابو پرت کردم روی میز و سیگاری آتش زدم. از جام بلند شدم و رفتم جلو آینه. خودمو توی آینه تماشا کردم. عینکم مٹ همیشه کیف بود. با بال پیرهنم تمیزش کردم و خودمو دوباره توی آینه تماشا کردم. چینهای پیشونیم عمیقتر شده بودن، زیر چشمام گود افتاده بود، رنگ صورتم پریده تر از قبل به نظر می رسید. چند پک عمیق به سیگار زدم. حلقه های دود را با نگام دنبال کردم. دستی به صورتم کشیدم. حوصله نداشتم ریشمو که نوک زده بود بتراشم. سیگارمو خاموش کردم. یه مشت آب به صورتم زدم و بعد رو تخت دراز کشیدم. سر و صدا از بیرون نمی اومد. باید کارگره کارشو تموم کرده باشه. حالا می شه راحت از اتاق بیرون رفت. دیگه کسی غر نمی زنه. الیزا هم حتماً در یه اتاقو باز کرده و یکی رو رو خودش کشیده یا یکی رو بلند کرده با خودش برده. آره حتماً یکی رو بلند کرده، چون که صدای ضبط بلندتر نشده. روده هام به هم می پیچیدن و تیر می کشیدن. پا شدم. کلید یخچالو برداشتم. درو که باز کردم دیدم هنوز توی راهروئه. داشت گونی روی زمین می کشید. هنوز کارشو تموم نکرده بود. از در اتاق من گذشته بود. پشتش به من بود. بفرما! به طرف صدا برگشتم. همه به من نگاه کردن و خندیدن. لبخند زدم. به آشپزخونه رفتم. آشپزخونه بی در و پیکره. چندتا پله می خوره. باید آدم موقع ورود و خروج سرشو خم بکنه. یادم رفت سرمو خم بکنم. سرم خورد به طاق راه پله. کله م رو تو دستام گرفتم و همنجا نشستم. از چشمام اشک می اومد، خود به خود. سرم گیج می رفت. صدای پا شنیدم. سرمو برگردوندم. چرا گریه می کنی؟ گریه نمی کنم. چی شده؟ با دست به سقف اشاره کردم. حواسم سر جاش نیست. زیر بالمو گرفتم. می خواس کمک بکنه تا از جام بلند شم. دستشو پس زدم. کمک لازم ندارم. حالا چرا دعوا داری؟ دعوا ندارم. خیلی ممنون! کمک نمی خوام. به زحمت از جا بلند شدم. سرم گیج می رفت. داشتم سکندری می خوردم. دستمو به دیوار گرفتم تا حالم سر جاش بیاد. از تو یخچال آبمیوه و چند برگ کالیاس برداشتم و برگشتم. یکی داشت با الیزا حرف می زد و کر و کر می خندید. الیزا رو زمین زانو زده بود و کمر راست کرده بود. با دست به او جواب منفی داد و سرشو به چپ و راست تگون داد.

خنده گرفت. چرا می‌خندی؟ نتوانستی خودتو آب بکنی. انگار سرت به تبت زیادی کرده. تو! بچه قرتی، واسه من شاخ و شونه می‌کشی. با مشتای گره کرده به طرفم اومد. الکی قبی می‌اومد. حناش پیش من رنگی نداشت. بچه‌ها جلوش رو گرفتن. الیزا مات به ما نگاه می‌کرد. پرسید چی می‌گید؟ چی شده؟ کسی جوابشو نداد. نگاهشو به من دوخت و لبخند زد. منم لبخند زدم. صدای پای یه کوه گوشت متحرک توجه همرو به طرف خودش جلب کرد. با هر قدم که زنه برمی‌داشت سینه‌هاش مث دو مشک به تگون در می‌اومدن. غبغبش به غبغب یه بوقلمون می‌موند. آویزون، به چپ و راست در نوسان. یه پسر سیاه‌سوخته و ریزه‌میزه هندی دستشو گرفته بود. به نزدیک ما که رسیدن پسر به زبون هندی چیزی گفت و به زن و سپس به خودش اشاره کرد و بعد به مردی که همراهشون بود خیره شد. ما پروبر نگاهشون می‌کردیم. زنه از مرد دیکه پرسید چی چی می‌گه؟ مرد گفت خبر می‌ده که هفته دیکه ازدواج می‌کنین. خنده زن همه‌جا رو به لرزه درآورد. در حالی که می‌خندید گفت راست می‌گه شما هم بیاین. می‌خوایم بکم پس چه‌طوری بی آن که زبون همدیگه رو بفهمن؟ به من چه اصلاً؟ بهش بگو اجازه اقامت به تسی داره می‌گیره. همه خندیدیم. می‌صرفه. خومونیم، خودشو ارزون، به چندتا قوطی آبجو نفروخته. الیزا که به ما نگاه می‌کرد شونه‌ای بالا انداخت. به اتاقم رفتم و پشت میز نشستم. نگاهی به نون و کالیاس و آمیوه کردم. اشتها نداشتم. بی دلیل اشتها کور شده بود با وجود این خودمو مجبور کردم و به خوردن مشغول شدم. هنوز غذامو نخورده بودم که صدای باز شدن در بلند شد. می‌خواستم دهن باز کنم و هرچی از دهنم در می‌اومد بار کسی که بی‌اجازه دررو باز کرده بود بکنم که دیدم الیزا توی چارچوب در وایساده و لبخند می‌زنه. غذا پرید تو گلو. به سرفه افتادم. به ضرب آمیوه لقمه‌رو که تو گلو گیر کرده بود فرو دادم و با چند تک‌سرفه سینه‌مو صاف کردم. لبخند بهش می‌اومد و به دلم نشست. به خاطر لبخندش چیزی بهش نگفتم. یه بسته آبجو دستش بود. بهش نگفتم بیا تو. خودش اومد. درو پشت سرش بست و داخل شد. صندلی رو به طرف من چرخوند و روی اون نشست. بسته آبجو رو جلوی پاش گذاشت. پاهاش رو روی هم انداخت. نگاهی به دور اتاق انداخت. نگاهش لحظه‌ای روی شیشه‌های پنجره مکث کرد. پنجره کثیف بود. آسمون خاکستری و ابری، به من خیره شد. دل تو دلم نبود. قلم تند می‌زد. برای اولین بار بود که به یه زن اجازه می‌دادم تو اتاقم بیاد و روبروم بشینه. گرم شده بود، احتیاج به هوای تازه داشتم. ولی روی صندلی می‌خکوب شده بودم. قادر نبودم تگون بخورم. آبجو می‌خوری؟ او پرسید و بی آن که منتظر جواب بمونه خم شد یه قوطی آبجو برداره. زیر بلوزش هیچی تن نکرده بود. پستوناشو دوباره دیدم، پستوناش مشغول پر می‌کردن. تنم لرزید. ستون فقراتم تیر کشید. دستامو به هم قفل کردم. سرشو بالا آورد و گفت می‌خوری؟ نه. حیف. نگاهمو با چشاش تا توی یقه‌ش دنبال کرد و دوباره سر بلند کرد و خندید. یه قوطی آبجو به طرفم گرفت. بی‌اختیار قوطی آبجو رو گرفتم. یه قوطی هم برا خودش برداشت. درشو باز

کرد. آبخو کف کرد و سر رفت. کف آبخو را با سر و صدا هورت کشید و بعد به قوطی ای که تو دست من بود نگاه کرد. بعد از لحظه ای مکث گفت به سلامتی، و به جرعه آبخو خورد. برای این که چیزی گفته باشم بهش غذا تعارف کردم. با سر جواب منفی داد. به چشام خیره شد. انگار دنبال چیزی می گشت. منم به چشاش خیره موندم. تو چشاش هیچی نمی دیدم. انگار دو تیکه سنگ رنگی بودن. بیحالت. آبی. سرد. سردم شد. نگاهمو دزدیدم. به آبخو نگاه کردم. گفت چرا بازش نمی کنی؟ بازش کردم و در حالی که اونو به دهنم می بردم گفتم به سلامتی. فقط به جرعه خوردم. به نظرم تلخ اومد. دستمو گرفت و نوازشش کرد و فشار داد. چقدر گرمی! دستش سرد بود. مورمورم شد. با بی تفاوتی پرسید چند وقته با به زن خوابیدی؟ سرخ شدم. جواب ندادم. آبخورو تو حلقش خالی کرد. از گوشه چشم بهش نگاه کردم. چشاش حالت پیدا کرده بودن. برق می زد. قوطی آبخورو با شادی تو مشتت له کرد، رو زمین گذاشتش و به قوطی دیگه برداشت، درشو باز کرد و به جرعه از اونو هورت کشید. رنگ سفید شیربرنجی صورتش تغییر کرد. زیر پوستش خون دوید. از بیرون صدای رفت و آمد می اومد و ام کلثوم می خوند. قوطی دومو که تموم کرد به سسکه افتاد. بعد از خوردن آبخوی سوم صندلی رو که روش نشسته بود جلو آورد و پاهاش رو مماس پاهام کرد. اصلا تا بحال با به زن خوابیدی؟ جواب ندادم و بروبر نگاهش کردم. دستمو تو دستش گرفت. هنوز آدم نشده بودم، می خواستم دستمو از دستش در بیارم اما بی اختیار تسلیم نوازشش شدم. دستاش گرم شده بودن. مگه تو مرد نیستی؟ مرد؟ می خواستم بگم با مردی من چی کار داری؟ نه که مرد نیستم. اگه مرد بودم نمی اومدم. اگه مرد بودم می موندم. پیش علی. پیش بقیه. مث بقیه می موندم. مرد کدومه؟ هیچ وقت نگفتم که مردش نیستم. به برو بچه ها هم نگفتم که مردش نیستم... به هیچکی نگفتم که مردش نیستم. گفتم... خسته شدم. از در به دری. نگفتم می ترسم. گفتم بی فایده س. کاری از پیش نمی ره، توی هم وول می خوریم، توی به دایره دور خودمون می چرخیم. گفتم کسی گوشش بدهکار ما نیس. خسته شدم. نگفتم مردش نیستم. دیگه همتشو ندارم. علی، چون من بگو تو خسته نشدی. تو هم مث من. هر شب به جا می خوابی، از سایه خودتم وحشت داری، انگار همیشه به نفر دنبالت. بهش گفتم به لحظه راحت و آسایش داری؟ تو چی؟ مرگ من خسته نشدی؟ باید براش بنویسم بگم بیاد. اگه اونم بیاد اینجا، اونم آدم می شه. علی فقط نگام کرد، جوابی نداد. اگه علی بیاد اینجا آدم می شه. دامن پاش می کنه. اینجا همه رو آدم می کنن. الیزا دستمو کشید و گفت چته تو؟ جوابی ندادم. آبخوتو بخور! آره! آره! آبخوم رو باید بخورم. دهن وا کردم بگم بیخیال مردی. دیدم نمی دونم بیخیال چی می شه. گفتم موزیک. سری جنبوند. دستمو از تو دستش درآوردم و ضبط رو راه انداختم. شهرام ناظری. پا شدم روبروی آینه وایسادم. دستی به سبیلم کشیدم. از مردی ما فقط همینش مونده. چی می گی؟ اما به نظر مرد می آم. آبخوشو سر کشید و اومد جلوی رویم رو به آینه وایساد. بعد آینه رو کسی رو به پایین

چرخوند تا خودشو هم تو اون بیینه. دوتایی تو قاب آینه بودیم. فکر کردم موهاش مصنوعیه. دست زدم به موهاش و با آنها بازی کردم. خوش خوشانش شد. از بیرون صدای خنده می‌اومد. به طرف من چرخید. سینه به سینه و ایساد. نرمی پستوناشو رو تسم حس می‌کردم. دست انداخت دور گردنم. می‌خواست لبامو ماچ بکنه سرمو عقب کشیدم. کف دستشو گذاشت پشت سرم و به جلو فشار داد. لباشو گذاشت رو لبام. لباش نرم بودن و گوشت‌آلود. دهنش بو می‌داد. بوی آبجو. شقیقه‌هام تیر می‌کشیدن. منو به طرف تحت برد. لب تخت نشوند. بلوزمو در آورد. بعد پیرهنمو. دست برد دکمه‌های شلوارمو باز کرد و منو رو تخت پهن کرد. خودمو توی آینه دیدم. بار اولته؟ جواب ندادم. زبونم خشک شده بود. انگار تب کرده بودم. بلوزشو به سرعت در آورد و بعد شلوارشو. شلوارمو می‌خواست از پام دربیاره. در نمی‌اومد. دامن بهتره. راحت می‌شه زدنش بالا. روم خیمه زد. صدای جیرجیر تخت بلند شد. دساش بوی مایع ضدعفونی می‌داد که باهاش راهرو رو شسته بود. از پشت در صدای بگومگو می‌اومد. ولش کن بابا. بعد خنده. حالا دیگه سوار کار شده. می‌خواسم از جا پاشم. با دستاش شونه‌هامو گرفته بود و به تخت چسبونده بود. چون نداشتم. مث به لاشه بیجون. بوی لاشه می‌اومد. بوی گند. بوی گند قاضلاب. الیزارو بو کردم. بوی آبجو و عرق بدنش می‌اومد. می‌خواستم پشش بزنم زورم نمی‌رسید. نفس نفس می‌زد. دهنش نیمه‌باز مونده بود. چشاش رو بسته بود. چشای من باز بود. همه چیزو می‌دیدم. دامن بیوش. بگیرم واست ژتون بفروشن. صدا از توی راهرو می‌اومد. عرق کردم. داغ بود. آهای با توام. صدا از توی راهرو می‌اومد. د بیا بیرون. دامن بیوش. ولش کن. دامن یادت نره. دست از سرش بردار! خوب اونم آمده. دل داره. دامن پات کن. چشمم به آینه افتاد. انگار من نبودم. رنگم پریده بود. رومو چرخوندم و به سقف نگاه کردم. لبام خشک شده بود. الیزا دندوناشو به هم فشرد. آروغ زد. چشاشو باز کرد. آب دهنشو قورت داد. می‌خواستم پشش بزنم نتونستم. آروغ زد. تگری زد، تگری زد تو صورتم. خانم رئیس نداشتم که بیاد سرش داد بزنه. باید خانم رئیس بگیریم و بدیم واسمون ژتون بفروشه ■

* روایت در واقع دو زیانه است. به منظور اجتناب از مشکلاتی که روایت دو زیانه برای کسانی که زبان آلمانی نمی‌دانند به بار می‌آورد از آوردن جمله‌های آلمانی در متن صرف‌نظر شده است. به جای آن، آنجایی که زبان گوینده آلمانی است، با حروف کج نوشته شده است.

گپ و دیداری با سانسورچیم

اسلاونکا دراکولیچ

خانم اسلاونکا دراکولیچ (Slavenka Drakulić)، روزنامه‌نگار کروات (یوگسلاوی سابق)، متولد ۱۹۴۹، گزیده‌ای از نوشته‌هایش را در سال ۱۹۹۲ در ایالات متحده به چاپ رسانده است، تحت عنوان چگونه کمونیسم را پشت سر گذاشتیم، و چقدر هم خندیدیم*. مقاله حاضر که از همین مجموعه گرفته شده، پیش از انتشار کتاب، در مجله The Nation، مارس ۱۹۸۸ به چاپ رسیده است.

مترجم

صدای تودماغی اما خودمانی‌اش از آن طرف تلفن گفت: «قیافه من به کارم نمی‌خورد». و به دلیل همین جمله‌اش بود که تصمیم گرفتم با سانسورچی‌ام، رفیق بازرس میم، قرار دیداری بگذارم. جنابش رسماً به قول خودش - مشغول مطبوعات سازمان امنیت بود. با اینکه می‌دانستم عده‌ای به این شغل شریف اشتغال دارند، از دعوت غیرمنتظر او برای «گپ و دیداری خودمانی» حساسی غافلگیر شدم. البته می‌توانستم دعوتش را رد کنم، اما یک حس درونی بر نارضایی‌ام غلبه کرد و پذیرفتم فردای آن روز به دیدارش بروم.

در یوگسلاوی، سردبیر، که پایستی از جمله، از طرف کمیته مرکزی حزب کمونیست تأیید شده باشد، معمولاً سانسورچی نشریه‌اش هم هست. البته در صورت بروز یک «اشتباه» در نشریه، جناب سردبیر از شغل خود معزول خواهد شد، اما این برای حضرات کافی نیست. سازمان امنیت، دایره ویژه‌ای هم برای نظارت بر رسانه‌های همگانی دارد. رفیق بازرسهایی مانند جناب میم، نظارت عالیّه دارند بر نحوه عملکرد مطبوعات و پیروی تمام عیار رادیو و تلویزیون از «خط» رسمی حزب.

یکی از وظایف این حضرات هم نظارت دقیق بر کار سردبیران و خبرنگاران است، و در صورت لزوم، اعمال اندک فشاری، گیرم کم و بیش سر بسته، بر آنها. کار ساده‌ای نیست البته، چون خط حزب زود به زود عوض می‌شود، بسته به این که جناح دموکرات بر سر کار باشد یا جناح استالینی.

نخستین واکنش من، کنجکاوی محض بود؛ زیرا هرگز بخت دیدار با مأموران و بازرسان سازمان امنیت را نداشته بودم، شاید به این دلیل که آدم چندان مهمی نبودم. و هم از این رو، این بار فرصتی بود برای رویارویی با قدرت مطلقه سازمان امنیت که در وجود یک نفر متجلی می‌شد. بلند است یا کوتاه؟ چه لباسی می‌پوشد؟ هنگام حرف زدن، با دستهایش چه می‌کند؟ و این قبیل سؤالات در ذهنم بود که لابد انگیزه‌اش آن سنت ادبی است که ریشه در فهرست بالابند کتابهایی دارد اندر شرح و توصیف مفصل بازرسی مأموران کا. گ. ب. از صدها هزار- نه، میلیونها- نفر در لویانکا، و واداشتنشان به گردن گرفتن کارهایی ناکرده و سپس تبعیدشان به یخ‌مرگزاری در سیبری. اما لزومی نداشت فوراً به یاد سولژنیتسن یا کوستلر بیفتم، زیرا کنجکاوی‌ام خیلی زود جای خود را به ترس داد. شاید، البته، نتوان نام ترس بر آن نهاد، اما چیزی بسیار شبیه ترس؛ فکر کردن به این که چه گناهی ممکن است از من سر زده باشد. راستی، رفیق بازرس میم پشت تلفن چه گفته بود؟ او خیلی مؤدبانه مرا به گپ و دیداری خودمانی دعوت کرده بود، اما در ضمن گفته بود که قصد دارد سؤال مهمی را مطرح کند، و این رنگ و بوی دیگری به کل قضیه می‌داد.

اما چه می‌خواست از من پرسد؟ من خبرنگاری هستم در یک نشریه سیاسی، و عضو حزب هم نیستم (قید نام کامل آن حزب هم، که رسماً «جامعه کمونیستهای یوگسلاوی» خوانده می‌شود، ضرورتی ندارد، زیرا حزب دیگری در کار نیست). شاید همکاران من هم به چنین دیدارهایی دعوت شده‌اند، اما موضوع بین ما مطرح نشده است، و دست بر قضا، رفیق بازرس میم، در ضمن به من گفت عمداً در اداره با من تماس نگرفته است تا کسی به من شک نکند. من گاه و بیگاه مقاله‌هایی می‌نویسم که در جامعه انعکاس وسیعی پیدا می‌کنند و بحثهایی برمی‌انگیزند، و در نتیجه نظر رهبران حزب را جلب می‌کنند. ولی مسئله‌ای نیست، زیرا نوشتن چند مقاله که چیزی را عوض نمی‌کند، درست نمی‌گویم؟ و کدام مقاله شماره آخر، نظر این مأمور سازمان امنیت را چنان به خود جلب کرده که تصمیم گرفته است با من روبرو بشود؟ شاید آن مطلب مربوط به آلبانیایی‌های ایالت کوساوو بوده، یا شاید از مقاله اخیرم درباره سیاست فرهنگی، و تأکید من بر گرایش هرچه بیشتر به اروپای شرقی خوشش نیامده است. ممکن است هر کدام و یا همه این مسایل باشد. من سعی داشتم کشف کنم که رفیق بازرس میم درباره «اشتباهات» من چه نظری ممکن است داشته باشد. آیا این اشتباهات خللی در افکار عمومی بوجود آورده‌اند، زیرا ایده‌های مردود وارداتی غرب را بیان می‌کنند، و ارزشهایی را مطرح می‌نمایند که با جامعه خودگردان سوسیالیستی ما بیگانه‌اند، یا اطلاعاتی کاذب و خطرناک اشاعه

یا شاید من دارم اصولاً به راه خطا می روم و خود نمی دانم. شاید زندگی خصوصی من مورد نظر اوست؛ سالهای زندگی همپی و ارم، یکی دو بار حبشیش کشیدم، اروپا را مجانی گشتم، یا آن معشوقهای خارجی ام. و یا شاید اصولاً هیچ شکمی به من ندارد و شوهر اول من مورد نظر اوست که حالا مقیم کانادا است؛ یا شوهر دوم که به ایالات متحد مهاجرت کرده است. باید البته اذعان کنم که خود من هم مرتب به غرب سفر می کنم، با کسانی در آن دیارها ارتباط دارم، به چند زبان حرف می زنم، و مشترک سه مجله آمریکایی، دو مجله انگلیسی و یک مجله ایتالیایی ام، و تعداد زیادی کتاب و نامه از خارج برایم می رسد. استادان من در دانشگاه، همه از فلاسفه و از منتقدان به نام حکومت اند، و گذشته از اینها، من فمینیست هم هستم. گاه و بیگاه نامه هایم را باز می کنند، و چند بار نیز موقع مکالمه تلفنی، صداهای غیرعادی به گوشم خورده است. تا به حال، راستش، هیچکدام از اینها برایم اهمیتی نداشت؛ یا در واقع بهتر است بگویم آنقدر اهمیت نداشت که نگران بشوم. اصولاً در زندگی همواره بر این اصل تکیه داشته ام که علنی کار کردن بهترین وسیله دفاعی من است، که امروزه احتمالاً کمی رومانیتیک به نظر می آید.

توی کافه، پشت میز گرد کوچک، مردی نشسته بود کوتاه و لاغر و ریشو، با کت سیاه؛ از آن تیپ آدمهایی که ممکن است در یک مهمانی ببینید و بعد بجا نیاوریدش. به قیافه اش می خورد معلم دبیرستان باشد، یک چنین جذبه ای داشت؛ و در ضمن، ناشیگری اش به آدمهای خودآموخته می رفت. دست کم راستش را گفته بود: واقعاً هیچ شباهتی به یک سانسورچی نداشت. البته «دلیل» دیدار خیلی لوس بود، آنقدر لوس که باورم نمی شد. می گفت مردی به زندان افتاده است و نام و نشان من را در دفترچه تلفن او یافته اند. نامی هم بر زبان آورد کاملاً ناآشنا و شاید جعلی. اما طرف گویا یکی از دشمنان به نام حکومت بود و رفیق بازرسی می خواست بداند که من چه ارتباطی ممکن است با او داشته باشم. آسوده خاطر، نزدیک بود بزنم زیر خنده. گفتم که من و او شغلی تا اندازه ای شبیه به هم داریم؛ هر دو نیازمند ارتباط و اطلاعاتیم. بنابراین، هیچ تعجبی ندارد اگر تکه کاغذی با نام و نشان من در جیب یک تروریست یا نخست وزیر فرانسه یا وارن بیتی پیدا بشود.

گفت و گوی ما به سیاق معمول ادامه پیدا کرد. «معمول» به این معنی که مثلاً دو نفر توی قطار درباره اوضاع سیاسی روز، تورم، خطر ناسیونالیسم و بهای مواد خوراکی گپ بزنند. اما هر دو خوب می دانستیم که مطلب دیگری پشت این حرفها هست. من خیلی سر حال و راحت بودم و سعی داشتم ثابت کنم که چیزی را پنهان نمی کنم. او خیلی مؤدب و ملیح بود، و از دخترش تعریف کرد که اسمال وارد دانشگاه شده، از مادرش گفت، و از گریه خانگی اش؛ مگر نه این که بازرسی ای در کار نبود؟ با این حال، چنان عصبی سیگار پشت سیگار روشن می کرد که گویی وقت گرانبهایش تلف شده، و ترجیح می داد جای دیگری باشد و مشغول کاری دیگر. یک

لحظه زودگذر به نظرم آمد که او بیش از من سزاوار ترحم است. نزدیک بود جمله محتوم «وظیفه تان است» را بر زبان بیاورم که گفت «ملاحظه می فرمایید که بنده هیچ مثل دیگر همکارانم نیستم، چون اصولاً اعتقادی به اعمال خشونت ندارم. معتمد کار روزنامه نگارها را بایستی دورادور دنبال کرد، و از این طریق با آنها خوب آشنا شد؛ و بعد، در صورت تکرار اشتباهات جدی، می توان يك اخطار ظریف به آنها داد. معمولاً همین يك اخطار کفایت می کند: روزنامه نگارها اصولاً با هوش اند».

سر کلمه «ظریف» کمی جابجا شدم. از ویرین کافه، نگاهی به پشت سر من انداخت و ادامه داد: «اگر خوب توجه بفرمایید، از طرفی، ما با هم دوستیم. من با همه مقاله ها و کتابهای شما آشنا هستم. نه تنها می دانم شما چه فکر می کنید، بلکه می توانم خدمتان عرض کنم که چگونه فکر می کنید، و در هر موردی چه واکنشی از شما سر خواهد زد. باید اذعان کنم که امروز قصد من فقط دیدار شما بود، البته. و اجازه بدهید خدمتان عرض کنم که شما خوشگلتر از عکسهایتان هستید».

از کافه بیرون آمدم و يك راست به دیدار سردبیرمان رفتم. دفتر کارش اتاق تنگ و تاریکی است با دیوارهایی پوشیده از قفسه ها و کتابهای غبارگرفته، و میز کارش انباشته از نامه ها و کاغذها و لیوانهای خالی. جریان گفت و گویم با بازرس را به دقت گوش داد، و بعد، از پشت میز به طرف من خم شد و با صدایی خیلی بلند، و با اشاره ای به سقف اتاق، گفت: «فکرش را هم نکن، و بی هیچ نگرانی، به همان سیاق سابق بنویس. بی خیال! مطمئن باش اگر اشخاص یا اعمال مشکوکی در این مجله دیده شود، خود من اولین کسی هستم که به مسئولین امر گزارش کنم. مطمئن باش!» و تازه من دریافتم که میکروفونی در دفتر او کار گذاشته اند. و بعد، نه تنها معنی و مفهوم سانسور بر من آشکار شد، بلکه بر مفاهیم ظریفتر و عمیقتر آن هم آگاهی یافتم؛ و آن خودسانسوری است، که در جان تك تك ما لانه کرده، و در نتیجه لزومی به دیدار مکرر یا سانسورچیها نیست، و خودمان می توانیم کار آنها را تسهیل کنیم.

گفت و گوی من با رفیق بازرس میم هیچ اهمیتی نداشت؛ چیزی که مهم بود، زمان بین مکالمه تلفنی و دیدار ما بود؛ یعنی آن مدتی که من شروع کردم به کند و کاو در خودم، و تجسس اشتباهاتم، و سعی کردم زندگی ام را از دید او بنگرم، و طوری به خودم بازپرسی پس دادم که گویی مورد بازپرسی او قرار دارم. اما این را نیز می فهمم که اگر او واقعاً بخواهد، شواهد لازم را خواهد یافت، حتی اگر شواهدی وجود نداشته باشد. جرمی که دارم از آن حرف می زنم، لازم نیست حتماً رخ داده باشد، بلکه کافی است که آنها کارهای مرا چنین تعبیر کنند ■

ترجمه و ازبك درساهاکان

* How we survived communism and even laughed. New York, W.W.Norton & Co., 1992.

گردآورنده و تنظیم کننده مهستی شاهرخى

فروغ «در باغ خاطره‌ها» (۲)

زندگینامه فروغ فرخ‌زاد (۱۳۴۵-۱۳۱۳)

۱۳۳۶ مرداد نیمه‌ماه

- بازگشت فروغ از مونیخ به تهران.

پوران فرخ‌زاد: «... فروغ هیچ جا نداشت برود. ناچار اتاقکی گرفت و با کمک دوستان در آن اتاق به زندگی مشغول شد و در جستجوی شغل برآمد...» (۱۶، ۹۷، ۲۸).

۱۳۳۶ مهر و آبان

- «خاطرات سفر اروپا»، فردوسی، شماره‌های ۳۲۰-۳۱۳.

همراه با عکسهایی از فروغ در مکانهای تاریخی و مهم شهرهای اروپا. مشاهدات و ماجراهای سفر فروغ به اروپا و یادداشت‌های روزانه اوست که پس از هشت قسمت و با توصیف موزه مومیاییها در واتیکان ناتمام می‌ماند.

۱۳۳۶ دی ۳

- «بی تفاوت» (داستان کوتاه)، فردوسی، شماره ۳۲۵: ۱۴ و ۳۲.

۱۳۳۶ دی ۱۰

- «کابوس» (داستان کوتاه)، فردوسی، شماره ۳۲۶: ۱۴ و ۴۱.

فریدون رهنما: «این مستی زندگی و نیز مهرورزی او به جلوه‌های هستی، چنان شوریده‌وار بود که گاه آنچه و آنکه او می‌پسندید کار هر داوری را دشوار می‌ساخت. به ویژه آن داوری که نمی‌خواست یا نمی‌توانست دریابد که منطبق مهرورزی به جز خود مهرورزی نتواند بود» (۸، ۵۱).

«... بعضیها کمبودهای خودشان را در زندگی با پناه بردن به آدمهای

دیگر جبران می‌کنند. اما هیچوقت جبران نمی‌شود. اگر جبران می‌شد آیا همین رابطه خودش بزرگترین شعر دنیا و هستی نبود؟ رابطه دوتا آدم هیچوقت نمی‌تواند کامل و یا کامل‌کننده باشد. بخصوص در این دوره. به هر حال بعضیها هم به اینجور کارها پناه می‌برند...» (۴۸، ۱۰)

«تابستانها تمام این پنجره‌ها که حالا بسته و تاریک است، تا دیروقت شب باز و روشن می‌ماند و من در هر موقع شب که از کنار آنها می‌گذرم، با چندین جفت چشم کنجکاو و فضول مواجه می‌شوم که گویی با جسارت و وقاحت تمام از من می‌پرسند: «تا حالا کجا بودی؟» می‌خواهند ببینند من با چه کسی به خانه برگشته‌ام و چه کسی مرا تا خانه‌ام مشایعت کرده است» (۴۸، ۸).

آن داغ ننگ‌خورده که می‌خندید

بر طعنه‌های بیهده، من بودم

گفتم که بانگ هستی خود باشم

اما دروغ و درد که زن بودم.

(شعری برای تو)

۱۳۳۷

- عصیان، تهران، امیرکبیر، وزیری، ۱۳۴، صفحه. (مجموعه ۱۷ قطعه شعر منظوم، سروده در رم، مونیخ و تهران، از مرداد ۳۵ تا بهار ۳۷).

در «به جای مقدمه» در ابتدای کتاب دو قطعه از تورات (دعای موسی نزد خدا، باب سوم کتاب مراثی ارمیا) و قطعه‌ای از قرآن مجید، سورة القمر (... عذاب من و بیم‌دادهای من چگونه بود. القمر، ۱۶) آمده است و سپس قبل از اولین شعر، که در فهرست کتاب «عصیان بندگی» و در متن کتاب «عصیان» نام گرفته است، يك رباعی خیام را آورده است.

فریدون رهنما: «به سختی می‌شد انگاشت که نخستین نوشته‌های او را به پسین شعرهای او خواهد کشانید. اما این راز شکوفندگیهاست و راز وجود او که دشنامهای بسیار شنید. و نیز ناسزاها که کمتر به شعرش مربوط می‌شد» (۲۷۴، ۸).

شهریور ۱۳۳۷

- آشنایی با ابراهیم گلستان.

- آغاز کار فروغ به عنوان منشی در سازمان فیلم گلستان «گلستان فیلم» (واقع در خیابان اراک، ساختمان کیانی) (۱۵، ص. ۲۲۰).

دی ۱۳۳۷

- «شعرهایی از فروغ فرخ‌زاد»، اندیشه و هنر، دوره سوم، ش. ۴.

زمستان ۱۳۳۷

- واگذاری کار تقسیم‌بندی و ثبت مشخصات نماهای فیلمهای گرفته شده به

فروغ در گلستان فیلم (۱۵، ۲۲).

مهدی اخوان ثالث: «... بعد دیگر فروغ آمد و مشغول کار شد و اینها، دیگر کم کم می دیدیم که با گلستان یک رابطه دوستانه و در واقع یک رابطه نزدیک عاشقانه ای هم پیدا کرده بودند و به نظر من این عشق در زندگی (فروغ کارساز بود)، اصلاً خود معاشرت با گلستان (تحوّل در زندگی فروغ به وجود آورد)... (۵، ص. ۱۳۲۴).

صادق چوبک: «به عقیده شخص من... نفوذ و دانش ابراهیم گلستان در تکوین شخصیت فروغ تأثیری به سزا داشت... این عقیده شخص منست. این ابدأ از قدر فروغ کم نمی کند. من شاهد بودم که فروغ از طریق گلستان به مطالعه و کتابخوانی، یعنی کتاب خوب جستجو کردن و کتاب خوب خواندن کشانده شد، و حتی رغبت نشان داد...» (۸، ۱۹۷-۱۹۶).

ابراهیم گلستان: «... من مطلقاً این حرفها را باور نمی کنم، این بی انصافیست!... خوب این کار را فهرست فلان کتابخانه هم می تواند در حق یک تقاضاکننده انجام بدهد. اگر همین حد و پایه باشد، چیز است (که) قبولش دارم!... این بی انصافی است. این توهین به حیطه اوست. هیچ میل ندارم این گونه استنباطها را بشنوم. من اگر آنچنان کیمیاگر قابل هستم که می توانم از زغال الماس بسازم... چرا در مورد خودم غفلت کرده ام؟...» (۸، ۱۹۷-۱۹۶).

۱۳۳۸ تابستان

- سفر فروغ و صمد پورکمالی به اروپا با هزینه گلستان فیلم برای گذراندن یک دوره کارآموزی حرفه ای ۹ ماهه در انگلستان - هلند (کارخانه فیلیس) و آلمان (کارخانه آرنولد ریختر، سازنده آریفلکس)، برای کارهای صداپردازی و تعمیر دستگاهها. فروغ پس از دو سه ماه و زودتر از موقع مقرر از انگلستان به تهران باز می گردد. (۱۵، ۲۳)

۱۳۳۸ تیر

- «عاشقانه»، اندیشه و هنر، دوره سوم، شماره ۷، (شعری در قالب مثنوی).

۱۳۳۸

- بهرام بیضایی در مقاله خود درباره «کارنامه فیلم گلستان»، فروغ فرخ زاد را به عنوان مونتور فیلم یک آتش (فیلم مستندی از آتش سوزی چاه نفت شماره شش اهواز که از تاریخ ۱۹ فروردین ۱۳۳۷ آغاز شده بود) با فیلمبرداری شاهرخ گلستان، ذکر کرده است. (۷، ۵۳-۵۲)

۱۳۳۸ دی

- «جمعه»، اندیشه و هنر، ۳، شماره ۸. (تاریخ نگارش شعر، مرداد ۴۸).

۱۳۳۸ دی ۳۰

«الان وسط زمستان است و من هنوز بخاری ندارم. پول هم ندارم. با

وجود این همیشه به تو فکر می‌کنم. اگر داشته باشم از تو دریغ نمی‌کنم»
(نامه به فریدون فرخ زاد).

۱۳۳۹

- انتقال گلستان فیلم (سازمان فیلم گلستان) به دروس (محل فعلی هدایت فیلم).

- تهیه مقدمات چند فیلم مستند برای گلستان فیلم.

- بازی و همکاری در تهیه فیلمی از مراسم خواستگاری در ایران بنا به سفارش مؤسسه فیلم ملی کانادا به گلستان فیلم. (کارگردان ابراهیم گلستان، بازیگران: فروغ، پرویز داریوش، سایر بازیگران: طوسی حائری، هایدۀ تقوایی، محمود هنگوال) (۱۵، ۲۴).

فرخ غفاری: «من فروغ را ۶-۵ سال قبل از مرگش شناختم. یعنی در دوره گلستان. قبل از این، ما فقط با هم سلام علیک داشتیم. ولی در دوره گلستان بود که من و فروغ نشستیم و با هم حرف زدیم...» (۱۶ آوریل ۱۹۹۷).

- [آغاز تدوین مجموعه شعر تولدی دیگر]

«حس می‌کردم اگر شعر بگویم چیزی به من اضافه خواهد شد...» (۸، ۱۰۹).

فروردین ۱۳۳۹

- «عروسک کوی»، اندیشه و هنر، دوره ۳، شماره ۹ (ویژه شعر نیمای پوشیچ).
تجدید چاپ در تولدی دیگر.

تیر ۱۳۳۹

- «در آبهای سبز تابستان»، اندیشه و هنر، دوره ۳، شماره ۱۰.
تجدید چاپ در تولدی دیگر.

مهر ۱۳۳۹

- «ناکهان در تاریکی»، اندیشه و هنر، دوره ۴، شماره ۲.

۱۳۴۰ خرداد - تیر

- سفر به خوزستان به همراه ابراهیم گلستان.

هوشنگ گلستانی: «ابراهیم گلستان از سال ۱۳۳۶ در استودیوش، ساخت فیلمهای چشم انداز را به سفارش شرکت نفت آغاز کرده بود که تا سال ۴۱، شش فیلم از این مجموعه ساخته شد... چشم انداز ششم - و آخر - این مجموعه آب و گرما نام داشت و هنگامی که گلستان برای فیلمبرداری این یکی راهی آبادان بود، فروغ را هم با خود برد تا با فیلمسازی سر صحنه آشنا شود... گلستان که دید او به ساختن فیلم علاقه دارد، کارش را ناتمام گذاشت، ادامه کار را به فروغ وا گذاشت، دو فیلمبردار و دستیارش را با او گذاشت و خودش به تهران برگشت...» (۱۵، ۲۴). (همین مطالب را با کمی پس و پیش، ابراهیم گلستان نیز در مصاحبه‌ای با صدای آمریکا در سالگرد

تولد فروغ در سال ۱۳۷۴ بیان کرده است).

۱۳۴۰

- تهیه يك فيلم تبلیغاتی يك دقیقه‌ای برای صفحه نیازمندیهای روزنامه کیهان (انیمیشن).

- تهیه يك فيلم کوتاه تبلیغاتی برای کارخانه روغن پارس (۱۶۰، ۲۴).

بهار ۱۳۴۰

- سفر کوتاه به انگلستان.

«... يك تابلو از لئوناردو در «نشنال گالری» است که من قبلاً ندیده

بودم. یعنی در سفر قبلی‌ام به لندن. محشر است. همه چیز در يك رنگ

آبی سیک حل شده است. مثل آدم به اضافه سپیده دم. دلم می‌خواست خم

شوم و نماز بخوانم. مذهب یعنی همین، و من فقط در لحظات عشق و

ستایش است که احساس مذهبی بودن می‌کنم» (۸، ۱۷).

مسعود فرزاد: «بیش از یکی دو بار او را ندیده‌ام. سفری به لندن آمده بود و

لحظاتی با هم نشستیم و گفتگو کردیم. این اواخر علاقه به شعر سعدی پیدا

کرده بود. به اصطلاح سعدی خوان شده بود. یادم هست يك روز در مورد یکی

از شعرهایش ایرادی داشتم، به او گفتم: «اگر شعرت، مثلاً فلان عیب را

نداشت، چیز کاملی می‌شد.» او خیلی صمیمی و ساده، خطاب به من گفت:

«آقای فرزاد، اینها که شمردید اصل نیست. شعر باید خوب باشد. فقط

خوب...!» از این استدلال قاطع و در عین حال زیبا و صمیمی‌اش بی‌نهایت

خوشم آمد» (۸، ۱۹۵).

۱۳۴۰

پوران فرخ‌زاد: «... فروغ يك بار ... دست به خودکشی زد. يك جعبه قرص

گاردنال را یکجا بلعید. غروب بود که کلفتش متوجه شد و او را به بیمارستان

البرز بردند. از بیمارستان به من تلفن کردند ... وقتی به مریضخانه رسیدیم

فروغ بیهوش بود. وقتی هم از خطر مرگ نجات یافت، هرچه از او پرسیدیم

چرا قصد خودکشی داشت، يك کلمه هم حرف نزد ...» (۱۶، ۹۸، ۲۷).

- دیوار، چاپ دوم، امیرکبیر.

در «به جای مقدمه»، این کتاب که در چاپ اول به پرویز شاپور تقدیم شده

بود، این بار به برادرش فریدون هم تقدیم می‌شود: «فری‌جان، فروغ این

کتاب، يك فروغ ساده، احمق و احساساتی است، اگر فکر می‌کنی به من

شبهت دارد و به هرحال قبولش داری، مال تو، ما که بخیل نیستیم. فروغ

فرخ‌زاد - تیرماه ۱۳۴۰».

۱۳۴۰ اسفند ۲۷

- «اوهم بهاری»، کتاب هفته، شماره ۲۴-۲۳.

رضا براهنی: «روزی پیش رؤیایی بودم در حسابداری ژاندارمری... و رؤیایی

در آن زمان مسئول شعر کتاب هفته بود و من هم برای صفحات هنری کتاب هفته مطلب می‌نوشتیم. پاکی آوردند، باز کرد و داد به من - خودش به حساب این و آن می‌رسید و من شعر «اوهام بهاری» فرخ‌زاد را به همراه شعر دیگری که به همراه شعر اول فرستاده بود خواندم. موقعی که شاملو شعرها را دید فوراً چاپ کرد. فرخ‌زاد عوض شده بود. یعنی از پیش مقدمات آن تغییر وجود داشت ولی «اوهام بهاری» که بعدها در تولدی دیگر به عنوان «وهم سبز» چاپ شد، حضور خدشه‌ناپذیر تغییر بود. شاملو تعجب می‌کرد. من تعجب کردم. من هرگز نتوانسته بودم از شعرهای اولیه فروغ لذت ببرم. تصور می‌کنم در جمع ما کسی که دیرتر از همه از شعرهای جدید فرخ‌زاد خوش آمد، نادرپور بود...» (۴، ۱۱۰۷، ۲۳).

۱۳۴۰ - ۴۱

آری اوانسیان: «فروغ کار تئاتری خودش را، اولین بار با شاهین سرکیسیان شروع کرد. آنها یک سال روی نمایشنامه کسب و کار میسز وارن اثر برناردشاو به کارگردانی سرکیسیان کار کردند. کار ترکیبی از هنرپیشه‌های تازه کار و حرفه‌ای بود. فروغ نقش دختر میسز وارن، ویوی، را بازی می‌کرد. نمایش آماده اجرا بود. هزینه لباس و دکور پرداخت شده بود. آفیشها و روزنامه‌ها آماده خبر بودند. قرار بود نمایش در سالن تئاتر آناهیتا (در یوسف‌آباد تهران) اجرا شود. دو روز قبل از نمایش، برق ساختمان را قطع کردند، چون اسکویی صورت حساب سیصد هزار تومانی برق را نپرداخته بود. در نتیجه نمایش اجرا نشد و سرکیسیان تا مدتها مجبور بود که مخارج پرداخت‌شده و خسارات را به صورت قسطی از حقوق ماهیانه خودش پرداخت کند» (۱۸ مارس ۱۹۹۷).

۱۳۴۱ بهار - تابستان

- بازی در فیلم دریا، اولین فیلم بلند ابراهیم گلستان براساس داستان «چرا دریا توفانی شده بود؟» از صادق چوبک. فروغ در نقش اول، تاجی احمدی در نقش دوم زن.

سایر بازیگران: پرویز بهرام، زکریا هاشمی، اکبر مشکین و رامین فرزاد. تقریباً نیم ساعت از فیلم تهیه شده بود که کار متوقف شد (۲۵، ۲۶). (دو سکانس باقیمانده از فیلم نشان‌دهنده این است که گویا تستهای مقدماتی فیلم انجام شده ولی از اجرای طرح منصرف شده‌اند.)

۱۳۴۱ اردیبهشت

- «چند شعر از فروغ»، آرش، دوره اول، شماره ۳.
(ماه، ای ماه بزرگ - مرداب - در غرویی ابدی - در خیابانهای سرد شب - معشوق من - و آیه‌های زمینی به تاریخ زمستان ۱۳۴۰). این اشعار در تولدی دیگر تجدید چاپ شد.

۱۳۴۱ خرداد

- نمایش فیلم آب و گرما در جلسه ۵۴ کانون فیلم.

۱۳۴۱ تابستان

- سفر فروغ به تبریز برای تهیه يك فیلم خبری از جدامخانه بابا باغی.
هوشنگ گلمکانی: «دکتر راجی رئیس هیئت مدیره انجمن کمک به جدامیان، به کارگاه فیلم گلستان، سفارش تهیه فیلمی خبری از افتتاح يك جدامخانه را داده بود. این فیلم ساخته شد، اما گلستان به دکتر راجی پیشنهاد کرد که يك فیلم مستند از جدامخانه، بهتر می‌تواند به اهداف انجمن کمک کند» (۱۵، ۲۵).

«نومیدی؟ نومیدی آنجا [جدامخانه] معنی ندارد، جدامیاها وقتی به آنجا وارد می‌شوند، از حد نومیدی گذشته‌اند. من آنجا بیشتر آدمهایی را دیدم که به زندگی علاقه داشتند. مردی را دیدم که صورتش يك بغچه بود، باور کنید، قلع بود، همیشه توی آفتاب می‌نشست و آسمان را نگاه می‌کرد. وقتی دکتر می‌خواست بهش آمپول بزند، چیغ می‌زد و می‌گفت: «تو می‌خواهی مرا بکشی، من می‌خواهم زنده باشم، من می‌خواهم زنده باشم» (۱۲۴، ۸).

۱۳۴۱ شهریور ۴

- «به علی گفت مادرش روزی»، کتاب هفته، شماره ۴۲.
تجدید چاپ در تولدی دیگر.

۱۳۴۱ پاییز

- سفر مجدد فروغ به تبریز به همراه سه نفر دیگر به مدت ۱۲ روز. فیلم خانه سیاه است، بدون يك سناریوی از پیش تعیین شده، با شرکت جدامیان آسایشگاه جدامیان بابا باغی تبریز، ساخته شد.
- عنوان‌بندی فیلم خانه سیاه است، که در پایان بر روی تخته‌سیاه نقش می‌بندد چنین است:

این فیلم به سفارش «جمعیت کمک به جدامیان» در پاییز سال ۱۳۴۱ در «سازمان فیلم گلستان» ساخته شد.
عکس (فیلمبرداری): سلیمان میناسیان.
صدا: محمود هنگوال، صمد پورکمالی.
دستیارها: هراند میناسیان، امیر کراری.
تهیه‌کننده: ابراهیم گلستان.
پیوند (تدوین) و کارگردانی: فروغ فرخ‌زاد.

۱۳۴۱ پاییز

اخوان ثالث: «... بعد از این که فیلم خانه سیاه است را، خانه تاریک است، یا سیاه است، را ساخت، فیلم جدامخانه را، آنجا يك بچه‌ای شبیه بچه

خودش، توی آن بچه‌های سالم جذامیها پیدا کرده بود، آورده بود. این يك خورده، يك كم، به او تسکین داده بود...» (۵، ۱۲۴۴).

«... فکر و غصه راحت‌تر نمی‌گذاشت. مرا می‌کشت. مرا از درون می‌تراشید. حسین که آمد آرام‌تر شدم. اصلاً گاهی توی صورت این پسرک، کامی را می‌بینم. وقتی دستش را در دست می‌گیرم و یا موهایش را نوازش می‌کنم، هیچ نمی‌توانم فکر کنم که حسین است یا کامی... فرقی ندارد، فقط احساس می‌کنم پسر من است» (۶۶، ۹۶، ۲۸).

۱۳۴۱

- همکاری با شاهین سرکیسیان در برگردان نمایشنامه ژان مقدس اثر برناردشاو.

آری اوانسیان: «این نمایشنامه ماجرای ژاندارک به روایت برناردشاو است. قرار بود فروغ در نقش ژان به کارگردانی سرکیسیان این نمایش را به روی صحنه بیاورند که متأسفانه به تحقق نپیوست» (۱۸ مارس ۱۹۹۷).

- گفت و شنود فروغ فرخ‌زاد با حسن هنرمندی، رادیو تهران.

«من در شعرم، بیشتر از هر چیز دیگر، سعی می‌کنم از «زبان» استفاده کنم، یعنی من چون این نقص را در زبان شعری خودمان احساس می‌کنم، نقصی که می‌شود اسمش را کمبود کلمات گوناگون نامید...» (۱۰، ص ۶).

- تهیه يك فیلم يك دقیقه‌ای رنگی درباره نحوه تهیه يك روزنامه برای روزنامه کیهان.

۱۳۴۱ بهمن ۳۰

- نمایش فیلم خانه سیاه است در کانون فیلم. گزارش جنجالی این جلسه کانون با عنوان «وقتی جذامیها نمی‌خوانند» در مجله ستاره سینما همان‌وقت‌ها به چاپ رسید و در ژان نیز تجدید چاپ شد (۱۵، ۲۹-۲۸).

۱۳۴۲ بهار

- همکاری و بازی در دو سکانس ابتدا و انتهای فیلم خشت و آینه به کارگردانی ابراهیم گلستان. (۱۵، ۲۵).

«نزدیک به هزار صفحه سناریو نوشتیم که يك فیلم بسازم. ولی می‌ماند برای سال بعد. می‌ترسم که زودتر از آنچه که فکر می‌کنم بمریم و کارهایم ناتمام بماند» (۵، ۱۲۷۶).

فرخ غفاری: «یکبار در یکی از نشستهایمان، فروغ به من گفت من فکر می‌کنم يك چیزی را به زندگی خودم در قالب و فرم تعزیه بنویسم... فروغ می‌خواست از فرم تعزیه برای يك درام امروزی استفاده کند. چون گویا در یکی از سفرهایش به خانه کسی رفته بود و آنها او را به دیدن تعزیه برده بودند و بسیار تحت تأثیر قرار گرفته بود. من خیلی تشویقش کردم که حتماً این کار

را بکند. بعدها هم مرتب از او پرس و جو می‌شدم که ببینم به کجا رسیده. طرح داستان براساس تراژدی خانوادگی خودش بود. با حضور پدری نظامی، مادر، فروغ و بچه‌ها. مکان: حیاط خانه کودکی‌اش. یادم هست که گفت هنوز نتوانسته این کار را قوام بیاورد و تماشا کند. بعد از فوتش هم، این نوشته‌ها در میان وسایل بازمانده، پیدا نشد.

«در این سناریو من سعی کرده‌ام زندگی حقیقی زن ایرانی را نشان بدهم. دلم می‌خواهد این فیلم در یکی از این خانه‌های قدیمی ایرانی، فیلمبرداری شود؛ خانه‌هایی که اتاقهایش تودرتوست. من این خانه‌ها را در کاشان دیده‌ام» (۸، ۲۶).

۱۳۴۲ پاییز

- تمرین نمایشنامه شش شخصیت در جستجوی نویسنده اثر لونیجی پیراندلو (۱۹۳۶-۱۹۶۷)، به کارگردانی پری صابری.

۱۳۴۲

- اسیر، چاپ سوم، تهران، امیرکبیر.

۱۳۴۲ دی

- اجرای نمایش شش شخصیت در جستجوی نویسنده در انجمن فرهنگی ایران و ایتالیا. فروغ نقش اصلی نمایش، نقش دختر، را به عهده دارد.

۱۳۴۲ زمستان

«ای مرز پر گهر»، آرش، دوره ۱، شماره ۷، ص. ۲۰۱-۲۰۵. (در این شماره عکس صحنه‌ای از فیلم خانه سیاه است نیز چاپ شده است.)

از فرط شادمانی

رفتم کنار پنجره، با اشتیاق، ششصد و هفتاد و هشت بار

هوا را که از غبار پهن

و بوی خاکروبه و ادرار، منقبض شده بود

درون سینه فرو دادم

و زیر ششصد و هفتاد و هشت قبض بدهکاری

و روی ششصد و هفتاد و هشت تقاضای کار نوشتم:

فروغ فرخ زاد.

مجید روشنگر (مدیر انتشارات مروارید در آن سالها): «اواخر سال ۱۳۴۲ بود که فروغ شعرهای تازه‌اش را به من داد. آنها را با ماشین تحریر کرده بود و اینجا و آنجا در شعرها دست برده بود... من با فروغ بر سر نام این مجموعه اختلاف نظر داشتم. پیشنهاد من این بود که از میان چهار شعر دیگر این مجموعه نامی انتخاب کنیم... انتخاب من «آیه‌های زمینی» بود. اما او نام تولدی دیگر را می‌خواست و من تسلیم نظر او شدم... دومین خاطره‌ای که هنوز هم مرا از تعجب بیرون نمی‌آورد، واکنش فروغ بود در برابر تیراژ چاپ

اول این کتاب. وقتی به او گفتم که تولدی دیگر در سه هزار نسخه چاپ خواهد شد، جمله‌ای که از دهانش پرید، این بود که شماها دیوانه‌اید؟ مگر امکان دارد که سه هزار نسخه از کتاب من در چاپ اول به فروش برسد؟ (۱۱، ص. ۲۴-۱۳۳).

ادریازه شعرهای تولدی دیگر: «شعرهای این کتاب نتیجه چهار سال زندگی و کار هستند. من شعرهای چهار سال را جدا کردم و چاپ کردم. نه فقط شعرهای خوب را. در مجموع، این شعرها، صفت‌های طبیعی خودشان را دارند، بد بودن و خوب بودنشان را، نقصشان و تکاملشان طبیعی است. گمان می‌کنم تازه باید شروع کنم...» (۱۰، ص. ۷۸).

۱۳۴۲ اواخر زمستان

- تولدی دیگر، مردارید، ۱۳۴۲، ۱۶۹ صفحه. (با قطع وزیری و جلد سولوفون)، (۲۵ قطعه شعر سالهای ۴۲-۴۸)، اولین مجموعه اشعار امروزی فروغ، تیراژ ۳۰۰۰ جلد، قیمت ۱۰۰ ریال.
در «بجای مقدمه» این کتاب به سادگی بدینگونه «به ا. ک.» تقدیم شده است و بعد بندی از شعر تولدی دیگر آمده است. مجموعه ۳۲ قطعه شعر امروزی و یک قطعه در قالب غزل و دو قطعه در قالب مثنوی است.

«... حالا مدتی است که هروقت شعر می‌گویم فکر می‌کنم چیزی از من کم می‌شود. یعنی من از خودم چیزی را می‌تراشم و به دست دیگران می‌دهم. برای همین است که شعر به صورت یک کار جدی برایم مطرح شده و حالا روی آن تعصب دارم» (۸، ۱۰۹).

۱۳۴۲ زمستان - ۱۳۴۲ بهار / مارس - آوریل ۱۹۶۴

- سفر به آلمان برای شرکت در فستیوال فیلم اوبرهاوزن Oberhausen. خانه سیاه است برنده جایزه بهترین فیلم می‌گردد.

۱۳۴۳

- گفتگوی ایرج گرگین با فروغ - وادیو تهران.
«اگر شعر من همانطور که شما گفتید، یک مقدار حالت زنانه دارد، خوب، این خیلی طبیعی است که به علت زن بودنم است. من خوشبختانه یک زنم. اما اگر پای ارزشهای هنری پیش بیاید فکر می‌کنم دیگر جنسیت نمی‌تواند مطرح باشد. اصلاً مطرح کردن این قضیه صحیح نیست... من فکر می‌کنم کسانی که کار هنر را برای بیان وجود خودشان انتخاب می‌کنند اگر قرار باشد جنسیت خودشان را یک حدی برای کار هنری خودشان قرار بدهند، فکر می‌کنم همیشه در همین حد باقی خواهند ماند، این واقعاً درست نیست... زن و مرد مطرح نیست» (۱۰، ۲۱).

«اسینما» برای من يك راه بیان است. این که من يك عمر شعر گفتم، دلیل نمی‌شود که شعر تنها وسیله بیان است. من از سینما خوشم می‌آید، در هر زمینه دیگر هم بتوانم کار می‌کنم، اگر شعر نبود، در تئاتر بازی می‌کنم، اگر تئاتر نبود، فیلم می‌سازم، ادامه‌دادنش بستگی به اینست که حرفهای من ادامه داشته باشد، البته اگر حرفی داشته باشم» (۸، ۱۲).

پس از دریافت جایزه فستیوال اوبرهاوزن:

«اصلاً قضیه برابرم بی تفاوت بود. من لذتی را که باید می‌بردم، از کار برده بودم. ممکن است يك عروسك هم به من جایزه بدهند، عروسك چه معنی دارد؟ جایزه هم يك نوع عروسك است. مهم این است که من به کارم اطمینان داشته باشم و احساس رضایت بکنم. حالا اگر تمام مردم دنیا هم جمع شوند و مثلاً تخم مرغ گندیده به من بزنند مهم نیست. اگر این اطمینان و رضایت شخصی نباشد، تمام جایزه‌های فستیوالهای دنیا را هم که توی سینی بپزند و برابرم بپاوند، ارزش ندارد» (۸، ۱۲۸).

۱۳۴۳ بهار

«درباره موضوع شعر، به شما گفتم که شعر من با من پیش آمده است. در اسیر، دیوار، و عصیان، من فقط يك بیان‌کننده ساده از دنیای بیرونی بودم. در آن زمان شعر هنوز در من حلول نکرده بود، بلکه با من همخانه بود، مثل شوهر، مثل معشوق، مثل همه آدمهایی که چندمدتی با آدم هستند. اما بعداً شعر در من ریشه گرفت و به همین دلیل موضوع شعر برابرم عوض شد. دیگر من شعر را تنها بیان يك احساس منفرد درباره خودم نمی‌دانستم بلکه هرچه شعر در من بیشتر رسوخ کرد، من پراکنده‌تر شدم و دنیاهاى تازه‌تری را کشف کردم» (۸، ۱۱۳).

۱۳۴۳ اردیبهشت

نادریور: «آخرین بار که دیدمش در دفتر سازمان کتابهای جیبی و يك هفته قبل از سفرم به اروپا بود. وقتی وارد شدم فروغ و آزاد داشتند درباره تجدید چاپ کتاب نمونه‌های شعر آزاد فارسی حرف می‌زدند. وقتی فهمید که مسافر دیار اروپا هستم، آنهم برای مدتی کم و بیش طولانی، حرفهای بسیاری درباره شعر گفت و اظهار امیدواری کرد که این سفر برابرم پربرکت باشد... سفارش کرد در ایتالیا حتماً مهری رخشا را ببینم و قرار شد پیش از حرکت برایش تلفن بزنم که من مجال پیدا نکردم و وقتی از سفر سه‌ساله‌ام از اروپا بازگشتم پنج روز از مرگ فروغ می‌گذشت» (۱۶، ۹۳، ۲۶).

۱۳۴۳ خرداد ۲۰

آل احمد: «فروغ فرخ‌زاد يك کتاب تازه داده... بدک نیست. تولدی دیگر. از شر پایین تنه دارد خلاص می‌شود و این خبر خوشی است...» (۲، ۸۸).
م. آزاد: «... خانه‌ای به اقساط در دروس خریده بود. خانه نزدیک گلستان

فيلم محل کارش بود تا راحت تر باشد. شبهای شنبه به خانه اش می رفتیم. شام مختصری درست می کرد. آدمهای مختلفی به خانه اش می آمدند که سیروس طاهباز پای ثابت آن جلسات مهمانی بود. از شعرای جوان هم گاهی می آمدند. بیژن جلالی و سیروس آتابای را نیز آنجا دیدم...» (۱۶، ۹۴، ۲۸).

۱۳۴۳ تابستان

- برگزیده اشعار فروغ فرخ زاد، به انتخاب خودش، چاپ اول، مروارید (همزمان، این کتاب را سازمان کتابهای جیبی در قطع جیبی چاپ و منتشر کرد).

۱۳۴۳ تیر

- دو گفت و شنود با فروغ فرخ زاد، آرش، دوره ۲، شماره ۱، (۱-م. آزاد، ۲-س. طاهباز و غ. ساعدی). شماره ویژه فروغ به مناسبت انتشار کتاب تولدی دیگر تهیه شده و شامل نقدهایی است بر تولدی دیگر از ابراهیم مکیلا و م. آزاد و شعر «دلم برای باغچه می سوزد» که بعدها در مجموعه ایمان میاوریم به آغاز فصل سرد چاپ شد.

«خیلی کاغذ سیاه کردم. حالا دیگر کارم به جایی رسیده که کاغذ گاهی می خرم، ارزانتر است...»

«شعر برای من مثل پنجره ای است که هر وقت به طرفش می روم خود به خود باز می شود. من آنجا می نشینم، نگاه می کنم، آواز می خوانم، داد می زنم، گریه می کنم، با عکس درختها قاطی می شوم، و می دانم که آن طرف پنجره یک فضا هست و یک نفر می شنود...» (۱۰، ۲۹ و ۴۸).

۱۳۴۴ مهر

- مصاحبه محمدتقی صالح پور با فروغ، یازار، (ویژه هنر و ادبیات رشت)، شماره ۵.

۱۳۴۴

«... همیشه سعی کرده ام مثل یک در بسته باشم تا زندگی وحشتناک درونیم را کسی نبیند و نشناسد» (۸، ۱۴).

پوران فرخ زاد: «فروغ احوال روحی متفاوتی داشت. در هر ماه دو سه بار دچار بحرانهای روحی می شد که در این روزها از همه کس و همه چیز می گریخت. در اتاق را به روی خودش می بست و گریه می کرد... هر وقت در را به روی خودش می بست کلفتش با نگرانی به من یا مادرم تلفن می زد که: «خانم باز در را به رویش بسته است». همه کارهای جنون آمیز زندگیش را هم معمولاً در همین روزهای بحرانی انجام می داده است» (۱۵، ۹۸، ۲۷).

اخوان ثالث: «...گاه بود که می دیدی دو روز رفته توی اتاق نشسته است.

اصلاً در را بسته، نه گلستان، نه هیچکس را نمی‌بیند، کارش هم مثلاً ممکن بود مانده باشد، و گاه هم می‌دیدید نه، شاد و شنگ و اینها بود...» (۵، ۱۲۴۳).

کلفت پیر فروغ: «بسیار شبها خانم فریادکشان از خواب برمی‌خاست. فریاد می‌زد: کامی. کامی. کجایی. و چون از خواب بیدار می‌شد های‌های گریه می‌کرد. هر وقت اینطور خواب می‌دید غصه‌ام می‌شد، چون می‌دانستم که باز احوال خانم به هم خواهد خورد، به سر کار نخواهد رفت، دوشاخه تلفن را بیرون خواهد کشید، به من هم اجازه نخواهد داد تا به اتاق بروم... آن روزها جوابی به التماسها و زاریهایم نمی‌داد و غذا نمی‌خورد، از اتاق بیرون نمی‌آمد. فقط گاهی وقتها در اتاق درسته آواز می‌خواند. آواز غم‌انگیزی زمزمه می‌کرد و بیشتر کتاب می‌خواند. گریه هم می‌کرد» (۱۶، ۹۶، ۲۶).

یدالله رویایی: «هرچند یکبار، قلبش از ملالی گم و مبهم می‌فرسود و تا این مرحله آرام گیرد، در آستانه ستوه می‌نشست و در به روی خودش می‌بست و خدمتکار پیر و مهربانش که به احوال او آشنا بود، روزها و گاه هفته‌ها در به روی کس نمی‌گشود. و او وقتی از آن عزلت مدید، پریشان و آشفته بیرون می‌آمد، نخستین کارش آن بود که عزیزانش را به تلفنی و دیداری بنوازد... او به این حالتش می‌گفت «بیماری شاد». با علایمش آشنا بود و آمدنش را از سه روز پیش تشخیص می‌داد و خود را مهیای مقابله می‌کرد...» (۸، ۹۶).

«... عیب کار من در این است که می‌توانست خیلی بهتر باشد و خیلی سریعتر رشد کند. اما من احمق به عوض این که کمکش کرده باشم جلویش را گرفته‌ام، با تبیلی و هرزرفتن، با شانه بالا انداختن و نومیدیهای خیلی فیلسوفانه مسخره، و دلسردیهایی که حاصل تنگ‌فکری و توقعات احمقانه از زندگی داشتن است» (۱۰، ۳۹).

بهار ۱۳۴۴

- سفر فروغ به ایتالیا و فرانسه.

پاییز ۱۳۴۴

- سفر برناردو برتولوچی به ایران. دیدار او با فروغ فرخ‌زاد و ابراهیم گلستان. فرخ غفاری: «برتولوچی، وقتی در آن سال به ایران آمد، برتولوچی بسیار معروف دوره دومش نبود. او برای خودش فیلمهایی از نحوه کار فروغ و ابراهیم گلستان گرفت تا شاید بعداً از این فیلمها استفاده کند. این فیلم را به صورت شخصی برای خودش می‌گرفت و بعداً هم آنها را با خودش برد».

آبان ۱۳۴۴

- «ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد»، آرش، دوره ۲، شماره ۳ (شماره ویژه شعر امروز ایران).

تجدید چاپ در مجموعه ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد.

«... می‌خواهم قلبم را مثل يك میوه رسیده به همه شاخه‌های درختان آویزان کنم» (۸، ۱۴).

طوسی حائری: «... این اواخر فروغ در دنیای خودش بود و گاه‌گداری که اتفاقاً می‌دیدمش می‌گفت «يك هفته است که از خانه بیرون نیامده‌ام، هیچکس را ندیده‌ام» (۱۶، ص. ۲۵).

بهار ۱۳۴۵

- سفر به ایتالیا، شهر پزارو (Pesaro)، برای شرکت در دومین فستیوال «فیلم مؤلف».

- این آخرین سفر فروغ به اروپا مدت چهار ماه طول می‌کشد.
- پس از استقبال فستیوال از فیلم خانه سیاه است:

«... میان این همه آدمهای جوراجور آنقدر احساس تنهایی می‌کنم که گاهی گلریم می‌خواهد از بغض پاره شود. حس خارج از جریان بودن دارد خفه‌ام می‌کند. کاش در جای دیگری به دنیا آمده بودم، جایی نزدیک به مرکز حرکات و جنبشهای زنده...».

«(از فستیوال)... به خانه که برمی‌گشتم... مثل بچه‌های یتیم، همه‌اش به فکر گل‌های آفتابگردانم بودم. چقدر رشد کرده‌اند؟ برایم بنویس. وقتی گل دادند زود برایم بنویس... از اینجا که خوابیده‌ام دریا پیدا است. روی دریا قایق‌ها هستند و انتهای دریا معلوم نیست کجاست. اگر می‌توانستم جزیی از این بی‌انتهایی باشم، آنوقت می‌توانستم هر کجا که می‌خواهم باشم» (۸، ص. ۱۶).

پوران فرخ‌زاد: «(فروغ) در بازگشت از این سفر آخری‌اش به اروپا، برایم تعریف می‌کرد که: يك دختر کولی ایتالیایی کف دستش را نگاه کرده و به او گفته است که عاشق مردی است، و در این عشق ثابت قدم است، و آن مرد را خیلی دوست دارد. دختر کولی همچنین گفت تصادف خونینی در انتظارش است. دو سه بار این پیشگویی دختر کولی را نقل کرد. مثل این که همیشه یادش بود...» (۵، ۱۲۷۷).

«... شعر برای من به شکل يك احتیاج مطرح است، احتیاجی بالاتر از ردیف خوردن و خوابیدن، چیزی شبیه نفس کشیدن... شعر در من پراکنده است... حالامدتی است که او (شعر) در من نفوذ کرده است یعنی مرا فتح کرده است و به این جهت من از شعر جدا نیستم...» (۸، ۱۰۹).

«... می‌خواهم شعر دست مرا بگیرد و با خودش ببرد...» (۱۰، ۵۰).

- فعالیتهای هنری در زمینه تئاتر برای نمایش مرغ دریایی اثر چخوف.
آربی آوانسیان: «متن مرغ دریایی چخوف در خانه سرکیسیان خوانده شد و خود فروغ هم در آنجا آن را شنیده بود و به خصوص با توجه به نقش نینا و رابطه نینا با تریکورین و شباهتی که در آن ماجرا با زندگی خصوصی خودش

می‌یافت، به این نمایشنامه علاقمند شده بود و مایل بود نقش نینا را بازی کند» (۱۸ مارس ۱۹۹۷).

- مرگ شاهین سرکیسیان.

حمید سمندریان (تیر ۱۳۶۷، تهران): «من و فروغ در تنظیم شعرهای نمایشنامه دایرة گچی قفقازی با هم همکاری داشتیم یعنی من معنی شعرهای برشت را از آلمانی به فارسی در می‌آوردم و به او می‌گفتم و فروغ با توجه به موسیقی آن شعرها در زبان آلمانی، آنها را به شکل تصنیف در می‌آورد».

- نقاشی با سهراب سپهری، مهری رخشا، بهجت صدر.

تابستان ۱۳۴۵

- «کسی که مثل هیچکس نیست». آرش، دوره ۲، شماره ۴.

تجدید چاپ در ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد.

«... خوشحالم که موهابیم سفید شده و پیشانی‌ام خط افتاده و میان ابروهایم دو چین بزرگ در پوستم نشسته است. خوشحالم که دیگر خیالباف و رؤیایی نیستم. دیگر نزدیک است که سی و دو سالم بشود. هرچند سی و دو ساله شدن یعنی سی و دو سال از سهم زندگی را پشت سر گذاشتن و به پایان رساندن، اما در عوض خودم را پیدا کرده‌ام» (۸، ۱۵-۱۶).

۱۳۴۵

م. آزاد: «آن شب گلستان به مناسبت بازگشت مسعود فرزاد به ایران در خانه‌اش مهمانی ترتیب داده بود که از همه روشنفکران دعوت شده بود. فرخ زاد از بدو ورود ناراحت و عصبی و حمله‌گر بود. در گوشه باغ، کنار باغ با جمعی ایستاده بود که من هم در همان جمع بودم. اول با اسلام کاظمیه شروع به بحث کرد و به زودی حالتی حمله‌گر گرفت و با حملاتی تند و شدید به اسلام تاخت. بعد به من پرداخت و درباره مقاله‌ای که آن روزها راجع به اخوان ثالث (م. امید) نوشته بودم ایرادها گرفت... آن شب جوابهای من به فرخ زاد طبعاً منطقی و از روی حساب نبود چون او نیش و حمله و شوخی و طنز را در هم آمیخته بود و به زودی حرف و بحث از اخوان به بحث دائمی ما بورژوا و ضدبورژوا، کشید» (۱۶، ۹۵، ۲۷).

رضا براهنی: «... آخرین بار فروغ را در منزل گلستان در میهمانی گلستان برای مسعود فرزاد دیدم. حرفی نزدیم. جبهه‌بندی خاصی از آن شب دیدم و فهمیدم مخالفت گلستان با آل احمد سبب شده که فروغ هم با جلال مخالف باشد و هم با کسانی که با جلال نزدیک بودند.

...اکنون دیگر فروغ و آل احمدی نبودند که جبهه یا محفلی در کار باشد. هر دو فوت شده‌اند و با رفتن این دو خیلی چیزها رفته است. و ایکاش نمی‌مردند و جبهه هم بود و محفلی هم بود و فحش و فحاشی هم بود و

خصوصت هم بود. هر دو تهران و محیط روشنفکری تهران را داغ نگه می‌داشتند. آل احمد بیشتر و فروغ کمتر...» (۲۵، ۴).

یدالله رؤیایی (۲۰ آوریل ۱۹۹۷): «در یکی از شبهایی که در خانه من جمع بودیم، فروغ شعری سرود و آن شعر را بر روی صفحه کاغذ نازک زوروقی نوشت و به من داد. آخر شب که از اتاق بیرون آمد و خداحافظی کرد که برود... ناگهان از میان پله‌ها برگشت و آن ورق کاغذ نازک را خواست. صفحه کاغذ پر شده بود و دیگر جایی برای نوشتن نداشت. فروغ در حاشیه کاغذ به صورت عمودی این دو مصراع را اضافه کرد: «پرواز را به خاطر بسپار/ پرنده مردنی است». این بار خداحافظی کرده و واقعاً رفته بود...» این دست‌نوشته فروغ در صفحه چهار انتقاد کتاب چاپ شده است:

دلم گرفته است

دلم گرفته است

به ایوان می‌روم و انگشتانم را

بر پوست کشیده شب می‌کشم

چراغهای رابطه تاریکند

چراغهای رابطه تاریکند

کسی مرا به آفتاب معرفی نخواهد کرد

کسی مرا به میهمانی گنجشکها نخواهد برد

پرواز را به خاطر بسپار

پرنده مردنی است.

۱۳۴۵ دی اول

«فکرهایم را با قیان وزن می‌کنم، اما هیچ چیز نمی‌توانم بنویسم» (۸).

(۹۷).

۱۳۴۵ بهمن ۲۲

یدالله رؤیایی: روزهای آخر چه جوانی زنده و پرشوری ارائه می‌کرد! شب آخرین شنبه‌اش، یعنی دو روز پیش از مرگ جانگدازش، در خانه‌اش بودیم و او در بحث و گفتگویی که با فریدون رهنما می‌کرد، به یاد دارم که آنچنان هوش وحشتناکی در کلامش به خرج داد که من و طاهباز و پوزان در آن سوی اتاق يك لحظه به اعجاب به هم نگاه کردیم، و چیزهایی گفتیم که در آن، حیرت عظیمان نجوا می‌شد» (۸، ۹۷).

۱۳۴۵ بهمن ۲۴

- روز دوشنبه ۲۴ بهمن، فروغ ظهر به منزل مادرش می‌رود و با هم ناهار می‌خورند.

سرهنک فرخ‌زاد: «روز آخر که با هم ناهار خوردیم، ساعت ۳ بعد از ظهر بود، من برخاستم تا سر کارم بروم، خواستم تا او را هم برسانم، گفت شما

آنقدر آهسته می‌رانید که آدم حوصله‌اش سر می‌رود. بعد با ماشینی که از استودیو به دنبالش فرستاده بودند رفت....» (جاودانه زیستن، یادشده، ۵۸۸-۵۷۷). پس از آن، به استودیوی گلستان برمی‌گردد. گلستان از فروغ می‌خواهد که به همراه رانندهٔ مؤسسه، برای گرفتن حلقهٔ فیلمی، به محل در همان نزدیکیها برود. در راه بازگشت، در تقاطع خیابانهای سرودشت و لقمان‌الدوله، در دروس، ناگهان...» (۷۱، ۱۷).

مسعود بهنود: «... در اتومبیل همیشه کثیف و درهم‌ریختهٔ او باید کاغذها و مجلات را کنار می‌زدیم و می‌نشستیم. همیشه بد می‌راند، آن روز هم. همیشه آدم را می‌ترساند، آن روز هم. وقت برگشتن از...» (۶، ۵۸۴).

و شهر، شهر چه ساکت بود
من در سراسر طول مسیر خود
جز با گروهی از مجسمه‌های پریده‌رنگ
و چند رفتگر
که بوی خاک‌روبه و توتون می‌دادند
و گشتیان خسته خواب‌آلود
با هیچ چیز روبرو نشدم.

(در خیابانهای سرد شب)

م. امید: «... بسم‌الله. لایذ باز هم تصادف. با آن ماشین راندنش که دیده‌ای حتماً. انشاء‌الله که خیر است»...

م. آزاد: «نه چندان، خودت می‌دانی که چطور ماشین می‌راند».

م. امید: «آخر کی تصادف کرد؟ کجا؟»

م. آزاد: «همین دیروز عصری، نزدیکهای خانه‌اش. به سرش ضربه خورده، خیلی خطرناک» (۳، ۳۲-۳۱).

م. امید: «لایذ یک آمریکایی... باز، می‌دانی که چند وقت پیش هم یک آمریکایی با ماشین لندهورش زده بود به اتومبیل که فروغ و گلستان توش بودند و هر دوشان را شل و پل و خونین کرده بود. البته فروغ زودتر از بیمارستان مرخص شد. افسر راهنمایی آمده بود طبق معمول البته آمریکاییه را بی‌تقصیر قلمداد کرده بود...» (۳، ۳۲).

پوران فرخ‌زاد: «یادم می‌آید که چندی پیش از فاجعهٔ مرگش، با گلستان سفری به شمال رفتند که در راه اتومبیلشان تصادف کرد و گلستان زخمی شد. وقتی به تهران بازگشتند، فروغ یا نگرانی و از ته قلب با جوش و خروش صمیمانه‌اش به من گفت: «می‌دانی پوران، اگر خدای ناکرده در این تصادف گلستان می‌مرد من حتی یک لحظه هم پس از او زندگی را تحمل نمی‌کردم و خودم را می‌کشتم» (۱۶، ۹۸، ۲۶).

در صفحه اول اطلاعات سه شنبه ۲۵ بهمن ماه ۱۳۴۵ با عنوان درشت می‌خوانیم: «طی يك حادثه وحشتناك رانندگی در جاده دروس- قلهك فروغ فرخ‌زاد شاعره معروف كشته شد». «جیب استیشن فروغ فرخ‌زاد با يك اتومبیل شورلت تصادف کرد و فروغ جا به جا درگذشت».

شرح حادثه در صفحه حوادث چنین آمده است: «حادثه ساعت چهار و نیم بعد از ظهر دیروز در خیابان لقمان‌الدوله ادهم در دروس چهارراه مرودشت روی داد. فروغ که رانندگی استیشن شماره ۱۴۱۳ ط ۲۴ را به عهده داشت و به اتفاق رحمان اسدی از دروس رهسپار تهران بود با استیشن شماره ۱۴۲۸ ط ۱۹ متعلق به يك مدرسه خصوصی به رانندگی غلامحسین کامیابی تصادف کرد. شدت حادثه به حدی بود که در طرف راننده استیشن فروغ باز شد و فروغ که سرش به شدت به شیشه جلوی استیشن برخورد کرده بود پس از باز شدن در به گوشه خیابان افتاد و سرش به جدول جوی آب خیابان برخورد کرد و بیهوش شد. در این حادثه تنها فروغ مجروح شد که فوراً به بیمارستان رضابهلوی تجریش منتقل شد. ولی پیش از رسیدن به بیمارستان جان سپرد...»

من سردم است

من سردم است و انگار هیچ وقت گرم نخواهم شد.

(ایمان بهاوردیم به آغاز فصل سرد)

«گاهی اوقات فکر می‌کنم درست است که مرگ هم یکی از قوانین طبیعت است اما آدم تنها در برابر این قانون است که احساس حقارت و کوچکی می‌کند. يك مسئله‌ای است که هیچ کاریش نمی‌شود کرد. حتی نمی‌شود برای از میان بردنش مبارزه کرد. قایده‌ای ندارد. باید باشد. خیلی هم خویست» (۴۸، ۱۰).

من پشیمان نیستم.

قلب من گویی در آن سوی زمانها جاری است.

زندگی قلب مرا تکرار خواهد کرد.

و گل قاصد که بر دریاچه‌های باد می‌راند.

او مرا تکرار خواهد کرد. (دیدار در شب)

۱- آدینه، «گزارش ویژه: سی‌امین سال خاموشی فروغ»، ۱۱۶/۱۱۷، نوپوز ۱۳۷۶: ۸۰-۸۹.

۲- آل احمد، جلال، نامه‌های جلال آل احمد، تهران، پیک، ۱۳۶۴، ۲۷۵ صفحه.

۳- انتقاد کتاب، دوره ۲، شماره ۱۰، تهران، نیل، آذر و دی ۱۳۴۵، «تنها صداست که

- می‌ماند» سوگنامه فروغ فرخ‌زاد، ۴۰ صفحه. شامل: شعرهایی از فروغ، بریده‌هایی از مصاحبه‌هایش، شعرهایی از م. آزاد، ا. باسداد، م. امید و مقالاتی از فرج‌الله صبا، مهدی اخوان ثالث و یدالله رزایی، گفتگویی با بهجت صدر و زندگینامه فروغ در دو صفحه. (روی جلد با نوار سیاه و خط فروغ و صفحه چهار نیز شعری با دستخط فروغ است).
- ۴- براهنی، رضا، «سالهای آشنایی با فروغ و شعرش»، فردوسی، ۱۱۰۷، فروردین ۱۳۵۲، ۲۵-۲۲.
- ۵- بررسی کتاب، ویژه هنر و ادبیات، آمریکا (لس‌آنجلس)، سال سوم، ۱۲، زمستان ۱۳۷۱: پادمان فروغ فرخ‌زاد در بیست و ششمین سال خاموشی او.
- ۶- بهنود، مسعود، «بر مزار فروغ، به یاد سیاروش شاعر»، کلهک، ۷۱-۷۲، بهمن و اسفند ۱۳۷۴، ص. ۵۹۲-۵۸۵.
- ۷- بیضایی، بهرام، «کارنامه فیلم گلستان»، آوش، دوره ۱، ۵، آذر ۱۳۴۱: ۵۶-۵۱.
- ۸- جاودانه فروغ فرخ‌زاد، به کوشش امیر اسماعیلی و ابرالقاسم صدارت، تهران، مرجان، تیر ۱۳۴۷، ۳۶۳ صفحه.
- ۹- جلالی، بهروز، «زندگینامه شاعر» در: فرخ‌زاد، فروغ، گزیده اشعار فروغ فرخ‌زاد، تهران، سروایید، ۱۳۶۴، ۲۵۹ صفحه.
- ۱۰- حرفهایی با فروغ فرخ‌زاد: چهار گفت و شنود، دانمارک، انتشارات آزاد، ۱۹۹۵، ۷۹ صفحه.
- ۱۱- دفتر هنر ویژه هنر و ادبیات، آمریکا (ویرجینیا)، سال اول، ۲، پاییز ۱۳۷۳، ۱۴۶ صفحه: ویژه فروغ فرخ‌زاد.
- ۱۲- رزایی، یدالله، از زبان تنها تا شعر حجم، (گردآورنده: رضا همراز)، سروایید، بهمن ۱۳۵۱، (تجدید چاپ در ۱۳۷۵).
- ۱۳- فرخ‌زاد، فروغ، خاطرات سفر اروپا، فردوسی، ۳۲۰-۳۱۳، (۹ مهر - ۲۸ آبان ۱۳۳۶).
- ۱۴- فرخ‌زاد، فروغ، «فقط شعر مرا راضی می‌کند»، دو نامه منتشرشده از فروغ فرخ‌زاد همراه با مقدمه‌ای از آیدین آغداشلو، آدینه، ۹۰/۹۰۰، اسفند ۱۳۷۳: ۵۰-۴۸.
- ۱۵- «فروغ فیلمساز، یک مجموعه، زیر نظر هوشنگ کلمکانی»، ژتآن، سال ۴، شماره ۲۵ مرداد و شهریور ۱۳۷۴: ۴۳-۲۱.
- ۱۶- نقیبی، پرویز، «طرحی از چهره فروغ فرخ‌زاد»، به‌مشاد، ۸۹-۹۰۰، شهریور - آبان ۱۳۴۷.
- ۱۷- کتاب زیر به زبان انگلیسی اثر مایکل هیلمن: Hillmann, M.C., *A lonely woman: Feroogh Farrokhzad and her poetry*, Washington D.C.: Mage publishers & Three continents Press, 1986, 181P.

نشانی تازه چشم‌انداز:

Cesmandaz

21 T. Rue Voltaire

75011 Paris - FRANCE



گلنار مُرد

شاهرخ گلستان

کف‌بین: «این دخترستاره‌اش خوب نیست!»
فیلم دختر گُر

شامگاه دهم اردیبهشت ۱۳۷۶ صدیقه سامی‌نژاد، زنی هشتاد و یک ساله، در فقر و تنهایی در تهران مرد. در حالیکه شاید حتی هزار نفر هم از ده میلیون جمعیت آن شهر بزرگ نمی‌دانستند او که بود (۱).
صدیقه سامی‌نژاد هنرپیشه فیلم دختر گُر نخستین فیلم ناطق فارسی بود. این

فیلم را شصت و پنج سال پیش، عبدالحسین سپنتا و اردشیر ایرانی در هندوستان تهیه کرده بودند (۲) و نمایش آن در ایران آن زمان، به معنای واقعی کلمه غوغا بپا کرد و عارف و عامی را به سینما کشاند (۴).

اولین نمایش دختر لر در تهران در ۱۳۱۲ بود؛ زمانی که هنوز چادر از سر زن ایرانی برداشته نشده بود (تا چهل سال بعد دوباره - و این بار با توسری - آن را بر سرش بکشند) و مردم - که بسیاری از آنها هرگز پا به سینما نگذاشته بودند - هجوم می‌آوردند تا زن جوانی را تماشا کنند که بی‌حجاب بود، قشنگ بود، با آن گیسوان بلند یافته‌اش برای مشتریان همگی مرد «قهوه‌خانه رمضان» می‌رقصید؛ سرچشمه آب به آنها طعنه می‌زد و سر به سرشان می‌گذاشت، اگر پایش می‌افتاد مردان مزاحم را کتک می‌زد و از خود می‌راند و اگر از مردی خوشش می‌آمد او را به خانه‌اش دعوت می‌کرد. گمان نمی‌کنم هیچک از تماشاچیان آن زمان دختر لر، جواب گلنار را در پاسخ به اصرار جعفر که «کی دوباره همدیگرو ببینیم؟» از یاد برده باشند: «تصفه شب از دریچه بیا بالا!»

هرچند که بزرگترین جاذبه فیلم دختر لر، فارسی حرف زدن آدمها بر روی آن دیوار گچی معروف بود. اما این حضور دلنشین گلنار و آنچه بین او و جعفر می‌گذشت بود که مردم همان هفته اول، اسم فیلم را گذاشتند «جعفر و گلنار». فیلم جعفر و گلنار واقعاً دیدن داشت (۴).

شرکت صدیقه سامی‌نژاد در فیلم دختر لر و بازی او در نقش گلنار (که یک بازی روان و طبیعی هم بود) همان اندازه تصادفی بود که تهیه خود فیلم. عبدالحسین سپنتا که در سال ۱۳۱۱ برای مطالعه در تاریخ ادبیات ایران باستان به هندوستان و دیدار پارسیان هند رفته بود، در بمبئی با اردشیر ایرانی تهیه‌کننده فیلمهای هندی آشنا شد و در همان نخستین دیدار بود که آن دو تخم نخستین فیلم فارسی را کاشتند. در خاک هند! در این مشارکت «فرهنگ ایرانی سپنتا» و «سرمایه و امکانات فنی اردشیرخان» همه مسئولیتهای جنبه ایرانی فیلم، از نوشتن فیلمنامه تا انتخاب هنرپیشه به عهده سپنتا گذاشته شد. اما سپنتای تازه‌کار خیلی زود دچار مشکلی بزرگ شد و آن یافتن زن جوان فارسی‌زبانی بود که حاضر به بازیگری در فیلم باشد. تا آن روز که صدیقه همسر حبیب دماوندی راننده اردشیرخان برای دیدار شوهرش به استودیو رفت و سپنتا آنچه را که می‌جست، یافت.

صدیقه در آن روزها پانزده شانزده سال بیشتر نداشت؛ و وقتی از کارفرمای شوهرش و میهمان ایرانی او شنید که با بازی در این فیلم به عنوان اولین بازیگر زن سینمای ایران یک افتخار تاریخی نصیبش خواهد شد، این جرأت را پیدا کرد که ایفای نقش گلنار را به عهده بگیرد. اما در آن لحظه هیچکس گمان نمی‌کرد که این دختر بی‌تجربه دارد قدم در راهی می‌گذارد که انتهایش نه تاریخ، که دنیایی سیاه و تاریک خواهد بود. اگر فیلم دختر لر و استقبال بیسابقه مردم از آن باعث شد که زنان و مردان بسیاری حتی از خانواده‌های سرشناس، داوطلب بازی در فیلمهای بعدی

بشوند و رنج سفر به هندوستان و دوری از خانواده را به جان بخرند (۵)، مصیبت و ناآرامی از همان نخستین روزهای فیلمبرداری به زندگی صدیقه (که حالا دیگر روح‌انگیز نامیده می‌شد) (۶) روی آورد و واکنشهای کوردلانه مردم و حتی بستگان خودش آینده او را به سیاهی کشاند. دیوانه‌اش کردند! این را می‌شود از نوشته محمد تهامی‌نژاد پژوهشگر سینمای ایران دریافت که بیست و پنج سال پیش (۲۸ سال بعد از تهیه فیلم دختر لر) با او دیداری داشته است. با وجود همه آنچه که در این سالها از مصایب زنان خوانده‌ایم هنوز هم نقل بخشهایی از آن نوشته، تکان‌دهنده است:

.... اغلب بطور کنترل‌نشده‌ای می‌خندید، در حالیکه اشک در چشمانش حلقه زده بود به من گفت که هنگام اقامت در هند، ایرانیهای متعصب، مخصوصاً کرمانیها او را مورد ضرب و دشنام قرار می‌دادند و حتی بطری به طرفش پرتاب می‌کردند. وی همیشه مجبور بوده همراه يك محافظ از «استودیو امپریال» خارج شود.

«...» به خاطر همین ناراحتیهایی که موقع فیلمبرداری و بعد از آن چه از طرف فامیل و چه از طرف مردم کشیدم، هرگز راضی نشدم در فیلم دیگری بازی کنم» (۷)

زنی که می‌توانست يك «ستاره» شود، بعد از نقش کوچکی که در فیلم بعدی سبنتا ایفا کرد (شکر در فیلم شیرین و فرهاد، ۱۳۱۴) به ایران برگشت. چندی بعد شوهرش او را طلاق داد و زندگی خانوادگی‌اش بهم ریخت و مشکلات تأمین معاش و گذران زندگی بر مشقات و بیچارگیهایش افزود (۸).

با شش کلاس درسی که در رفسنجان خوانده بود، صدیقه احتمالاً نه ادعای پیشگامی در سینما را داشت، نه خیال می‌کرد هنرمند است، نه خود را از «تاریخ» طلبکار می‌دانست، نه از «مدرنیته» چیزی می‌فهمید و نه «فمینیست» بود. ولی او بخش هرچند کوچکی از تاریخ سینمای ایران بود و فیلمش مردم ایران را با «سینما» و «سالن سینما» آشنا کرد؛ اما وقتی از دست مزاحمت‌های همین مردم، دلشکسته و رنجور به کنج خانه‌اش پناه برد، همه او را تنها گذاشتند. او نه تنها از یاد تماشاچیان مشتاق «جعفر و گلنار» رفت، که هیچیک از متولیان سینمای ایران هم در تمام این شصت و چند سال سراغ او را نگرفتند.

اشاره‌ای که در فیلم ناصرالدین‌شاه آکثور سینما به گلنار شد (با بازی خوب فاطمه معتمدآریا) و تکه‌هایی که از فیلم دختر لر را در آن نشان دادند، خاطره او را برای کسان بسیاری زنده کرد؛ خاطره همان گلناری که وقتی جعفر از او پرسید: «می‌خواهی با من بیای بریم تهرون؟» گفت: «تهرون؟ تهرون که می‌کن جای قشنگیه اما مردمش بدن!»

گلنار در میان مردم آن شهر قشنگ بود که در فقر و تنهایی مرد ■

۱- «....» به دور از محافل اهل هنر با تنگدستی و گوشه‌گیری گذران کرد و در تنهایی و گمنامی

مرد». نامه فیلمخانه ملی ایران، درباره صدیقه سامی نژاد هشت سال قبل از مرگ او ۱، شماره اول، پائیز ۱۳۶۸، ص ۱۴۶.

۲- اردشیر ایرانی صاحب استودیوی فیلمبرداری امپریال نخستین فیلم ناطق هندوستان را به نام عالم آرا در ۱۹۲۱ تهیه کرده بود. سه سال بعد از اختراع سینمای ناطق و یک سال قبل از دیدارش با سینتا.

۳- زمانی که سینماهای تهران فیلمها را معمولاً سه چهار شب و شبی یک ستانس بیشتر نمایش نمی دادند؛ نمایش دختر لر در سی آبان ۱۳۱۲ در دو سینمای مایاک و سپه شروع شد و به مدت ۳۷ شب در سینما مایاک و چهار ماه در سینما سپه بر پرده بود. این توفیق باورنکردنی به سال بعد نیز کشید و نزدیک به سه ماه در دو سینمای نامبرده، متناوباً نمایش آن ادامه یافت. فیلم دختر لر تا ۱۳۲۷ شمسی که تولید نخستین فیلمهای فارسی در تهران شروع شد، هرچندگاه در گوشه‌ای از ایران بر پرده می‌رفت. حبیب دماوندی کپی دختر لر را که از اردشیرخان به پاداش حسن خدمت هدیه گرفته بود در شهرهای ایران می‌گرداند و سرانجام در ۱۳۵۱ آن کپی فرسوده و پُر چسب خورده را وزارت فرهنگ و هنر برای فیلمخانه ملی ایران، خرید.

۴- فیلمنامه دختر لر در کتاب تاریخ سینمای ایران - ۳، عبدالحسن سینتا: زندگی و سینما، نوشته جمال امید، انتشارات مازیار، ۱۳۶۲ در صفحات ۹۵ تا ۱۵۴ چاپ شده است. غلطهای املائی و اشتباهات، نشان می‌دهد که فیلمنامه را با مشاهده فیلم بازتوسسی کرده‌اند.

۵- بعد از توفیق دختر لر، تجارتخانه نوربانی نماینده امپریال استودیو فیلم، آگهی استخدام بازیگران زن و مرد را برای فیلمهای بعدی در پنجم مهر ۱۳۱۲ در روزنامه‌های تهران منتشر کرد. مراجعه داوطلبان آتیجان خارج از انتظار بود که پنج روز بعد آگهی زیر را منتشر کردند: «آرتیست کافی است. به مقدار لزوم از داوطلبان آرتیستی سینما انتخاب گردیده، متنی است دیگر مراجعه نفرماید. تجارتخانه نوربانی». اطلاعات، شماره ۲۳۰۳، دهم مهر ۱۳۱۲، به نقل از تاریخ سینمای ایران - ۳، جمال امید، فخرالزمان چهاروزیری، نوه چهاروزیر از وزرای دیوار قاجار، از داوطلبانی بود که انتخاب شد و در سه فیلم بعد از دختر لر، شهرین و قهراده (۱۳۱۳)، چشمهای سیاه (۱۳۱۵) و لیلی و مجنون (۱۳۱۶)، همگی با شرکت و به کارگردانی سینتا، نقش اول را داشت و می‌توان او را نخستین ستاره سینمای ایران دانست. او گفته است: «خانواده من راضی نبودند که وارد این کار شوم ولی بالاخره توانستم خانواده‌ام را راضی کنم و به اتفاق آقای سینتا و خانواده‌اش و سایر هنرپیشگان روانه هندوستان شدیم»، گفتگو با نگارنده، مجموعه رادیویی فائوس خیال، بخش فارسی بی.بی.سی. ۱۹۹۴.

۶- در عنوان بندی دختر لر، نام ایفاگر نقش گلنار را «روح انگیز» نوشته‌اند، تا قشنگتر و خوشنوتر از «صدیقه» باشد. شاید ا

۷- «ریشه یابی پأس»، ویژه سینما و تئاتر، ۲ و ۳، به نقل از نامه فیلمخانه ملی ایران، پائیز ۱۳۶۸. (زنی که بازیگر نقش اول دختر لر بوده، آنقدر غرور داشته است که نقش کوچکش را در فیلم شیرین و قهراده به حساب نیآورد).

۸- «... هنگامی که در جلسه امتحان سوم متفرقه قدم می‌زدیم متوجه چهره‌ای فرسوده و نگران شدم که در عین کهولت و شکستگی حاضر به دادن امتحان شده است، با خود گفتم این زن کیست و گرفتن کواهینامه سوم متوسطه به چه درد او می‌خورد، یکی از مراقبین زن آهسته به من گفت «او را می‌شناسی؟» گفتم نه، گفت «این دختر لر است». مقاله «دختر لر در کرمان امتحان می‌دهد» نوشته باستانی پاریزی، اطلاعات هفتگی، شماره ۷۷۶، ۲۹ تیر ۱۳۳۵، به نقل از نامه فیلمخانه ملی ایران، پائیز ۱۳۶۷. «صدیقه سامی نژاد پس از جدایی از شوهرش با حقوق ماهانه‌ای کمتر از دوپست تومان به استخدام بهداری جبرفت درآمد و شرکت او در امتحان سوم متفرقه به منظور انتقال از بهداری به اداره فرهنگ بوده است» (همان).

قاضی از دنیا رفت

سروش حبیبی

این خبر را در روزنامه‌ها نوشتند و از رادیوها گفتند و همه دانستند. مرگ قاضی برای دوستان و نزدیکانش مایه است و برای جامعه کتابخوان ایران ضایعه‌ای بزرگ زیرا به منزله کور شدن چشمه‌ای است که برای تشنگان فرهنگ، فیاض بود. کارش از حیث مقدار و ارزش به راستی کم‌نظیر بود.

قاضی یکی از مترجمان معدودی بود که در سالهای سی به این عرصه وارد شدند و کار ترجمه را جدی گرفتند. او یکی از کسانی بود که برخورد مردم را با ترجمه و انتظارات آنها را از مترجم در راه پیشرفت شتاباندد.

قاضی نزدیک به هفتاد کتاب به فارسی ترجمه کرده است. اگر هر یک از این ترجمه‌ها را یک پنجره بینگاریم که او بر گوشه‌ای از گلستان فرهنگی غیرایرانی گشوده و ما را به تماشا از درون آن دعوت کرده است می‌توانیم تصویری از خدمتی که این پیر فرهنگ ایران به ما کرده است به دست آوریم. روانش شادباد.

تحصیلات دانشگاهی قاضی در رشته حقوق بود و کار اداری‌اش نیز در وزارت دارایی در همین زمینه بود. گمان می‌کنم با سمت مدیریت کل امور حقوقی این وزارتخانه یازنشسته شد. زبان فرانسه و انگلیسی را خوب می‌دانست ولی تسلطش به زبان فرانسه بیشتر بود. اما به گمان من فارسی‌دانی‌اش از تسلطش به آن دو زبان بیگانه مهمتر است. ادب کلاسیک فارسی را نیک می‌دانست و می‌شود گفت که روح زبان خود را به خوبی درک کرده بود و روانی‌اش از همین بود. ترجمه‌هایش بسیار دلچسب و بی‌تکلفند، به طوری که بعضی گمان کرده‌اند که ترجمه‌اش آزاد است. اما کسانی که ترجمه‌هایش را با متن اصلی مقایسه کرده‌اند امانت آنها را ستوده‌اند.

نکته بسیار مهمی که در کار قاضی سزاوار توجه است این است که در جستجوی معادله‌ها به مخزن بارور و رنگین زبان مردم رجوع می‌کرد و به هیچ روی اصرار نداشت که کار خود را به واژه‌های فاضلانه محدود کند. و این راهی ناگزیر است که برای وسعت بخشیدن و غنی ساختن زبان رمان باید رفت. زیرا زبان مردم گویا و زنده و جوشان است. بزرگان ادب کلاسیک ما نیازی به وصف مفاهیمی که در رمان امروز پیش می‌آید نداشته و در نتیجه واژگانی هم برای وصف دقیق این مفاهیم نپیداخته‌اند. قاضی مردی فروتن بود و به خوانندگان خود براستی احترام می‌گذاشت. به این

سبب بود که کار ترجمه را آسان نمی گرفت. اگر در متنی که ترجمه می کرد به عبارتی برمی خورد که پیچیده بود، یا مثلاً به زبان کوچه و بازار بیان شده بود، چنانکه در رمان بسیار پیش می آید، (و واژه های این زبان همیشه در فرهنگها نیست)، و در نتیجه معنی عبارت برایش روشن نبود کار را به حدس بر گزار نمی کرد، تحقیق می کرد، و از کسانی که احتمال می داد که بدانند می پرسید و از پرسیدن عار نداشت.

مردی بسیار با ذوق بود. شعر می گفت (به شیوه قدما) و گرچه اشعارش چیزی بدهکار سروده های بسیاری از گویندگان کهن سرای امروز نبود، خود، آنها را جدی نمی گرفت و جایی چاپشان نمی کرد و فقط برای رفقاییش می خواند. اشعارش بیشتر جنبه طنز داشت.

قاضی گرد بود و به زبان و فرهنگ کردی عشق می ورزید. بسیار پیش می آمد که شعری از سراینده ای کرد می خواند و آن را برای دوستان ترجمه می کرد و در این حال برقی در چشمانش می درخشید که انسان را بی اختیار مجذوب می کرد. قاضی در زندگی خصوصی ناملايمات بسیار دیده بود چنان که تحمل آنها، خاصه برای کسی که مانند او دلی حساس داشت آسان نبود اما با رندی از این ضربتهای سرنوشت به درون پرده شوخی و بذله که همچون هاله ای سپروار به دور خود کشیده بود پناه می جست. بیش از بیست سال بود که حنجره اش را بیرون آورده بودند و صدا نداشت و به کمک دستگاه صداساز حرف می زد. خودش به شوخی آن را قارقارک می نامید و می گفت قاضی غاز شده. چند سالی بود که به علت عارضه آب مروارید بینایی خود را هم از دست داده بود. با اینهمه با همان صدای مصنوعی که به ماشینهای گویا شباهت داشت دست از شوخی بر نمی داشت و با این تلاش و با آتش همیشه شعله ور زندگی با تاریکی و خاموشی و غم مبارزه می کرد و شمع وار در جمع دوستان نور می پاشید. یادش همیشه زنده باد ■

* برخی از ترجمه ها: شاهزاده و گدا، مارك تواین، تهران، کوتنبرگ، ۱۳۳۴/ امیرکبیر، ۱۳۳۷/ سازمان کتابهای جیبی، ۱۳۴۱. دن کیشوت، سروانتس، تهران، نیل، ۱۳۳۵.۳۷. دو جلد. مادام بواری، گوستاو فلوبر، تهران، کیهان، ۱۳۴۱، چاپ اول با رضا عقیلی. شازده کوچولو، آنتوان سن اگزوپری، ۱۳۳۳.

چشم انداز

گاهنامه فرهنگی، اجتماعی، ادبی

به کوشش

ناصر پاکدامن - شهرام قنبری - شیدا نبوی - محسن یلفانی

صفحه آرایی: رضا امان

نقل مطالب این نشریه بدون ذکر مأخذ ممنوع است.

مقالات رسیده مسترد نمی شود.

قیمت تکفروشی معادل ۴۰ فرانک فرانسه.

قیمت اشتراك چهار شماره معادل ۱۴۰ فرانک فرانسه / ۳۶ مارك آلمان / ۲۵ دلار آمریکا (به اضافه ۱۰

دلار هزینه پست هوایی برای مشتركان آمریکا و كانادا).

نشانی تازه چشم انداز:

Cesmandaz

21 T. Rue Voltaire

75011 Paris - FRANCE

N. PAKDAMAN ou M. YALFANI

Cpte. No. 04901901

B. N. P. (PARIS ALESIA)

90, Ave. du G. LECLERC

75014 PARIS - FRANCE

حساب بانکی:

Cesmandaz

Revue trimestrielle

Direction-Redaction: Shahram Ghanbari - Sheyda Nabavi - Nasser Pakdaman - Mohsen Yalfani

Conception graphique: Reza Aman

Češmandâz

no 19 Printemps 1998

ISSN 0986 – 7856

40 Fr F